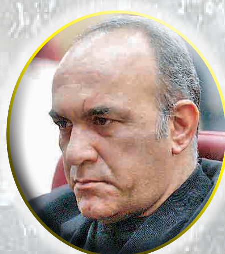


شماره ۳۷۳۱
چهارشنبه ۱۵ دی ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



بازیگر نقش امام...و
۲۶ جلسه تست گریم



احسان حدادی...و
نجات مربی از مرگ

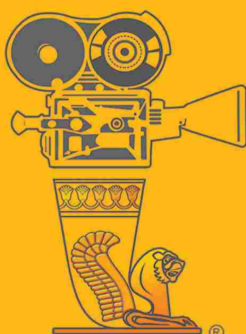
رویارویی های پوتین و ترامپ

مهربانی که همیشه مخفی بود

جشنواره عمار، مثبت اما نیازمند مراقبت



دومین جشنواره فیلم 180 ثانیه‌ای پاسارگاد



2nd PASARGAD SHORT FILM FESTIVAL

بخش های اصلی جشنواره ▪ حفظ محیط زیست و منابع طبیعی ▪ تکریم خانواده وحقوق اجتماعی ▪ اهدای عضو

بخش جنبی جشنواره ▪ ایده‌های هر بخش که امکان ساخت پیدا نکرده‌اند

دبیرخانه جشنواره ▪ تلفن: ۳۱ - ۸۲۸۹۳۰۳۰ ▪ صندوق پستی: ۴۷۶۶ - ۱۹۳۹۵ ▪ www.pasargadfilmfest.ir

مهلت ارسال آثار ▪ پایان تیرماه ۱۳۹۶

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک 8 - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

معجزه باور صداقت

رئیس جمهور در نخستین روزهای نخستین ماه زمستان و در آستانه سال نو مسیحی بعد از حدود پنج ماه در یک برنامه زنده تلویزیونی حضور یافت و درباره مسائل مختلف کشور سخن گفت.

قاعدتاً انتظاری که از روسای دولت می رود هم جز این نیست که با لبخند از امید بگویند و آمارهای امیدوار کننده ارائه دهند. از نرخ رشد بالا صحبت کنند و از تورم پایین، از توفیق در ایجاد اشتغال و از تلاشهای انجام گرفته در مسیر پیشرفت کشور...

به هر حال رئیس دولت موظف است سخنان امیدوار کننده بگوید و از خود و دولتش دفاع کند اما چرا مردم به همان عظمت و وسعتی که رئیس دولت از موفقیت ها سخن می گوید و آمار ارائه می دهد، این تحولات را احساس نمی کنند و همچنان از مشکلات متعددی که امید را در آنان کمرنگ می کند ناله سر می دهند؟

چرا تورم تک رقمی را باور ندارند؟

چرا افزایش اشتغال را احساس نمی کند و همچنان از بیکاری جوانان خود دم می زنند؟

در پاسخ باید گفت بخشی از این مشکل مربوط به تفاوت نگاه فردی در قامت رئیس جمهور و با نگاه کلان به اوضاع کشور و در یک جغرافیای وسیع با فردی در میان توده مردم و با نگاه خردتر و محدودتر به مسائل محیط پیرامون خود است. شاخصهای کلان در اختیار رئیس جمهور است و او قاعدتاً نگاه کلان تری نسبت به اوضاع کشور دارد اما تا زمانی که این احساس خوشی از او به جامعه برسد زمانهایی باید سپری شوند. باید به مردم حق داد که چون ایشان خوش بینی نداشته باشند و به این آمارها اطمینان تمام قد پیدا نکنند.

اما یک نکته را باید در نظر داشت و آن اینکه معمولاً دولتها در کنار توجهی که به ارائه آمارهای امیدوار کننده دارند قدرت ریسک پذیری کمی هم برای ایجاد تحولات ساختاری که به ماندگاری آمارهای مثبت بینجامد، دارند و به همین خاطر چندان به فکر ایجاد اصلاحات ساختاری نیستند. کمتر ریسک می کنند. دولت آقای روحانی نیز از همین قاعده پیروی می کند هرچند باید انصاف داد که با توجه به شرایط بسیار سخت و شکننده ای که اقتصاد در اواخر دولت گذشته پیدا کرده بود اداره و ساماندهی دولت و اقتصاد کشور بسیار کار طاقت فرسایی بود و قاعدتاً تلاشی که دکتر روحانی و تیم اقتصادی اش در این مورد صورت دادند شایسته قدردانی است اما در این دولت هم شاهدیم که درمان بیماری اصلی اقتصاد که می توانسته با یک جراحی صحیح سلامت را به اندام اقتصاد باز گرداند مورد غفلت قرار گرفت. شاید هم دولت فرصت انجام چنین کاری را پیدا نکرد. اما باید دانست که با حرکتهای موقتی مشکل اصلی اقتصاد کشور را نمی توان حل کرد. اگر می خواهیم مردم هم حرفهایمان را بپذیرند باید صادقانه با آنان سخن بگوییم. مفهوم این سخن این نیست که رئیس جمهور با مردم در این گفت‌وگو صادق نبود اما منظور این است که دلیلی ندارد رئیس جمهور بخواهد تنها خبرهای خوب به جامعه بدهد و بخشی از واقعیتهای مهم اقتصادی و اجتماعی کشور را ناگفته بگذارد با این بهانه که ممکن است یاس و ناامیدی در جامعه رخنه کند. آن بخش از حقیقت را که ما به بهانه واهمه ای که از نگرانی داریم پنهان نگه می داریم کار ما را سخت می کند. ممکن است نتوان نام آن را بی صداقتی گذاشت اما هرچه که هست لازمه رفع مشکلات جامعه آن است که بی پرده پوشی حقایق با آنان در میان گذاشته شود. در این صورت است که مردم باور می کنند و اعتماد می کنند و تحمل و صبر هم، چون در کلام ما صداقت می بینند...

گاهی وقتها لازم است که رئیس جمهور شان بگوید که در کدام بخش مشکل وجود دارد. گاهی وقتها هم باید کمک بخواهد، گاهی وقتها هم باید مسائل و مشکلات را بگوید؛ گاهی وقتها هم باید خطر کند و نگرانی های خود را با مردم در میان بگذارد و نسبت به خطرها و آفات هشدار دهد. و در یک کلام صادقانه هر آنچه را که باید، با مردم در میان بگذارد و جز راست نگوید و هیچ بخشی از حقیقت را مکتوم نگذارد. این رویه و رفتار قاعدتاً اعتماد می آورد و به جامعه اطمینان می دهد. گمان می کنم در این بخش همه مسئولان و در اکثر دولتها و تقریباً اکثر مقامات کوتاهی هایی دارند.

واقعیت آن است که ما هنوز در ایجاد تغییر در ساختار اقتصاد کشور کار اصلی و جراحی لازم را صورت نداده ایم و تا این کار را صورت ندهیم مسیر رشد همه جانبه کشور هموار نخواهد شد.

مهمترین عوامل بهره بردن از زندگی: عقل، دین، ادب، حیا و خوش خلقی است

● امام حسین(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

مدیون شهدا هستیم

اگر بخواهیم منصفانه قضاوت کنیم باید اعتراف کرد که متأسفانه هر کدام از ما به نوعی در فرهنگ شناساندن شیرزنان ودلاورمردان هشت سال دفاع مقدس کوتاهی کرده‌ایم. جنگ و دفاع از آرمانهایمان را در دو هفته بسیج ودفاع مقدس خلاصه کرده‌ایم. کاش می شد عکسهای تکه تکه شده ودر خون غلطان ودر حال جان دادن شهدا را در تابلوی ورودی سازمانها، ارگانها، ادارات، نهادها، شرکت‌ه و... در یک ویترین بزرگ می گذاشتیم تا وقتی روسا و مدیران وصاحب منصبان وارباب رجوع به آنجا مراجعه می کردند با دیده باز می دیدند که پست و مقام و منصب و اصولاً امنیت و سلامتشان را مرهون ومدیون چه کسانی هستند. تا حداقل در حق همدیگر و به ویژه در حق مردم وارباب رجوع که ولی نعمتشان هستند کمتر اجحاف وتعدی وظلم می کردند. کاش می شد کاش...

غلامعلی قاضی شهرضا، شهرضا (شهر شهید همت)

چگونه به هدف بزنیم؟

کمانگیر پیر و عاقلی در مرغزاری در حال آموزش تیراندازی به دو جنگجوی جوان بود. در آن سوی مرغزار نشانه کوچکی که از درختی آویزان شده بود به چشم می‌خورد. جنگجوی اولی تیری را از ترکش بیرون می کشد. آن را در کمانش می گذارد و نشانه می‌رود. کماندار پیر از او می‌خواهد آنچه را می‌بیند شرح دهد. می گوید: "**آسمان را می‌بینم. ابرها را. درختان را. شاخه‌های درختان و هدف را.**"

کمانگیر پیر می گوید:

"**کمانت را بگذار زمین تو آماده نیستی.**"

جنگجوی دومی پا پیش می گذارد. کمانگیر پیر می گوید: "**آنچه را می‌بینی شرح بده.**"

جنگجو می گوید: "**فقط هدف را می‌بینم.**"

پیرمرد فرمان می‌دهد: "**پس تیرت را بینداز**".

تیر بر نشان می‌نشیند. پیرمرد می گوید:

"**عالی بود. موقعی که تنها هدف را می‌بینید نشانه گیری تان درست خواهد بود و تیر تان بر طبق میلتان به پرواز در خواهد آمد.**"

تمرکز افکار بر روی هدف به سادگی حاصل نمی‌شود. اما مهارتی است که کسب آن امکانپذیر است و ارزش آن در زندگی همچون تیراندازی بسیار زیاد است.

بر اهداف خود متمرکز شوید. تمرکز افکار بر روی هدف به سادگی حاصل نمی‌شود. اما مهارتی است که کسب آن امکانپذیر است و ارزش آن در زندگی همچون تیراندازی بسیار زیاد است.

مریم پارسا از کوهبنان

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن صلواتک علیه و علی آبائه فی هذه الساعه و فی کل ساعه ولیا و حافظا و قائدا و ناصرا و دلیلا و عینا حتی تسکنه ارضک طوعا و تمتعه فیها طویلا

دولت به حل مشکلات بیشتر بپردازد

دولت آقای روحانی باشعار تدبیر وامید به روی کار آمد شعاری که همه ملت رو به پای صندوقها کشاند وتوانست بالاترین آرا را بدست آورد، همه انتظار داشتند که دولت محترم بتواند باعملکرد مطلوب اقتصادی، رونقی به جریان راکد اقتصادی که ناشی از عملکرد غلط دولت قبل بود ببخشد، البته دولت توانست با **برجام** این امید را در دل مردم زنده نماید، اما متاسفانه در بعد داخلی پیشرفت چندانی در حوزه اقتصاد وبخصوص کسب و کار تا کنون ایجاد نگردید و کورسوی امیدی هم برای مردم کشورمان که این وضعیت را بهتر ببینند کمتر دیده می شود، مردمی که روز به روز ناراضی تر بی حوصله می شوند، شما اگر شخصاً به میان مردم بیایید این را در گفتار وچهره آنها می یابید. این روزها به یمن وجود شبکه‌های اجتماعی مردم متوجه اختلاسهای وحشتناک می شوند، اکنون اگر کسی کلاهبرداری دو سه میلیاردی انجام بدهد، به چشم مردم نمی آید، استانهای مرزی مثل سیستان وبلوچستان که نه دارای صنعت ونه دارای کشاورزی می باشند این روزها به شدت دچار مشکل شده‌اند. مردمی که قبلاً به یمن وجود مرز تبادلات اقتصادی وتجاری انجام می دادند وامرار معاش خانواده‌های پر جمعیت خود را از این طریق انجام می دادند، اکنون با بسته شدن مرزها این نقطه اتکای مردم هم گرفته شده، که این امر ناشی از مبارزه با قاچاق بوده،، البته هیچکس منکر این مبارزه نیست، اما با چه ساز و کاری،؟ ما مناره را برداشته‌ایم اما چاه را نکنده‌ایم، جوانان مرز نشین بیکار گشته واین باعث شده که به شغلهایی کاذب همچون گازوئیل کشی رو بیاورند، که آن هم متاسفانه کم خطر نیست و گاه بر اثر شلیک گلوله‌های ماموران یا کشته می شوند یا مجروح یا همه زحماتشان با فرار و از بین رفتن محموله از دست می رود. دولت آقای روحانی شاید در امر مسائل خارجی به پیشرفت محسوس نایل گردیده اما متاسفانه نتوانسته رضایت داخلی را جلب نماید که این نارضایتی می تواند در انتخابات آینده آرای او را دچار تشتت نماید واز اقبال عمومی او کم کند. شاید دولت ایشان در دیپلماسی خارجی ومهار تورم (البته مردم تاکنون چندان حس نکرده اند) عملکرد مطلوب داشته، اما با عدم رضایت مردم چه برخوردی خواهد داشت؟ مردمی که با مشاهده فیشهای آب وبرق و یا مالیات‌های ماخوذه بالا وغیره... حیران می مانند.

ناصر بلوچ زهی ـ زاهدان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی وباتبریک میلاد خجسته یازدهمین ستاره آسمان امامت وولایت امام حسن عسگری (ع) و همچنین تسلیت سالروز وفات حضرت فاطمه معصومه (س) به همه شما خوانندگان عزیز وبا این درخواست همیشگی که در ارتباطهای مکتوب ویا اینترنتی وایمیلی وتلگرامی بانشر به خودتان از ذکر نام ونشانی و شماره تماس و معرفی شهر و دیار خود دریغ نفرمایید.

***

❋ علی مرادی

از اینکه این همه سال با مجله خودتان مانوس بوده اید و چنین احساسی نسبت به آن دارید خوشحالم. پیشنهادهای شما را مطرح خواهیم کرد. از لطف شما هم متشکرم. پیروز باشید.

❋ غلامرضا نیرودل ـ تهران

از اینکه با وجود گرانی هزینه‌های پستی همچنان با نامه با ما ارتباط دارید تشکر می کنم وفداکاری شما را می ستایم. مطلب شما را به تحریریه سپردم تا مورد بررسی و استفاده قرار گیرد. شاد باشید.

❋ محمدصادق سلیمی فر ـ بندرعباس

مطالب تازه‌ای از شما به دستم نرسیده و تا آنجا که یادم می آید هر مطلبی که از شما دیدم اگر برای چاپ در مجله مناسب بود دستور چاپش را هم داده‌ام با این وجود خوشحال می شوم که همچنان فعالانه با نشریه خودتان همکاری داشته باشید. مطالب مربوط به هر بخش را نیز می توانید برای همان بخش ارسال یا ایمیل یا تلگرام کنید. برای شما خواننده خوب و قدیمی مجله سرفرازی آرزو دارم.

❋ الهه امینیان ـ تهران

گلایه و انتقاد شما را به آقای گلیاری منتقل کردم. ضمناً اگر برخورد نامناسب از طرف همکارانم در تماس تلفنی احساس کردید، متأسفم. کاش اشاره می کردید که کدام همکارمان با لحن ناملایمی با شما صحبت کردند، چون معمولاً همکاران بنده احترام به خواننده را همواره یک اصل دانسته و می دانند. موفق باشید

❋ فریده یاری ـ ؟

خیلی خوشحالم که شما و همسرتان با این علاقه و محبت هم به خود و هم به مجله خودتان انس و الفت دارید. سرفراز باشید

❋ احد خیاوی ـ ؟

عین مطلب ارسالی شما را در اختیار آقای محسن طیب گذاشتیم تا پاسخ مناسب به انتقاد شما ارائه نمایند. شادمان باشید

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

مقاومت

پس از مدت‌ها تعقیب و گریز مجرم و پلیس، ســرانجام مجرم به ســر کوچه‌ای رسید.
او پیش خود گفت: خدا کند بن بست نباشد.
این را گفت و به ســوی انتهای کوچه شروع به دویدن کرد. پلیس نیز پیش خود گفــت: خدا کند بن بست باشد. با این امید به دنبال مجرم دوید. در انتهای کوچه، کوچه‌ای دیگر به سمت چپ گشــوده بود. مجــرم با همان امید "بن بست نبودن" و پلیس نیز با امید "بن بست بودن" هر دو به دویــدن ادامه دادند. در ســر پیچ نهم، مجرم با همین امید باز شــروع به دویدن کرد، اما وقتی به انتهای کوچه رســید، با تعجب دید کوچه بن بســت است. ناگزیر خود را برای تســلیم آماده کرد. ولی هر چه منتظر شد. خبری از پلیس نشد. زیرا پلیس در ابتدای پیچ نهم نومید شده و باز گشته بود.



در هر کشاکش پیروزی نهایی از آن حریفی است که یک لحظه بیشتر مقاومت کند و امیدش را از دست ندهد.

عادتها

خارپشــتی از یک مار تقاضا کرد: بگذار من نیز در لانه تو، مأوا گزینم و همخانه تو باشم.
مار تقاضای خارپشت را پذیرفت و او را به لانه تنگ و کوچک خویش راه داد. چون لانه مار تنگ بود، خارهای تیز خارپشــت هر دم به بدن نرم مار فرو می‌رفت و او را مجروح می کرد، اما مار از ســر نجابت دم بر نمی آورد.
ســرانجام مار گفت: "نگاه کن ببین چگونه مجروح و خونین شــده‌ام. می‌توانی لانه من را ترک کنی؟"
خارپشــت گفت: "من مشــکلی ندارم، اگر تو ناراحتــی می توانی لانه دیگری برای خود بیابی."
عادت‌ها ابتدا به صورت مهمان وارد می‌شوند اما دیری نمی گذرد که خود را صاحبخانه می کنند و کنترل ما را به دست می گیرند.



نقطه گذاری کن

مرد ثروتمند بدون فرزندی بود که به پایان زندگی‌اش رسیده بود، کاغذ و قلمی برداشت تا وصیتنامه خود را بنویسد:
"تمام اموالم را برای خواهرم می گذارم نه برای برادر زاده‌ام هرگز به خیاط هیچ برای فقیران!!"

امــا اجــل به او فرصت نداد تا نوشــته‌اش را کامل و آن را نقطه گذاری کند. پس تکلیف آن همه ثروت چه می‌شد؟
برادر زاده او تصمیم گرفت آن را اینگونه تغییر دهد: "تمام اموالم را برای خواهرم می گذارم؟ نه! برای برادر زاده‌ام. هرگز به خیاط. هیچ برای فقیران."
خواهر او که موافق نبود آن را اینگونه نقطه گذاری کرد:
"تمام اموالم را برای خواهرم می گذارم. نه برای برادر زاده‌ام. هرگز به خیاط هیچ بــرای فقیــران" خیاط مخصوصش هم یک کپی از وصیتنامه را پیدا کرد و آن را به روش خودش نقطه گذاری کرد:
"تمام اموالم را برای خواهرم می گذارم؟ نه. برای برادرزاده‌ام؟ هرگز. به خیاط. هیچ برای فقیران." پس از شنیدن این ماجرا فقیران شهر جمع شدند تا نظر خود را اعــلام کنند: "تمــام اموالم را برای خواهرم می گذارم؟ نه. برای برادرزاده‌ام؟ هرگز. به خیاط و هیچ. برای فقیران."
نتیجه: زندگی نیز این چنین است. او نسخه‌ای از هستی و زندگی به ما می دهد که در آن هیچ نقطه و ویرگولی نیست و ما باید به روش خودمان آن را نقطه گذاری کنیم. از زمان تولد تا مرگ، تمام نقطه گذاریها دست ماست.

درخت جادویی

مســافری خســته که از راهی دور می آمد به درختی رسید و تصمیم گرفت که در ســایه آن قدری اســتراحت کند غافل از اینکه آن درخت جادویی است؛ درختی که می‌توانست آنچه که بر دلش می گذرد را برآورده سازد!
وقتی مســافر روی زمین ســخت نشست، با خودش فکر کرد که اگــر تختخواب نرمــی آنجا بود او می‌توانســت قــدری روی آن بیارامد. فــوراً تختی در کنارش پدیدار شــد!
مسافر با خود گفت: "چقدر گرسنه هستم. اگر غذای لذیذی داشتم..."
ناگهان میزی مملو از غذاهای رنگارنگ و دلپذیر در برابرش آشــکار شــد. مرد با خوشحالی غذاها را خورد. بعد از سیر شدن، کمی سرش گیج رفت و پلکهایش به خاطــر خستگی و غذایی که خورده بود سنگین شــدند. خودش را روی آن تخت رها کرد و در حالیکه به اتفاق‌های شــگفت‌انگیز آن روز عجیــب فکر می کرد، با خودش گفت:
"قــدری می خوابــم. ولی اگــر یک ببر گرسنه از این جا بگذرد چه؟"
همیشــه باید مواظــب حرفهایی که می زنیــم و آرزوهایــی که می کنیم باشــیم چون بعضی وقتها به محض فکر کردن به چیزی آن خواسته برایمان مهیا می شود



طول کشیدن معالجه را دو سبب خواهد بود: نادانی پزشک، نافرمانی بیمار
● زکریای رازی

رضا کیان

رویارویی‌های ترامپ و پوتین

بدون شک ورود "دونالد ترامپ" به عرصه سیاست آن هم به عنوان رئیس جمهوری آمریکا، شوکی بزرگ به ساختار نظام بین الملل وارد کرد. در همان نخستین روزهای پس از انتخابات ریاست جمهوری و برگزیده شدن ترامپ، نگرانی بسیاری از قدرتهای غربی بخصوص در حوزه همکاری‌های مشترک با آمریکا در زمینه مسائلی چون تغییرات آب و هوایی که رئیس جمهوری جدید آمریکا می گوید آنها را قبول ندارد رو به فزونی گذاشت. اما یکی از قول‌هایی که ترامپ در خصوص آینده سیاست خارجی آمریکا داده، مربوط به بهبود آینده روابط این کشور با روسیه می‌شود. مسأله‌ای که از نظر بسیاری از کارشناسان روابط بین الملل، شاید حتی به دلیل ماهیت جهت گیری‌های دو کشور به صورت انتزاعی و البته نقش آنها در نظام بین الملل در برابر هم، بیشتر شبیه به یک شعار پوپولیستی به نظر برسد. سوال اینجاست که اگر قرار باشد چنین وعده‌ای عملی شود، چه موانعی بر سر راه دو کشور وجود خواهد داشت؟ آیا امکان همگرایی دو قدرت متخاصم در نظام بین الملل به عنوان پدیده‌ای نو در روابط بین الملل وجود دارد؟ در ادامه با اشاره به برخی مشکلات عمده میان دو کشور، سعی خواهیم کرد عمق این مشکلات را مورد سنجش قرار دهیم تا متوجه شویم، آیا امکان بهبود روابط دو طرف آن هم در بازه زمانی که ترامپ قول آن را داده امکان پذیر خواهد بود یا خیر.

مسأله سوریه

بحران سوریه شاید جدی‌ترین مشکل موجود بر سر راه دو کشور باشد. اما سوال اینجاست که چرا سوریه تا این حد برای مسکو و واشنگتن مهم شده است؟ ژئوپولیتیک سوریه و مواضع دولت اسد در قبال آمریکا و روسیه، دو سر به هم پیوسته یک محور در چشم سیاست خارجی دو کشور به حساب می آید. به طور خلاصه، آنچه برای دو طرف مهم است، دست کم حفظ و یا به وجود آوردن پایگاههای حساس خود در حاشیه مدیترانه، همسایگی رژیم صهیونیستی، جنوب ترکیه و دسترسی بی چون و چرا به شمال آفریقا خواهد بود.

اما این جمله در ادبیات سیاسی بخصوص اصطلاحات بزرگان کمونیسم بسیار مرسوم است که آنتی تز همان تزی است که در برابر تز اولیه مطرح شده و در حقیقت، خود یک تز مستقل به حساب می آید. لذا با توجه به این اصطلاح می توان گفت که هدف آمریکا در سوریه جدا از سیاستهای کلی این کشور در خاورمیانه، روی کار آمدن دولتی است که بتواند جلوی امیال روسیه را بگیرد.

در حقیقت هدف آمریکا در سوریه، تقابل با روسیه است و نه عیناً خود سوریه. بدیهی است که در صورت حضور دائم روسیه در مدیترانه از طریق پایگاه طرطوس در سوریه، مدیترانه به جولانگاه ناوهای روسی بدل خواهد شد. با توجه به فاصله و اختلافات معناداری که میان واشنگتن و متحدین دیرینه خود همچون ترکیه، مصر، رژیم صهیونیستی و بسیاری دیگر از کشورهای منطقه مدیترانه ایجاد شده، حضور قوای نظامی روسیه و بسط هژمونی مسکو در مدیترانه می تواند پشتیبان نظامی جدیدی برای امنیت این کشورها و جایگزینی مناسب برای آمریکا باشد. البته با این تفاوت که روسیه به دلیل نزدیکی بیشتر به کشورهای مذکور می تواند حتی حمایتهای به موقع و مناسبتری در مواقع ضروری و حساس نسبت به ناوگان ششم نیروی دریایی آمریکا که در مدیترانه مستقر است، ارائه دهد.

موضوع ناتو

ناتو شاید پیچیده ترین و بحث برانگیز ترین تنش میان آمریکا و روسیه باشد. گسترش بی سابقه ناتو به سمت شرق و تا پشت مرزهای روسیه در زمان دولت اوباما، بدون شک از بزرگترین مشکلات روسیه با آمریکا بوده است. **دیمیتری پسکوف**، سخنگوی کاخ کرملین نیز به تازگی اعلام کرده که کشورش هیچ توقعی از دولت ترامپ در جهت عقب راندن ناتو از پشت مرزهای روسیه ندارد.

گسترش ناتو به غرب دریای سیاه و استقرار سپر موشکی خود در رومانی و لهستان طی سالهای اخیر منجر به برافروختگی بیش از حد روسیه در برابر آمریکا شده است، تا جایی که این مسأله به همراه اختلاف دو کشور در سوریه و اوکراین، باعث شده

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در حاشیه درس خارج فقه: حادثه بی‌نظیر ۹ دی از جمله نمونه‌های قدرت جمهوری اسلامی است
* رئیس جمهور با شرکت در یک برنامه زنده تلویزیونی مسائل مهم کشور را با مردم مطرح کرد
* دکتر روحانی: محور مذاکرات صلح سوریه باید حاکمیت دمشق بر این کشور باشد
* ایران برای گسترش مناسبات با اتحادیه اروپا اعلام آمادگی کرد
* عربستان روستاهای خود را برای جلوگیری از پیشروی یمنی‌ها بمباران کرد
* نخست وزیر رژیم صهیونیستی به اتهام فساد مالی تحت تعقیب قرار گرفت
* نهاوندیان: خواست مردم جدیت در مقابله با قاچاق مواد مخدر است
* بازجویی از رئیس جمهوری کره جنوبی به اتهام فساد مالی منتفی شد
* اوباما ۳۵ دیپلمات روس را اخراج و رئیس سازمان اطلاعات روسیه را تحریم کرد
* ترامپ خویشتنداری پوتین را در مقابل تحریم‌های جدید دولت اوباما علیه روسیه ستود
* بان کی‌مون پس از ده سال سکان ریاست سازمان ملل را به دبیر کل پرتغالی جدید واگذار کرد
* آمریکا، هفت نهاد پاکستانی را در ارتباط با برنامه موشکی این کشور تحریم کرد
* در پی واگذاری دو جزیره مصر به عربستان وکلای مصری از "سیسی" شکایت کردند
* کمیسیون امنیت ملی مجلس: افشای مطالب محرمانه خدمت به دشمنان انقلاب است
* جهانگیری معاون اول رئیس جمهور: عده‌ای "اعتماد" مردم را نشانه گرفته اند
* بغداد: به عربستان اجازه فتنه انگیزی در عراق را نمی‌دهیم
* حادثه تروریستی استانبول با حدود ۳۰ کشته جشن کریسمس را در ترکیه به خاک و خون کشید.
* ویکی لیکس: موساد به آل خلیفه در سرکوب شیعیان کمک می کند
* مجلس شورای اسلامی، همسان سازی در پرداخت حقوقها را تصویب کرد
* دیلی میل: فرمانده داعش با ۴۰۰ تروریست به اروپا باز گشته است
* نظام حکومتی ترکیه با رأی پارلمان تغییر می کند
* رئیس جمهوری فیلیپین: اغلب سفرای آمریکا جاسوس هستند
* ۲۳ برنده صلح نوبل خواستار حمایت از مسلمانان میانمار شدند
* اردوغان: آمریکا مستقیماً از داعش حمایت می کند
* نامگذاری اماکن عمومی کوبا به نام "فیدل کاسترو" ممنوع اعلام شد

تا به گفته مقامهای روسی، دو کشور در عمل بجز در مواقع اضطراری هیچ ارتباطی با یکدیگر نداشته باشند. از سوی دیگر، عضویت کشورهایی همچون لهستان و رومانی که زمانی از اعضای موثر شوروی سابق و تحت فرمان روسیه بودند در ناتو، منجر به آشفته شدن روابط میان این پیمان نظامی با روسیه شده است.

بحران اوکراین

تحولات سیاسی اوکراین را می توان نماد مبارزه غربگرایان در برابر روسیه دانست. شاید رویارویی اوکراین و روسیه به ظاهر از سال ۲۰۱۴، یعنی شکل گیری اعتراضات مدنی علیه دولت **ویکتور یاناکوویچ**، رئیس جمهور طرفدار روسیه و از مخالفین سرسخت عضویت این کشور در ناتو آغاز شده باشد. اما حقیقت این است که رویارویی سیاستمداران و احزاب غربگرای این کشور و روسیه به انتخابات سال ۲۰۰۵ و شکل گیری انقلاب رنگی اوکراین باز می گردد، یعنی زمانی که **یاناکوویچ** نامزد انتخابات ریاست جمهوری بود، به تقلب در انتخابات محکوم شده و با ابطال نتیجه انتخابات، در دور دوم نتیجه را به **ویکتور یوشچنکو**، رقیب خود در انتخابات سال ۲۰۰۵ واگذار کرد. این نخستین شکست طرفداران روسیه در صحنه رقابتهای سیاسی اوکراین پس از فروپاشی شوروی و استقلال کی یف به حساب می آمد.

اما حمایت همه جانبه و تمام عیار آمریکا از معترضین اغتشاشات سال ۲۰۱۴ که در نهایت منجر به سقوط دولت یاناکوویچ شد، خشم روسیه را بیش از پیش نسبت به تحرکات آمریکا آن هم در کشوری که روسیه منافع گسترده ای در آنجا برای خود متصور است به دنبال داشت. یاناکوویچ به تازگی در مصاحبه ای که ماه گذشته از طریق تلویزیون دولتی روسیه پخش شده، در خصوص دخالتهای سفیر وقت آمریکا در جریان تظاهرات سال ۲۰۱۴ اوکراین گفت که دخالتهای آشکار سفیر آمریکا در جریان اعتراضات به جایی رسیده بود که در میان جمعیت حاضر می شد و بین آنها گل و شیرینی پخش می کرد.

از سوی دیگر، دولت روسیه بارها پیش از جریان اعتراضات تهدید کرده بود که اگر غرب و جریانهای غربگرا در داخل اوکراین بخواهند علیه روسیه اقدام کنند، مسکو بی تفاوت نخواهد بود. در نتیجه مسکو با سقوط دولت یاناکوویچ وروی کار آمدن ویکتور پروشنکو، اقدام به الحاق شبه جزیره کریمه و شرق اوکراین کرد. مسأله‌ای که بخش عمده‌ای از تحریمهای وضع شده آمریکا علیه مسکو نیز به همین موضوع بر می گردد و در اصل از همینجا شروع شد.

دولت روسیه بارها پیش از جریان اعتراضات تهدید کرده بود که اگر غرب و جریانهای غربگرا در داخل اوکراین بخواهند علیه روسیه اقدام کنند، مسکو بی تفاوت نخواهد ماند



گسترش ناتو به غرب دریای سیاه و استقرار سپر موشکی در رومانی و لهستان طی سالهای اخیر منجر به برافروختگی بیش از حد روسیه در برابر آمریکا شده است

تحریمهای آمریکا علیه روسیه

همانطور که به آن اشاره شد، وضع تحریمهای آمریکا و اتحادیه اروپا علیه روسیه از زمان تصرف شبه جزیره کریمه و شرق اوکراین آغاز شد. مقامهای مسکو همواره اعلام کرده‌اند که وضع این تحریمها کوچکترین تاثیری بر اقتصاد و مبادلات تجاری روسیه نداشته است. مطلبی که پسکوف، سخنگوی کرملین بار دیگر در سخنرانی مطبوعاتی خود بر آن تاکید کرد. اما ولادیمیر پوتین، رئیس جمهوری روسیه روز چهارشنبه در جریان نشست مشترک خود با وزیر و مقامهای بلندپایه وزارت دفاع روسیه گفت که تحریمها مانع از همکاری بیشتر روسیه و شرکای غربی این کشور در مبارزه علیه تروریسم شده است.

شاید تحریم‌های مذکور اثر چندانی بر مبادلات تجاری میان روسیه و آمریکا نداشته باشد، اما حقیقت این است که بخش عمده‌ای از درآمد روسیه از طریق فروش گاز و محصولات کشاورزی این کشور به اتحادیه اروپا و ترکیه تامین می شود.

از آنجا که اتحادیه اروپا نیز همواره در تصمیم گیری‌های سیاسی خود تابع ایالات متحده بوده، با مهر تایید خود بر تحریمها علیه روسیه، ضربه بزرگی به اقتصاد این کشور نفتی زده است؛ ضربه‌ای که باید عامل اصلی آن را در واشنگتن جستجو کرد و نه اروپا.

دریای چین و منطقه آسیا پاسیفیک

همانطور که می دانیم، منطقه آسیای شرق و جنوب شرق به همراه منطقه پاسیفیک چند سالی است به عنوان بازار تجاری بکر و البته فرصتهای تجاری - نظامی در پس آن مورد توجه هر دو کشور روسیه و آمریکا قرار گرفته است. دکترین باراک اوباما، رئیس جمهوری آمریکا در خصوص تشکیل یک بازار مشترک المنافع در منطقه آسیا - پاسیفیک منجر به شکل گیری پیمان TPP میان آمریکا و شرکای تجاری این کشور در منطقه شد. اما مشکل اینجاست که منطقه تجاری مد نظر آمریکا دقیقاً کشورهای حاشیه دریای چین را در بر می گیرد که دو کشور چین و روسیه، بخصوص پکن آنجا را منطقه امن قلمرو و انحصاری خود می دانند.

از سوی دیگر واشنگتن تاکید کرده که در صورت تمایل چین برای عضویت در این پیمان تجاری، پکن باید شرایط تحمیلی از سوی آمریکا را پذیرفته و خود را با آنها وفق دهد. شرایطی که چین همواره آنها را به معنی مداخله آمریکا در مسائل داخلی و سیاست خارجی این کشور دانسته و هیچگاه زیر بار پذیرش آن نرفته است. از سوی دیگر روسیه نیز بخصوص در ماههای اخیر تلاشی مضاعف برای بهبود روابط خود با کشورهای شرق آسیا کرده است. از این دست می توان به تلاش مسکو برای حل و فصل مشکلات مربوط به جزایر کوریل و امضای معاهده صلح با ژاپن، نزدیکتر شدن به دولت دوترته به عنوان رئیس جمهوری آمریکا ستیز در فیلیپین و جذب کشورهایی همچون لائوس، ویتنام، اندونزی و مالزی از طریق پیشنهاد تاسیس زیرساخت‌های لازم در این کشورها در جریان اجلاس سوچی که در روسیه برگزار شد، اشاره کرد.

با توجه به مطالب ذکر شده که البته تنها بخشی از مشکلات عمده و اساسی موجود میان دو کشور روسیه و آمریکا به حساب می آیند، به نظر نمی رسد که حل و فصل آنها کار ساده‌ای باشد. واقعا مشخص نیست که دونالد ترامپ چگونه می‌خواهد به وعده‌های انتخاباتی خود جامه عمل پوشانده و در مدت زمان کوتاهی، رابطه کشورش با روسیه را که به گفته دیمیتری پسکوف تقریباً قطع شده است و دو کشور تنها به خط تماس اضطراری برای ارتباط با یکدیگر اکتفا کرده‌اند بهبود بخشیده و با مسکو در زمینه مبارزه علیه داعش و گروه‌های تروریستی همکاری داشته باشد. از سوی دیگر ترامپ نباید گروه‌های فشار، احزاب و لابی‌های قدرتمند ضد روسی داخل آمریکا را که می‌توانند حتی تا حد زیادی در آینده سیاسی وی نقشی تعیین کننده ایفا کنند، نادیده بگیرد. ■

برای قضاوت در مورد موفقیت خودت ببین چه در قبال آن از دست داده‌ای

● دالای لاما

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

رقیب رقیق

در انتخابات ریاست جمهوری سال ۹۲، زمان شروع مناظرات و رقابتهای انتخاباتی، فضای رقابت سیاسی کاملاً میان نامزدها وجود داشت بویژه که نامهایی مثل آقایان: **قالیباف، ولایتی، جلیلی، رضایی، عارف و روحانی** در فهرست آخرین نامزدها نوشته شده بود. در انتخاباتی که حدود ۴ ماه دیگر در آستانه‌اش قرار خواهیم گرفت، اما، دیگ رقابت، هیچ جوش نیست. نامهایی که از سوی اصولگرایان مطرح شده و تا امروز دو نفر به طور قطعی اعلام نامزدی کرده‌اند، **مصطفی میرسلیم** از سوی حزب مؤتلفه است و **دکتر زاهدی**، وزیر سابق علوم که شانس بسیار اندکی در جلب افکار عمومی دارند، ضمن اینکه اگر اصولگرایان نتوانند با یک کاندیدا به انتخابات وارد شوند و مانند سال ۹۲، نامزدهای متعددی داشته باشند، شکست زودهنگامشان بسیار محتمل خواهد بود. از سوی اصلاح طلبان و معتدلین هم اینطور که از حال و روز این روزهای سیاستمدارانش پیداست، تنها نامزد، همین رئیس‌جمهور کنونی خواهد بود و اگر معادلات تغییر چندانی نکند (که با شرایط فعلی، احتمال تغییر هم پایین است) دکتر روحانی در صحنه‌ای تقریباً بی‌رقیب وارد خواهد شد و شاید همین نبودن یک رقیب پررنگ است که باعث شده در آخرین مصاحبه زنده تلویزیونی از ایشان پاسخهایی شنیده شود که کاملاً مناسب یک فضای غیر رقابتی است. از ایشان سوال شد که در خصوص آلودگی هوای شهرهای بزرگ چطور فکر می‌کنند؟ برای نخستین بار پاسخ ایشان به آنسوی مرزها مرتبط شد و اینطور گفتند که بسیاری از کشورهای دیگر در جهان و منطقه هم با این مشکل دست و پنجه نرم می‌کنند و این تنها مسأله ما نیست. هنگامی هم که سوال دقیق‌تر شد که چه کاری برای مقابله با این شرایط انجام شده؟ پاسخ این بود که کارهایی آغاز شده و هیچ نکته جدیدی، جز آنچه پیشتر هم گفته می‌شد، اضافه نشد.

در دفاع از برجام هم دکتر روحانی پس از حملات و اتفاقات اخیر، در این گفت‌وگو هم، هیچ سعی نکرد تا تحلیل جدید و کاملتری از نتایج و بهره‌های برجام به دست بینندگان دهد و همان جملات قدیمی تکرار شد که اگر برجام نبود، امروز با فروش نفت تنها می‌توانستیم حقوق کارمندانمان را بدهیم و دیگر هیچ!

چهار ماه مانده به انتخابات، به نظر می‌رسد رفتار دولت و شخص رئیس‌جمهور محترم از نظر

ماشینهای جوجه‌کشی!

مدیر کل فرهنگی استانداری تهران می‌گوید زنانی در تهران هستند که به دلیل اعتیاد شدید و گرفتاریهای اقتصادی، علاوه بر گسترش فساد و فحشا، تبدیل به ماشین‌های جوجه کشی شده‌اند که بچه به دنیا می‌آورند و می‌فروشند!... ایشان راه حل این شرایط زجر آور را هم در کوتاه مدت، عقیم کردن این زنان می‌دانند تا دست کم کودکان، گرفتار شرایط بد والدینشان نباشند. مسأله کودکانی که در چنین شرایطی و در کنار پدران و مادرانی معتاد و محتاج بزرگ می‌شوند البته ماجرای جدیدی نیست، اما اکنون که اعتراض بلند مدیر کل استانداری تهران شنیده شده، در انتهای این اعتراض، اعتراف هم کرده‌اند که: "**قانون کنونی اجازه چنین دخالتی را در مورد این زنان نمی‌دهد**"، و علاوه بر این مجموعه قوانین کنونی ایران، دست نهادهای نظارتی و حمایتی را برای دور کردن کودکان بی‌گناه از زیر سایه پدران و مادران معتاد و بی‌مسئولیت کاملاً محدود کرده است. چرا که به هر حال این زنان و مردان، پدران و مادران فرزندانشان هستند و پیدا کردن جملاتی در قانون که اجازه دهد، فرزند از پدر و مادرش گرفته شود و در اختیار نهادهای حمایتی قرار گیرد، بسیار دشوار و نیازمند مقدمات فراوان است. اما اگر دست قانون بسته است، دستان قانونگذار به همان اندازه باز است و می‌تواند هر آنچه را لازم می‌داند به قانون تبدیل کند. قانونگذار ایران این روزها البته بیش از یک هفته‌است که تمام حواس خود را به تصویب قانون برنامه ششم توسعه معطوف کرده و کافی است که اندکی در جریان مذاکرات مجلس شورای اسلامی قرار بگیرید تا بدانید رئیس مجلس و نمایندگان برای بررسی و تصویب این قانون که هیچ معلوم نیست دولت خود را تا چه اندازه مکلف به انجام آن می‌داند به تکلّف و سختی افتاده‌اند و شبها و صبحها در مجلس مشغول بحثهای کِشدار و خسته کننده درباره مواد این قانون شده‌اند. بحثهایی که برخی

پولها اینجاست

وزارت بهداشت ممنوعیت مصرف قلیان و جمع آوری آن را با کمک قوه قضاییه در شهرداریها اجرا می‌کند و در تمام رستورانهای بین راهی و باغ تالارها با مسئولیت دانشگاههای علوم پزشکی کل کشور، نباید قلیان توزیع و مصرف شود. این مهمترین اقدام عملی بوده که وزارت بهداشت توانسته برای نجات ایران از قلیان انجام دهد. معاون وزیر می‌گوید، ایرانیان در هر سال ده هزار میلیارد تومان برای مصرف دخانیات مصرف می‌کنند درحالیکه تمام پولی که برای امور عمرانی و آبادانی کشور در طول یکسال مصرف می‌شود به زحمت به سی هزار میلیارد تومان می‌رسد! پولی که اگر از دست سیگاریها و مشتریان قلیان خارج می‌شد نه تنها از خرابیهای مصرف دخانیات می‌کاست، بلکه می‌توانست پول آبادانی کشور را حدود ۳۰ درصد افزایش دهد. ممنوعیت مصرف دخانیات که فعلاً

سیاسی در فضایی بی‌رقیب دنبال می‌شود و نبودن رقابت در هر فضایی، چه ورزشی چه اقتصادی و چه از همه مهمتر سیاسی، موجب می‌شود انگیزه و ابتکار و هیجان در کار کم شود، همچنانکه دهها سال است ایرانیان به خوبی دیده‌اند و احساس کرده‌اند که دو شرکت خودروساز ایران خودرو و سایپا، وقتی احساس کردند هیچ رقیبی در اقتصاد خودروی ایران ندارند، هیچ انگیزه‌ای هم برای آنکه محصولی بهتر از پراید و سمند به‌ایرانیان‌بفروشندنداشته‌اند. دعای جدیدی که در میدان سیاست‌ایران‌باید‌بسیار تکرار شود شاید این است که خدایا فضای سیاست ایران را هیچ گاه "**بی رقیب**" مگذار!

اوقات حوصله رئیس بردبار مجلس را هم سر می‌برد. در حالیکه همین روزها با فوریّت این امکان وجود داشت که قانونی مورد بررسی و تصویب قرار می‌گرفت که به ماموران دولتی اجازه می‌داد با دخالت در امور این دست خانواده‌های گرفتار اعتیاد، هم کودکانشان را از سایه سیاه اعتیاد و فقر و فحشا دور کنند و هم به چنین زنان گرفتاری که به گفته مدیر کل استانداری تهران به ماشین‌های جوجه‌کشی و فروش نوزاد تبدیل شده‌اند، اجازه تکرار این دور باطل را ندهند.

تنها در مکانهای عمومی بین راهی‌امکان‌اجرا‌شدن‌یافته، به راحتی با برخوردهای شدیدتر می‌تواند به بسیاری نقاط درون شهرها هم کشیده شود و راه مصرف دخانیات هر روز تنگتر شود تا مدیران ایرانی امیدوار باشند تونل مصرف دخانیات، در سالهای آینده توان مکیدن ده هزار میلیارد تومان را در یکسال نداشته باشد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

گشتی در گلگشت‌های سایبری

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

اولین کلیپی که در اولین صبح ژانویه در اینستاگرام منتشر شد، انیمیشن کوتاهی بود که با خطهای ساده نقاشی شده بود. یک شهاب سنگ بزرگ داشت به طرف زمین می آمد. یک نفر سوار موشک بزرگی شد و رفت و رفت و خودش را به شهاب سنگ زد و آن را منفجر کرد. ترکش های انفجار مثل جشن های آتشبازی بود. مردم از زمین آن ترکش ها را نگاه کردند و فکر کردند از افلاک به مناسبت سال نو برای زمینی ها آتش بازی راه انداخته اند. پس شادی ها کردند. **این کلیپ پس از ۵۵ دقیقه بیش از پانصد و پنجاه هزار لایک گرفت. چرا؟** زیرا تبریکش و نگاهش به سال نو ابتکاری بود. بیشتر کسانی که سال نو میلادی را تبریک گفته بودند، حرفهایی تکراری زده بودند پس چنگی به دل نمی زدند و لایک خورشان کم بود. کاربرها هم حق دارند که ابتکاری ها را دوست داشته باشند و از کنار تکراری ها با بی تفاوتی بگذرند چون آن تکراری ها را قبلاً بارها در مجازی دیده اند و مزه اش را از دست داده.

افسوس خوردن برای گذشته و تفاخر به گذشته و بد گویی از امروز از تکراری هایی است که اپیدمی شده و از پزهای روشنفکری محسوب می شود و هر چند چنگی به دل نمی زند، اثرهای بدی هم دارد. اینکه هی بگوییم یادش به خیر کریسمس های قدیم، ضررش این است که هنوز داریم در گذشته زندگی می کنیم. ضرر دیگرش هم به بچه ها می رسد چون به خودشان می گویند ما چه بد شانسیم که امروز زندگی می کنیم کاش مثل بابابزرگ و مامان بزرگ، در پریروز زندگی کرده بودیم! و این هم باعث می شود بچه امروزی افسرده شود و از روزگار خودش بدش بیاید. ضرر سومی هم دارد: "کسی که به گذشته تفاخر می کند، آینده‌ای فخر آمیز نخواهد داشت."

برای اینکه در سخنوری و کلاً در هنر نامدار شویم، چاره اش این است:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر

اینستاگرام را بستم و دوباره باز کردم. در همین چند دقیقه، صدها بلکه سیصدها پست جدید گذاشته بودند. و این یعنی سرعت انتشار آیتم ها در مجازی صدها بلکه هزارها برابر تلویزیون و رادیوست. و این یعنی در مجازی با چه سرعتی می شود مخ کاربران را زد و آنها را به عقیده‌ای عقیده مند کرد. حالا که مجازی چنین قدرتی دارد، اول باید برویم ببینیم پستهایی که لایکخورشان زیاد است، چه مشخصاتی دارند! یکیش همان حدیث اسکندر و سخن تازه و ابتکار است. یکیش انگشت گذاشتن روی احساسات غریزی انسانی است. شبیه همان کاری که حافظ کرد و هنوز هاست که همه می توانند خودشان را در حافظ ببینند برای همین است که حافظ لایکخورترین شاعر روزگار است. می گویید نه؟... بروید سر چهارراهها و توی پارکها و متروها تا ببینید چقدر فال حافظ فروش دارد.

برای انگشت گذاشتن روی احساسات انسانی نمونه‌ای اینستایی برای شما کپی می کنم: یک نفر به اسم لاو. تکست گرافی نوشته: "**آن روزها گنجشک را رنگ می کردند و جای قناری می‌فروختند، این روزها هوس را رنگ می کنند و جای عشق می‌فروشند.**" این پست پس از ۲۶ دقیقه ۲۱۱ لایک گرفته که برای یک پست ایرانی که مستهجنیّات ندارد، خوب و قابل قبول است. این پیج روی موضوعی انگشت گذاشته که مشکل خیلی ها مخصوصاً دختر هاست. دختر ساده‌لوح از شنیدن نجواهای پسرانه مست می‌شود و آنها را باور می کند و عاشق می‌شود و به عشق تن می‌سپارد و وارد تماس می‌شود. بعدش آن پسر وقتی از او سیر شد، به آن دختر سرد می‌شود و می‌رود سراغ یک زید دیگر. بعدش هم وقتی که آن دختر اولی با دل شکسته و چشمهای سرخ اینستاپیمایی می کند، به این پست می‌رسد و می‌بیند حرف دل او را زده و آهی می کشد و می گوید:

"آره... منم فکر کردم عشقه ولی دیدم هوس رنگ کرده‌س!"

کافی شاپ هایی که کاسب ترند، قدرت مجازی را برای تبلیغات مفت و پر اثر درک کرده‌اند و برای خودشان پیج یعنی صفحه ساخته‌اند و مشتری ربایی می کنند. کافه‌ای در تبلیغ خودش نوشته: "**خیلی وقتها مهمترین حرف میان دو نفر همانی است که هرگز به هم نمی گویند. در کافه ما نگفته‌های دو نفره به زبان می آید.**" یک کافه دیگر نوشته: "**اگر یک بار با کسی به این کافه آمدی و بار دیگر با کسی دیگر آمدی، تو را راه نمی دهیم.**" دخترها از مشتری های این کافه‌اند چون به دلیل هورمونی به نام آکسی توسین دوست دارند تا آخر عمر با یکی باشند اما چون پسرها مقدار ناچیزی از این هورمون دارند، خیلی هاشان دوست دارند به یکی بسنده نکنند ناچار این کافه را دوست ندارند. کافه دیگری هست که نوشته: "اگر روزی با آدمی آمدید می توانید روز دیگر با آدم دیگری بیایید. روابط شما به ما هیچ ربطی ندارد." پسرها این کافه را دوست دارند.

تبلیغات مجازی که تقریباً هزینه‌ای ندارد، از تبلیغات رسانه‌های دیگر پراثرتر است بنابراین خیلی ها از دکتر و مهندس گرفته تا شاعر و نقاش و آشپز و بقال و گلفروش برای خودشان پیج زده‌اند و تبلیغ می کنند. غیر از تبلیغات اقتصادی تبلیغات فرهنگی هم می کنند. و بدترین مُبلّغ ها کسانی هستند که می‌خواهند افراد را مثلاً به راه راست هدایت کنند. سند اینکه می گویم روش آنها بدترین است، تعداد لایک هاست. تعداد لایکخوری کسانی که برای رستوران خودشان و شکم مردم تبلیغ می کنند کجا، تعداد لایک آنهایی که برای ایستگاه فکر و مغز مردم تبلیغ می کنند کجا! متفکرها باید دوره تبلیغات و جذّاب گویی ببینند مخصوصاً در ایران که بین کشورهای دنیار کورددار استفاده از مجازی است. کشور بعدی فیلیپین است که فاصله‌اش با ایران خیلی خیلی زیاد است. وقتی که اینطور است و ما از همه بیشتر وارد شبکه های اجتماعی می شویم، آیا رواست که کمتر از همه از فرهنگ مجازی با خبر باشیم؟

ادامه دارد

مهم نیست کجا متولد شده‌ام، مهم این است که چگونه رفتاری داشته‌ام

● جوجیاوا کیف

زیر نظر: محمود صفادار
گزارش از فیروزه شیخ ویسی

گلستان و بزرگترین دیوار جهان

گلستان نام جدید سرزمین تاریخی است که در طول تاریخ و تا سده هفتم هجری به نام ایالت گرگان و از آن پس تا آغاز سده دهم به نام **استرآباد** و در نوشته‌های دوران اولیه اسلامی به نام **جرجان** و از اسفند ۱۳۱۶ گرگان نامیده شد. جمعیت استان بر اساس سرشماری سال ۸۵ بالغ بر یک میلیون و ۶۱۷ هزار و ۸۷ نفر است که اقوام متعددی شامل فارسی زبانان، مازندرانی‌ها، ترکمن‌ها، سیستانی، بلوچ، ترک آذربایجانی، قزلباش و قزاق زندگی می کنند. استان گلستان با داشتن مناطق بکر و شهرستانهای زیبا، هر ساله توریستهای داخلی و خارجی زیادی را به خود جذب می کند. جاجیم، صنایع دستی، ابریشم بافی، خاویار، قالی، قالیچه، پشتی ترکمن از جمله ره آوردهای سفر مسافران به این استان است. خوراکی های خوشمزه ولذیذی همچون حلوا اماج (مخصوص گرگان)، پشت زیک کنجدی، قطاب، نون عیدی (کلمبو)، نان شیر مال و.... سوغات گرگان و استان است. جای جای استان سراسر دیدنی هایی است که نمی توان راحت از دیدن آن گذشت. پارک جنگلی **ناهارخوران** که از قدیمی ترین تفرجگاه‌های گرگان بوده در ۴ کیلومتری جنوب این شهر واقع شده که دارای فضای جنگلی در طرفین جاده و آب و هوای مناسب و دامنه پر شیب جنگلی است. **پارک جنگلی النگ دره** نیز که در دل شهر گرگان واقع شده و از این لحاظ منحصر بفرد است، از پوشش درختان بی نظیر جنگلی برخوردار بوده و بسیار شگفت‌انگیز است.

از دیگر پارکهای جنگلی استان می توان به **پارک ملی گلستان** اشاره کرد که نخستین پارکی است که در ایران عنوان پارک ملی را به خود اختصاص داده و با داشتن اقلیم‌های متفاوت و مناطق زیستی متنوع جنگلی استپی و چشم اندازها و مناظر متبوع طبیعی از جاذبه‌های گردشگری محسوب می شود. همچنین پارکهای جنگلی **دلند**، **قرق**، **کردکوی**، **آبشارهای لوه**، **زیارت**، **کبودوال**، **اق سو**، **رنگو**، **شیرآباد**، **باران کوه**، **شادان**، **چشمه گل رامیان**، **اسکله بندر گز**، **اسکله بندر ترکمن**، **جزیره آشوراده**، **بزرگترین برج آجری جهان در گنبد کاووس**، **قلعه ماران**، **روستای توریستی جهان نما**، **تپه هزار پیچ گرگان** و اماکن باستانی شهر گرگان همچون **کاخ آقا محمد خان قاجار**، **خانه کبیر** و **خانه تقوی**، **مدرسه عمادیه**، **مسجد جامع با بیش از هزار سال قدمت**، بقعه امامزاده‌ها (**نور، نه تن و عبدا...**)، **کاروانسرای قزلق**، **دیمه لو** و **رباط سفید** از جمله دیگر دیدنیهای استان است.

واما دیوار بزرگ تاریخی گرگان که به دیوار سرخ که در متون قدیمی مار سرخ هم نامیده می‌شود و از کنار دریای خزر در ناحیه گمیشان شروع شده و تا کوه‌های **گلیداغ** در شمال شرق **کلاله** ادامه یافته است، از شگفتی های منطقه است. هم اکنون تقریباً تمام دیوار از بین رفته و تنها بخش‌های کوچکی از آن در زیر خاک مدفون مانده است. این دیوار پس از دیوار چین به طول ۶ هزار کیلومتر، بزرگترین دیوار دفاعی جهان است که ۲۰۰ کیلومتر طول دارد و در سال ۱۳۷۸ به ثبت ملی رسیده است.


پارک ملی گلستان


پارک جنگلی ناهارخوران


آبشار لوه


خانه کبیر


کاخ آقامحمدخان قاجار


بخشی از دیوار تاریخی گرگان

فیلبند، بهشتی بالای ابرها



روستای فیلبند از روستاهای معروف و تماشایی استان مازندران است و مرتفع ترین روستای ییلاقی آن شناخته می‌شود. این روستا در جنوب بابل در بخش بندپی غربی (روستای دیوا) واقع شده و از سطح دریا حدود ۲۷۰۰ متر ارتفاع دارد که البته ارتفاع از نوک قله کوه به ۳۷۰۰ متر می‌رسد. از اینجا قله‌های دماوند مانند جزایری در میان ابرها خود را به رخ این کوه مرتفع می کشانند.

در فصل بهار و پاییز در یک نیم روز ممکن است همه پدیده‌های جوی از قبیل ابر و مه و باران و برف و تگرگ و رگبار و ناگهان رنگین کمان و هوای صاف و آفتابی را بدون لکه ابری مشاهده کرد. در اینجا تنوع هوا، زیبایی‌های طبیعت، مناظر و چشم اندازهای اعجاب انگیز هر بشری را به هیجان می اندازد. روستا در تابستانها بیش از هزار و دویست خانوار جمعیت دارد ولی در زمستان خالی از سکنه است زیرا شدت سوز و سرما و برف امکان زندگی را غیر ممکن می‌سازد چون این منطقه در سال نزدیک به ۷ ماه پوشیده از برف است.

روستای فیلبند مردمانی بسیار تنومند و قوی هیکل دارد که از قدرت بدنی زیادی برخوردارند. گفته می‌شود وجود فلوئور کافی در آب چشمه‌های این منطقه در استخوان بندی مردمانش تأثیر بسزایی دارد به همین دلیل قادر به انجام کارهای بسیار سخت و طاقت فرسا هستند. همت عالی و تعصبات قومی در انجام کارهای اجتماعی و عمرانی و تعهد به دین و مذهب از ویژگیهای دیگر مردم سخت کوش فیلبند است.

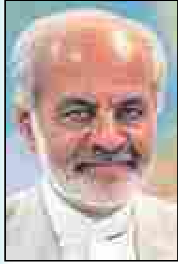
قدمت تاریخی این روستا را حداقل ۷۰۰ سال تخمین زده‌اند. این روستا از چشمه‌های کوچک و بزرگ متعددی بهره مند است. چشمه کوچک موسوم به لار دارای املاح معدنی فراوانی است که برای درمان درد کلیه مفید است. از اماکن متبرکه و مذهبی فیلبند مسجدها و دو تکیه قدیمی آن را باید نام برد. که به دلیل خلوص و پاکی نیت سازندگان معتقد به این بناها این دو تکیه از کرامات خاصی برخوردارند و هر ساله دوستداران اهل بیت برای زیارت و اجابت نذورات خود از شهرهای دور و نزدیک به فیلبند سفر می کنند. از محصولات زراعی فیلبند سیب زمینی و چغندر است که سیب زمینی آن بی شک از مرغوبترین و خوش خوراک ترین سیب زمینی‌ها است و در منطقه معروفیّت خاصی دارد.

اگر قصد سفر به این روستا را دارید، نزدیک ترین راه ارتباطی فیلبند به جاده اصلی راه پرپیچ و خمی است که از فیلبند به طول ۴۵ کیلومتر در کیلومتر ۲۵ آمل به جاده هراز (سه راه منگل) می‌پیوندد. بعد از گذشت از روستای تاریخی و قشنگ سنگچال، به مرتفع ترین روستای ییلاقی استان مازندران یعنی فیلبند خواهید رسید.



در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام



پیامبر (ص) در جنگی که با کفار محارب داشتند و روزهای طولانی ادامه داشت، از فرط خستگی روی قطعه سنگی به خواب رفته بودند. یکی از مشرکان آمد بالای سر پیامبر (ص) و با صدای بلند فریاد زد:

یا محمد!...

پیامبر (ص) بیدار شدند و گفتند:

چه می گویی؟

گفت: می خواهم تو را بکشم. تو خوابیده من ایستاده، تو بی سلاح من مسلّح...

سپس شمشیرش را بالا برد، قبل از آنکه شمشیر را پایین بیاورد خطاب به پیامبر پرسید: "**من ینجیک من یدی**" چه کسی تو را از دست من نجات می‌دهد؟

پیامبر (ص) با دلی آرام و مطمئن فرمودند: خدایم مرا نجات خواهد بخشید. فرد مشرک شمشیرش را آماده ضربت زدن به پیامبر (ص) کرد ولی با عنایت حق سنگی زیر پای دشمن جابجا شد، تعادل خود را از دست داد و نقش بر زمین شد.

آنگاه رسول خدا به سرعت برخاستند و شمشیر را برداشته بالای سر دشمن آمدند و خطاب به او گفتند: "**من ینجیک من یدی**" چه کسی تو را از دست من نجات می‌دهد؟ عرضه داشت: "**عفوک و کرمک**" بخشش و بزرگواری تو مرا نجات می‌دهد. در همین حین پیامبر (ص) شمشیر را رها کرده، از آن مشرک می خواهند که برود.

ولی او گفت: یا رسول ا... کجا بروم، کجا بروم که اینقدر مرا تحویل بگیرند؟ من می خواستم شما را بکشم ولی نتوانستم. شما می توانید مرا بکشید، رهایم می کنید. **اشهد ان لا اله الا... و اشهد ان محمد رسول ا...**



توسل و شفاعت از منظر قرآن

از: ا.ح.درّی

در بسیاری از آیات قرآن کریم به این نکته اشاره شده است که پیامبران، فرشتگان الهی و یا مومنان پاکدل می توانند برای بعضی از انسانهای غافل و خطاکار استغفار کنند و استغفار آنها در پیشگاه خداوند موثر است و می تواند مسیر زندگی یک انسان گنهکار را تغییر دهد. با این مقدمه به برخی از ویژگی ها و آثار توسل و شفاعت از منظر قرآن و روایات به صورت اختصار اشاره می کنیم:

ایمان، پیش نیاز شفاعت

قبل از آنکه به مهمترین پیش نیاز شفاعت که ایمان است بپردازیم به معنای اصطلاحی آن اشاره می کنیم:

تمام علمای شیعه و بسیاری از علمای اهل سنت، شفاعت را نوعی بخشیدن گناهان می دانند که از جانب شخصی که دارای جایگاهی نزد خداوند است، صورت می گیرد. به عبارت دیگر، شخص قوی از شخص ضعیف دستگیری می کند و او را به مقامی می رساند تا بلکه به اذن خداوند از عذابی رهانیده شود و به جایگاهی بالا دست پیدا کند. در قرآن کریم مکرراً اشاره شده است که انسانهایی که تقوای الهی را رعایت کرده و با تحصیل ایمان، زندگی خود را پیش می برند، قطعاً مشمول شفاعت ائمه (ع) قرار خواهند گرفت. قرآن کریم در این باره می فرماید: **و ما هیچ پیام آوری را نفرستادیم، جز برای اینکه به فرمان خدا مردم از او فرمانبرداری کنند، و اگر آنان هنگامی که بر خویشتن ستم کردند، نزد تو می آمدند و از خدا آمرزش می خواستند بی گمان خدا را بسیار توبه پذیر و مهربان می یافتند.**

این آیه شریفه به واقعیتی می پردازد که هدف از بعثت پیامبران، اطاعت از فرمان آنان است تا در پرتو برنامه آسمانی بشریت راه کمال را در پیش بگیرد و چنانچه در راه پرفراز و نشیب زندگی دچار لغزشهایی شد، با توسل و شفاعت اولیاء دین به سرمنزل مقصود برسد.

شفاعت به اذن خداست

در آیاتی از قرآن کریم به این نکته اشاره دارد که هیچ شفیعی نیست، مگر پس از اِذن خداوند. بنابراین باید توجه کرد که شفاعت مطلق تنها مخصوص خداوند است و اگر هم اولیاء دین شفاعت انسان مومنی را انجام می دهند، به اِذن خداوند است و از خود اختیار کاملی ندارند.

استاد شهید مرتضی مطهری (ره) در مجموعه آثار خود به نکته لطیفی در باب شفاعت اشاره کرده اند: انسان گاهی به افرادی برخورد می کند که فرضاً در ایام محرم سیاهپوش می شوند و اهل هیات و نماز، اما همین که ایام محرم به اتمام می رسد خبری از نماز و ذکر و دعا در آنها دیده نمی شود. وقتی علت را از آنها می پرسیم، می گویند، امام حسین (ع) ما را شفاعت خواهد کرد. در پاسخ این افراد باید گفت، درست است که احترام به سیدالشهدا(ع) در نزد خداوند دارای اجر و ثواب است، اما باید دانست که رضای سیدالشهدا نیز در این است که فرد مومن در طول عمر خود همواره به واجبات دینی عمل کند و این طور تصور نشود که رضا و خشنودی خداوند متعال یک راه است و تحصیل رضا و خشنودی مثلاً امام حسین (ع) راهی دیگر. بنابراین باید توجه کرد، کسانی مشمول شفاعت بزرگانی نظیر اهل بیت (ع) قرار خواهند گرفت که ابتدا رضایت خداوند را کسب و برای خشنودی او تلاش کنند.

شافعان قیامت

بر طبق فرمایش قرآن کریم، شافعان قیامت کسانی هستند که در دنیا واسطه فیض الهی و هدایت مردمند، که یکی از آنها فرشتگان و ملائکه الهی هستند که در دنیا پیوسته برای اهل ایمان استغفار می کنند و از خداوند برای آنها طلب آمرزش می کنند؛ چرا که این فرشتگان در دنیا وسیله رساندن فیض خداوند هستند و بر طبق روایات حتماً دعای آنها در پیشگاه خداوند مورد قبول واقع خواهد شد. دسته دیگری که در قیامت حق شفاعت دارند، اولیای الهی به طور عام و رسول خدا و ائمه اطهار (ع) به طور خاص هستند که به اِذن خداوند می توانند شفاعت مومنان را در پیشگاه خداوند انجام دهند. برای نمونه از پیامبر (ص) نقل است که فرمود: مومنانی که به پیامبری من از جانب خداوند اقرار کنند و دستورات الهی را در حد توان انجام دهند در صحرای محشر آنان را نزد خداوند شفاعت خواهم کرد. و یا در حدیث دیگری از امام صادق(ع) است که فرمود: شفاعت ما به کسی که نمازش را سبک بشمارد نخواهد رسید.

از احادیث ذکر شده می توان نتیجه گرفت که، اهل بیت (ع) نقش و جایگاه ویژه ای در شفاعت نزد خداوند دارند و افراد دیگری که به فرموده قرآن در روز قیامت حق شفاعت دارند، علما و شهدا هستند. در حدیثی از امیرالمومنین(ع) آمده است که سه گروه نزد خداوند و به اذن خداوند حق شفاعت دارند: انبیای الهی، علمای دین و شهدا. آن حضرت در ادامه فرمودند، انبیای الهی حق شفاعت دارند چون وسیله فیض خداوندی هستند. علما حق شفاعت دارند، چون مردم را به دین خدا دعوت می کنند و شهدا جان خود را که باارزشمندترین هدیه خداوند است در راه دین خدا فدا می کنند.



پرسمان زندگی

● **آیا خواندن خطبه های نماز جمعه قبل از ظهر شرعی صحیح است؟**

خواندن آن قبل از زوال جایز است، ولی احتیاط آن است که قسمتی از آن در وقت ظهر باشد.

● **آیا خواندن نماز جمعه که به صورت جماعت اقامه می شود به طور فرادی صحیح است؟ بدین معنی که شخصی نماز جمعه را به صورت فرادی در کنار کسانی که آن را به نحو جماعت برگزار می کنند، بخواند؟**

از شرایط صحت نماز جمعه، این است که به صورت جماعت اقامه شود، نماز جمعه به صورت فرادی صحیح نیست.

● **اگر امام جمعه نماز ظهر را بعد از نماز جمعه نخواند، آیا ماموم می تواند آن را احتیاطاً به جا آورد؟**

برای او جایز است.

● **آیا نماز جماعت پشت سر اهل سنت جایز است؟**

نماز جماعت برای حفظ وحدت اسلامی، جایز و صحیح است.

پاسخ به یک شُبهه

شبهه ای که گاهی بعضی از افراد درباره توسل و شفاعت وارد می کنند و آن را مساوی با شرک می دادند و می گویند: مطابق آیه قرآن شفاعت فقط از آن خداوند است و چطور ممکن است که انسان از سایر اسباب (انبیا و اولیا الهی) تقاضای شفاعت کند و به آنها متوسل شود. پاسخی که بزرگان از جمله علامه طباطبایی (ره) به این شبهه داده اند این گونه است: درست است که مالکیت مطلق تنها مخصوص خداوند است اما از آنجا که بر طبق آیات قرآن خود خداوند علتها و اسباب را برای ما آفریده است و از ما خواسته است که از طریق آن اسبابها که جزء مقدس ترین و پاکترین و بهترین وسیله رساندن فیض الهی هستند با خداوند ارتباط برقرار کنیم و از آنها بخواهیم که در قیامت شفاعت ما را نزد خداوند منان انجام دهند، به هیچ وجه این موضوع شرک نبوده بلکه عین توحید است. ■



جنگ با سرطان با آب انار

مکمل‌هـای غذایـی مانند آب انار که از خاصیت آنتی اکسـیدانی و ضد التهابی برخوردار هسـتند به دلیل داشـتن ترکیباتی چون لوتئین و الاژیک اسـید از رشد سـلول‌های سـرطانی جلوگیری می کنند. درواقع سلول‌های انسـانی مبتلا به سـرطان پروستات در مواجهه با عصاره آب انار فوراً موادی تولید می کنند که منجر به آپوپتوز یا مرگ برنامه ریزی شده سلولی می شود؛ فرایندی که موجب تنظیم نابودی بافت‌های سرطانی در بدن می شود.

مطالعه ای از سـوی محققان آلمانی در مورد خاصیت‌های انار و تأثیر آن در پایین آوردن سـرعت رشـد سلول‌های سرطانی در انواع متفاوت سرطان پروسـتات نشـان داد که هم دانه‌ها، هم آب و هم روغن این میوه خوشـمزه می تواند تمامی انواع این سـرطان را از تولید سـلول‌های سـرطانی باز دارند. دلیل این موضوع هم کار کردن عصاره انار با چند ساز و کار مهم برای کاهش رشـد سلول‌های سرطانی است. در حالی که داروهای مورد استفاده در شیمی درمانی تنها با یک مکانیسم کار می کنند و سلول‌های سرطانی در طول زمان می توانند در برابر شیمی درمانی مقاومت کنند.

علاوه بر خواص فوق العاده انار برای بیماران سرطانی، این میوه می تواند به پیشـگیری و درمان بیماری قلبی، دیابت و آرتروز کمک کند. همچنین در سـلامت مغز، ریه، پوسـت و دندان نیز مؤثر اسـت. توانایی آب انار و عصاره این میوه در کاهش نرخ رشـد سـلول‌های سـرطانی و افزایش نرخ مرگ این سلول‌ها حتی به سلول‌های سالم و عادی نیز کمک می کند تا در برابر استرس اکسیداتیو مقاوم شوند.

بنابر این نوشـیدن تنها یک لیوان آب انار می تواند تأثیرات فوق العاده‌ای برای سلامتی همه به ویژه آقایان داشته باشد.

خواص شگفت انگیز "به"

مربای به: مربای پخته شده در شکر به علت پختن و مخلوط شدن با شکر یا عسـل، ضررهای اسـتفاده از "به" خام را ندارد و نفخ تولید نمی کند. ضمن اینکـه مصرف مربای "به"، باعث تقویت معده می شـود و می تواند جلوی ریفلاکس یا همان برگشت محتویات معده به مری را بگیرد.

به کباب شـده در آتش: خوردن آن در برطرف کردن اسـهال مزمن بـه کار مـی رود. ایـن میوه به دلیل داشـتن ترکیبی به نـام "پکتین" که از کربوهیدرات‌های پیچیده اسـت و خواص دارویی دارد، به درمان اسـهال کمک می کند.

رب به: رب "به ترش" طبیعت سـرد و خشـک دارد و مصرف آن در رفع اسـهال، اسـتفراغ و همچنین کاهش درد معده و دل پیچه مفید اسـت. بیشـتر منظور اسهال‌هایی است که با دفع صفرا سوزش مقعد همراه است. البته مصرف رب "به ترش" مانند مصرف سایر ترشی ها برای سرفه مضر اسـت. کاربرد رب "به شـیرین" هم مثل "رب ترش" اسـت اما معتدل‌تر بـوده و کسـانی که معده، روده و کبد ضعیـف دارند، راحت‌تر آن را تحمل می کنند.

شـکوفه تازه به: مصرف شـکوفه تازه این میوه به صورت مربا، باعث تسکین سردرد و تقویت مغز و قلب می‌شود. علاوه بر این، استفاده از مربای آن برای تقویت سینه، قلب و درمان تپش قلب به کار می‌رود.

پرزهای سطح میوه به: پرزهای سطح میوه "به"، اثر ضد خونریزی دارند و پاشـیدن پودری از پرز روی زخم خونریزی‌دهنده می‌تواند در بند آمدن سریع خونریزی کمک کند.

روغن به: طبیعت سرد و تر دارد. برای جوش و زخم دهان کاربرد دارد. مانع تعریق می‌شـود. در رفع سـرگیجه و وزوز گوش و همچنین زخم رحم، زخم مجاری ادراری، زخم روده‌ها و اسهال مفید است.

به‌دانه: سـرد و تر اسـت و لعاب آن برای گرفتگی صدا و سرفه خشک و خشکی و سوزش دهان و زخم روده‌ها و تب کاربرد دارد. در سرفه‌های اطفال که مزمن شـده اسـت لعاب به دانه همراه با کمی نبات موجب کاهش خشـکی سرفه و میزان سرفه می‌شود. نکته مهم این اسـت که دانه‌های "به" یا "سیب" به هیچ عنوان جویده نشـوند. آنچه مفید است لعاب دانه است. درضمن مالیدن لعـاب آن در سـوختگی‌ها و آفتـاب سـوختگی بسـیار سودمند است.

دکتر فاطمه جعفری،
دستیار طب سنتی دانشگاه
علوم پزشکی تهران

یک مادر خوب به صد استاد و آموزگار می ارزد

● ژرژ هربرت

۵ مزیت عالی آناناس



آنانـاس یکـی از بهتریـن میوه‌هـای سرشـار از مـواد آنتی اکسیدانی محسوب می‌شود که علاوه بر خوشمزه بودن، دارای فوایدی برای افزایش سلامتی است.

خـواص آنتی اکسـیدانی آنانـاس بـه مبـارزه علیـه بیماری‌هایی چون تصلب شـرائین، سرطان‌های مختلف و بیماری‌های قلبی کمک می کند.

برخی از فواید سلامتی آناناس عبارتند از:

۱-ایـن میـوه غنـی از منگنز اسـت که به داشتن استخوان‌هایی محکم و قوی کمک می کند.

۲-نوشـیدن یک لیوان آب آناناس به طور منظم برای حفظ سلامت و قوت لثه‌ها و دندان‌ها مفید است.

۳-آنانـاس حـاوی بتا کاروتین اسـت که از تخریب لکه زرد چشـم جلوگیری می کند.

۴-به دلیل داشتن فیبر بالا و کالری اندک در کاهش وزن موثر است.

۵-آناناس سبب افزایش سوخت‌وساز بدن می‌شود و مواد تغذیه‌ای مناسبی برای مو، پوست و ناخن فراهم می‌آورد.

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

دفن بیصدای یک حسرت...

بر اساس سرگذشت: اسماعیل

قسمت اول



پدر داشت نفسهای آخر را می کشید، اما هنوز هم مثل این چند سال آخر نگران اسکندر بود.

از چند روز قبل فهمیده بودیم پدر رفتنی است. این را همه فامیل متوجه شده بودند که این یک هفته آخر چپ و راست به عیادت پدر می آمدند و ساعتی می نشستند و **"انشاا... زودتر خوب بشی آقا جواد"** می گفتند و می رفتند. و همین که پایشان را از خانه بیرون می گذاشتند، پدر که روز به روز ضعیف تر هم می شد، با خنده می گفت: انگار بوی "الرحمن" من بدجوری بلند شده که تک تک فامیل برای اینکه بعداً "وجدان درد" نگیرند، دارن میان عیادتم که دل شما هم خوش باشه.

پدر راست می گفت. خیلی از فامیل را چند سال ندیده بودیم. تقصیر هم نداشتند، همه آنقدر گرفتار هستند که نمی رسند به خانواده درجه یک هم سر بزنند. پدر هم این را می دانست و حرفش را به شوخی می زد. اما در مورد **"اسکندر"** برادر کوچک و تــه تغاری خانواده اصلاً شوخی نمی کرد و در آن چند روز آخر فقط نگران او بود. حتی روز آخر وقتی اسکندر رفت تا زن عمو و بچه هایش را که آمده بودند عیادت برساند به منزلشان، پدر رو کرد به من و دو خواهرم و گفت:

ـ بچه ها من دیگه رفتنی هستم. خودم می دونم اگه امشب رو هم دوام بیارم، خورشید فردا رو نمی بینم. نگران شماها نیستم...، اما می ترسم اون دنیا هم روحم نگران اسکندر باشه و...

دو خواهرم شروع کردند به گریه و "دور از جون" گفتند و اظهار امیدواری کردند که "انشاا... صد سال دیگه هم زنده می مانید" پدر که مثل همه زندگی هفتاد ساله اش از تعارف و این حرفها خوشش نمی آمد و می ترسید این آخرین مجال حرف زدن دیگر نصیبش نشود، با همان حال رنجور و صدای لرزانش رو به دامادها کرد و گفت:

ـ ناصر خان!، آقا شهرام!، لطفاً خانماتون رو ببرید بیرون که اصلاً حوصله شیون و ماتم ندارم و می خوام تنها باشم.

ناصر و شهرام که پانزده، شانزده سال از من بزرگتر و همسن و سال دو خواهر بزرگم بودند، "چشم" گفتند و همراه همسرانشان از اتاق داشتند خارج می شدند و من هم راه افتادم که پدر صدایم کرد: اسی...، تو نرو...، بمون باهات کار دارم!

پدر از همان بچگی به جای "اسماعیل" مرا "اسی" صدا می کرد و همین لقب هم برایم ماندگار شد.

اتاق که خالی شد، پدر جرعه‌ای آب نوشید تا صدایش باز شود سپس آهی کشید و گفت:

ـ با اینها که نمیشه حرف زد. فکر می کنند باباشون باید اندازه نوح عمر کنه. اما تو که عاقلی پسرم، خودت هم می دونی من امروز و فردا بیشتر مهمونتون نیستم...، پس لطفاً بگذار حرفهای آخرم رو بزنم و راحت بمیرم...

چشمانم که خیس شد، پدر با همان خونسردی و همان دشنام‌های دوستداشتنی‌اش نگذاشت اشکم سرازیر شود: ای بابا! ما رو باش می خواهیم با کی دور آخر بازی رو انجام بدیم. تو همه خوبیهای عالم رو داری "اسی" غیر از اینکه روحیه‌ات لطیفه. هر قدر اون اسکندر لات و آواره ست، تو سوسول و تی تیش مامانی هستی! حالا هم گریه هات رو بگذار واسه بعد از مرگم که سر قبرم مردم نگن "پسره به خاطر ارثی که بهش رسیده اونقدر خوشحاله که گریه هم نمی کنه"...

پدر همیشه اینطور بود. در لحظات سخت و تلخ با شوخی هایش سعی می کرد فضا را برای حرفهایش آماده کند. مثل آن لحظه که دستی به موهایم کشید و خنده کمرنگی بر چهره نشاند و ادامه داد:

ـ سر به سرت می گذارم پسرم. خودت که می دونی همه امیدم تویی، پس گوش کن! من نگران فخری و بدری نیستم، خدا رو شکر دامادامون آدمهای خوبی اند و وضعشون هم خوبه. اونقدر هم ارث به خواهرات می رسه که اگر یک روز شوهراشون خواستند جفتک بندازن، به خاطر ثروت زناشون هم که شده سر به راه بمونند. من فقط غصه اسکندر رو دارم، می ترسم با این روحیه الکی خوشی که داره هم خودش رو نابود کنه و هم ثروتش رو...، واسه همین می خوام سهم الارث اسکندر رو بسپرم دست تو که هر وقت عاقل شد بهش بدی و...

نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم:

"تو رو خدا این کار رو نکن آقاجون. خودتون که اسکندر رو بهتر میشناسین. روزگار منو سیاه می کنه..."

پدر لبخندی زد و گفت: "ناسلامتی تو برادر بزرگتری. غلط می کنه رو حرفت حرف بزنه. نگران هم نباش، من بهش میگم که تو به دست و پا افتاده بودی که این کار رو نکنم، اما به زور مجبورت کردم. پس یادت نره پسرم، هر وقت دیدی داداشت عاقل شده حقش رو بده.

صدای اسکندر که برگشته بود از داخل خانه شنیده شد و پدر ادامه داد:

حالا هم برو بیرون و اسکندر رو صدا کن که می خوام حرفهای آخرم رو بهش بزنم...

دست پدر را بوسیدم و از اتاق خارج شدم و رو به اسکندر گفتم:

"برو ببین آقاجون باهات چیکار داره..."

اسکندر مثل همیشه شروع کرد به طعنه زدن: "آقاجون که حرفی با من نداره داداش؟ پسر خوبه تویی و حرفهاش رو زده..."

اینها را گفت و در اتاق پدر را باز کرد و گفت: "چاکرم آقا جواد...، نبینم بد خواه داشته باشی و به ما نگی جواد پلنگ!"

اسکندر همیشه پدر را به لقب جوانی‌اش صدا می کرد، پدر بیشتر از چهل سال بود که به قول خودش "دوران جهالتش" را کنار گذاشته بود، اما برادرم به جای اینکه به بقیه داشته‌های پدر ـ که تبدیل به بازاری خوشنامی شده بود ـ افتخار کند، همیشه لقب "جواد پلنگ" او را مایه افتخارش

می‌دانست.

اسکندر بیست دقیقه‌ای کنار تخت پدر نشسته بود و چند مرتبه که من پشت در فالگوش ایستادم، فقط صدای برادرم را می‌شنیدم که یک واژه را تکرار می‌کرد: "چشم پدر... چشم...!"

خوشحال بودم که اسکندر قانع شده، اما این خوشی فقط تا زمانی طول کشید که برادرم از اتاق خارج شد، ابتدا رو به خواهرها گفت: "آقاجون باهاتون کار داره" بعد که فخری و بدری و شوهرانشان داخل اتاق شدند، آمد و کنار مبل من ایستاد و پوزخند زد و گفت:

ـ کی باور می‌کنه که "پسر خوبه" چنین لاشخور دوموتوره‌ای باشه؟ الحق که دست شیطون رو از پشت بستی! خب یکدفعه سهم آبجیها رو هم بالا می‌کشیدی و راحت می‌شدی؟!

حرف نزدم، جواب ندادم. سرم را هم بلند نکردم. حال آن لحظه خودم را نمی‌فهمیدم. باید حق را به او می‌دادم که در موردم اینطوری فکر کند. کافی بود یک جمله بگویم که: "نگران نباش داداش...، سهمت رو همین فردا میدم"، اما نمی‌توانستم این کار را بکنم...، قولی را که به پدر داده بودم چه می‌کردم؟!

آن شب با همین افکار و نگرانی‌ها خوابم برد و نزدیک صبح با صدای شیون و گریه خواهرها بیدار شدم... پدر رفته بود...

مراسم دفن پدر به بهترین شکل، آبرومندانه و در سطح و حد نامش برگزار شد. به کمک دامادها همه چیز عالی انجام شد و حتی برای پدر مقبره خریدیم. دلم می‌خواست حالا که می‌دانستند من عهده‌دار مراسم هستم همه چیز عالی باشد و همه از دستم راضی باشند. اما در همان مجلس ختم بود که جنس نگاهها عوض شد! پچ پچ مردم را می‌شنیدم که در مورد ظلم من به برادرم می‌گفتند. طعنه‌ها و نگاههایشان آتشم می‌زد، ولی من به پدر قول داده بودم.

اسکندر فقط تا پایان مراسم هفتم با ما زندگی کرد، بعد از آن ندیدمش تا مراسم چهلم پدر که یک کلمه هم با من حرف نزد. حتی نگاهم نمی‌کرد!

سه سال گذشت...

***

خواهرانم ارثشان را گرفته و از دستم راضی بودند. خودم هم درسم را تمام و لیسانسم را گرفته بودم و تشکیلات تجاری پدر را به بهترین شکل اداره می‌کردم. حجره را به ناصر سپرده بودم که از همان جا دامادمان شده بود. صرافی را هم شهرام اداره می‌کرد که مورد اعتمادمان بود و خودم هم یک شرکت ساختمان سازی راه انداختم و در عین حال به همه کارها نظارت می‌کردم و همه خانواده از دستم راضی بودند، اما فک و فامیل و همسایه و دوست و آشنا هنوز طعنه می‌زدند که:

"چرا حق اسکندر بیچاره رو نمیدی؟"

و من همه زخم زبانها را تحمل می‌کردم.

خواهرها و شوهرخواهرها اصرار داشتند که ازدواج کنم: دیگه بیست و هشت سالته... باید سر و سامان بگیری...

من اما نمی‌توانستم. دوست داشتم صاحب زندگی شوم، ولی با خودم یک قرار گذاشته بودم، تا وقتی خیالم بابت برادرم راحت نشود و نفهمم به قول پدر خدابیامرزم آدم شده، نمی‌توانستم به سر و سامان دادن خودم فکر کنم... اما لعنت بر اسکندر که آرامشم را گرفته بود. در این سه سال فقط دو بار و هر مرتبه چند ثانیه بیشتر ندیده بودمش، آن هم در خانه خواهرانم، اما همین که من وارد می‌شدم اسکندر بدون معطلی آنجا ترک می‌کرد. حتی حاضر نبود سود پولش را که برایش در نظر گرفته بودم از من بگیرد.

خبرهایی که از او می‌شنیدم نگرانم می‌کرد. برایم خبر آورده بودند که با پرایدی که پدرم قبل از فوت برایش خریده بود مسافرکشی می‌کند و یک آپارتمان در جنوب شهر اجاره کرده و آنجا زندگی می‌کند. تا اینجا خوب بود، اما آنچه نگرانم می‌کرد شب نشینی‌های اسکندر و رفقایش بود که هر شب تا نزدیک صبح در خانه برادرم عشق و حال می‌کردند. شنیدن این خبرها اعصابم را به هم می‌ریخت و کاری هم از دستم ساخته نبود. اما آنچه که تنم را بیشتر لرزاند آخرین خبر بود:

"داداشت عاشق یک دختره شده که داداشِ دختره، جز و همنهایی بوده که قبلاً هر شب می‌اومدند خونه اسکندر و بساطشون برقرار بوده، اما از دو سه ماه قبل این پسره، یعنی "کیان" طوری مخ داداشت رو زده که اولاً همه رو بیرون کرده و خودش شده سوگلی داداشت. اسکندر چند وقته که دیگه با ماشین مسافرکشی نمی‌کنه و از در خونه هم نمیاد بیرون. ضمناً این آقا کیان از اون مارمولکهای هفت خطه، چون خواهر خودش رو هم که اسمش هست "گلبرگ" به ریش داداشت چسبونده. گلبرگ هم روزی یکی دو ساعت میره اونجا. حتی رفقای اسکندر از زبونش شنیدن که داداشت عاشق گلبرگ شده و می‌خواد باهاش ازدواج کنه."...

شنیدن این خبرها بیشتر غصه‌دارم کرد. اینکه اسکندر بعضی اوقات با "مواد" سر و کار داشت چیز جدیدی نبود. برادرم که دو سال از من کوچکتر بود، حتی قبل از فوت پدرمان هر از گاهی به قول خودش "تفریحی حال می‌کرد". شانزده سالش بود که چند مرتبه او را سر کوچه سیگار به دست دیدم و به پدرم گفتم، تا روزی که پدر از داخل جیبش سیگار پیدا کرد و اولین کشیده را به صورتش زد. نوزده سالش که بود و من و پدر به منزل فخری رفته بودیم و اسکندر به بهانه درس خواندن در خانه مانده بود. به جای آخر شب، اول غروب به خانه برگشتیم و پا که به حیاط گذاشتیم، من دیدم چراغ زیرزمین روشن است و رفتم چراغ را خاموش کنم، از دیدن برادرم که کنار پیک نیک نشسته بود طوری جا خوردم که ناخواسته فریاد کشیدم و پدر که نمی‌دانست قضیه چیست با عجله پایین آمد و سیخ و لوله و سوزن و تریاک را که در دست پسر کوچکش دید، دیوانه شد و به قصد کشت شروع به زدنش کرد که اگر من جلویش را نمی‌گرفتم فاجعه رخ می‌داد. اسکندر به جای اینکه از من تشکر کند، گفت:

"خیالت راحت شد، آدم فروش!"

از همان روز رابطه‌مان خراب شد. قبلا هم با یکدیگر کل کل می‌کردیم، ولی بعد از آن قضیه، اسکندر که سر ماجرای سیگار هم از دستم شاکی بود تبدیل شد به دشمنم. هر قدر محبت پدرم به من بیشتر می‌شد، نفرت برادرم هم نسبت به من بالاتر می‌رفت.

از همان روزها بود که پدر در مورد آینده اسکندر نگران بود و برادرم هم هر روز از من بیشتر فاصله می‌گرفت، تا بالاخره پدر مُرد و آن مسئولیت را به گردنم گذاشت. حالا اما و پس از سه سال که از مرگ پدر می‌گذشت احساس می‌کردم اسکندر دارد در مرداب غرق می‌شود، باید کاری می‌کردم. اما اسکندر راه نمی‌داد. بارها سعی کردم با واسطه کردن خواهرهایم آشتی کنان راه بیندازیم تا به او نزدیک شوم ولی نفرت اسکندر این فرصت را نمی‌داد.

یا باید کاری می‌کردم یا بیخیال اسکندر می‌شدم. من اما، قولی را که به پدر داده بودم زیر پا نگذاشتم.

***

آن روز عصر، رفته بودم منزل دخترخاله‌ام که در یک مرکز ترک اعتیاد کار می‌کرد. می‌خواستم با او مشورت کنم. فریبا که شوهرش از دوستانم بود و در حقیقت من واسطه ازدواجشان بودم، خیلی مهربان بود و مثل یک خواهر به درد دلهایم گوش می‌داد. به این خاطر "فریبا" را انتخاب کرده بودم که شخصیت جالبی داشت و در رفاقت کم نمی‌گذاشت. شوهرش هنوز از سر کار برنگشته بود و تازه نشسته بودم که زنگ خانه را زدند. فریبا گفت:

"وقتی تلفن زدی که داری میای سفارش پیتزا دادم...، می‌خوری که؟"... تشکر کردم و رفتم تا دست و صورتم را بشویم. جوانی که سفارش پیتزا را آورده بود در را باز کرد و داخل شد و بدون اینکه منتظر تعارف دخترخاله‌ام باشد نشست روی مبل! جا خوردم و اخم کردم. فریبا متوجه شد و خندان گفت: "قاطی نکن...، اسمش "مسعوده" س، اما بهش میگن "مسعود"! لباس پسرانه می‌پوشه تا بتونه به عنوان "دلیوری" توی رستوران کار کنه و سوار موتور بشه. مشتریها بفهمند دختره، براش مشکل پیش میاد...، می‌فهمی که؟ مدام باید بهش گیر بدن که "بفرمایید با هم شام بخوریم و... حیف شمانیست که پیک موتوری باشید" و... خلاصه مخ زدن. واسه همین با تیپ مردانه می‌گرده و کار می‌کنه تا اذیت نشه.

پایان قسمت اول

انسان عاقل همیشه از بد گویی هایی که از او می شود استفاده می کند

● ژ. ژ. بانه

مسلم آژ

شکارچی‌های عاشق



قبل از هر حرفی:
در شماره گذشته ضمن گفت‌وگو با حجت الاسلام والمسلمین عبدالصمد زراعتی جویباری از فرماندهان و جانبازان دفاع مقدس، به نشر خاطراتش از عملیات "کربلای ۵" پرداختیم و از آنجا که به خوانندگان گرامی قول داده بودیم به ادامه این خاطرات بپردازیم. در این شماره از جانفشانی رزمندگان گردان صاحب الزمان (عج) جمعی لشکر ۲۵ کربلا و شکار تانکهای دشمن سخن می‌گوییم. در شماره گذشته در واگویه خاطره به اینجا رسیده بودیم که نیروهای گروهان حضرت علی اکبر(ع) در کنار اسکله آماده حرکت به سوی خطوط فتح شده دشمن بودند و...

در زیر آتش و گلوله بود که نیروهای گروهان علی اکبر (ع) سوار قایقها شدند و به سوی خطوط فتح شده دشمن حرکت کردند.

قایقها سینه آب را می‌شکافتند و آب ما را خیس کرده بود و با سوز سردی که می‌وزید، دوباره سرما در تنمان نشست و کف قایقها پر بود از آب و بوی بنزین که در هوا می‌پیچید. حالا باید در معبری حرکت می‌کردیم که پوشیده از سیمهای خاردار و میله‌های خورشیدی بود و هرچه به خشکی نزدیکتر می‌شدیم بر تعداد موانع افزوده می‌شد و مین‌های بیشتری خودنمایی می‌کردند و گهگاه بشکه‌های انفجاری که در لابه‌لای تله‌های جورواجور کار گذاشته شده بود با بالا و پایین رفتن آب سر برمی‌آوردند.

با گذشتن از آب به اولین خاکریز دشمن که شب گذشته توسط رزمندگان لشکر ۴۱ ثارا... فتح شده بود، رسیدیم و با آتشباری سنگین دشمن بر روی منطقه عملیاتی از ما پذیرایی شد، پس از نیروها خواستم در امتداد جاده که دو طرف آن از آب، سیمهای خاردار و مین پوشانده شده بود عبور کنند و خودم هم برای پاکسازی در میان سنگرهای دشمن به جستجو پرداختم.

البته تصرف دژ بزرگ در آنسوی کانال آب، نقطه ماموریت ما بود که در مقابل جاده قرار داشت، اما با درهم کوبیدن خطوط دشمن در شروع عملیات، آنها عقب نشینی کرده بودند و حالا دژ فتح شده بود. نیروهای گروهان را در پشت دژ مستقر کردم و برای آگاهی و اطلاع بیشتر از ماموریتمان به دنبال فرمانده گردان در امتداد خاکریزی که در ضلع چپ و راست کانال قرار داشت، شروع به حرکت کردم. به محل تجمع فرماندهان لشکرها و تیپ‌ها که با انبوهی از بیسیم و آنتن‌های بلند جمع شده و در حال هدایت عملیات بودند، رسیدم اما چون فرمانده گردان صاحب الزمان (عج) آنجا نبود، دوباره به دژ برگشتم، ولی وقتی به آنجا رسیدم، از نیروهای گردان اثری نبود! البته بعدها دریافتم که برمکی معاون گردان، نیروها و حتی بیسیمچی گروهان را با خود برده بود و من چون اطلاعی از ماموریت جدید نداشتم، حالا تنها مانده بودم بدون آنکه بدانم چه باید کرد پس در مسیری در سمت چپ منطقه عملیاتی و در بالای خاکریزی در حاشیه کانال آب که به آن کانال ماهی می‌گفتند، شروع به حرکت کردم تا اینکه سر و کله بیسیمچی گروهان پیدا شد و با دیدن قیافه عصبانی و درهم من به نقطه خروجی کانال ماهی اشاره کرد و گفت: "برمکی" مرا با خود به آنجا برده بود." از طریق بیسیم با برمکی تماس گرفتم تا تکلیفمان روشن شود و از موقعیت او که در پشت سر ما و در انتهای خاکریز سه ضلعی بود، جویا شدم. برمکی از سرپل که هنوز در دست دشمن بود حرف می‌زد و از ما خواست بیشتر دقت کنیم چون تانکهای دشمن حالت تهاجمی گرفته بودند و آماده می‌شدند با عبور از روی پل، وارد دشت شوند و نیروها را به محاصره درآورند. کم کم بقیه نیروهای گردان هم به ما پیوستند و من فریاد کنان از آنها خواستم که آنها هم در کندن سنگر کمک کنند و نفربر واحد تبلیغات هم در کنار سنگر به فیلمبرداری از داخل نفربر که هر دو در پشت آن باز بود مشغول شد. نفربر زرهی آماده حرکت شد و دود و صدای غرش موتور و چرخیدن زنجیرها در هم شروع نشده بود که چند متر جلوتر ناگهان صدای انفجار مهیبی در منطقه پیچید و همگی ناخواسته داخل سنگر کوچکمان پریدیم. دود و گِل ولای که به هوا پرتاب شده بودند، فرو نشست و سرمان را که بلند کردیم، فهمیدیم نفربر هدف شلیک گلوله مستقیم تانک قرار گرفته و وقتی دقیق‌تر نگاه کردیم، دیدیم راننده نفربر و کمک او به شهادت رسیده بودند و فیلمبردار از درهای پشت به بیرون پرت شده بود و به شدّت مجروح بود. با هدف قرار گرفتن نفربر زرهی و برخاستن دود حاصل از سوختن آن بود که آتش گلوله‌های توپ و خمپاره همچو باران از آسمان سرازیر شد و صدای کش دار و در پی آن انفجارهای هولناک گلوله‌های سنگین که پی در پی در اطراف من به زمین می‌خورد لحظه‌ای قطع نمی‌شد در این گیر و دار من هم با بیسیم در حال گفت‌وگو با برمکی بودم که صدای پرواز هلی کوپتری در منطقه توجهم را جلب کرد. هلی کوپتر سفید رنگ که دوربین قطوری در بغل آن نصب بود، در بالای سر ما شروع به چرخیدن کرد. ارتفاع آن آنقدر پایین بود که خلبان و خدمه آن به راحتی دیده می‌شدند و باد پروانه‌هایش نیزارها را به تلاطم درآورده بود. بلافاصله آرپی‌جی یکی از رزمندگان را گرفتم و گلوله‌ای به سمت آن شلیک کردم و گلوله آرپی‌جی زوزه کشان از کنارش رد شد و هلی کوپتر چرخی زد و از منطقه گریخت.



آشیخ صمد و همرزمانش، از اهالی روستای شورکاء از توابع شهرستان جویبار

ده دقیقه‌ای از فرار هلی کوپتر نگذشته بود که صدای حرکت تانکها شنیده شد و زمین در زیر حرکت زنجیرهایشان به لرزه درآمده بود که به سرعت دستور عقب نشینی نیروها را صادر کردم. با هر قدمی که به عقب می‌رفتیم، تانکهای دشمن به ما نزدیک و نزدیکتر می‌شدند و نفراتی که در پشت تیربارهای روی تانک قرار داشتند به وضوح دیده می‌شدند.

آن روز یک روز خاص بود و هر طور که بود در زیر آتش سنگین دشمن با نیروها به خاکریز و کانالی که ساعتی قبل در آنجا بودم، رسیدیم و نیروها را در داخل کانال مستقر کردم و در همین حال و احوال بودیم که یکدفعه تعدادی از رزمندگان فریاد زدند: عراقی‌ها...! و شروع به تیراندازی کردند.

با کمی دقت از نحوه دویدن و لباسهای آنها بود که فهمیدم باید از نیروهای خودی باشند و فریاد زدم شلیک نکنید و وقتی اوضاع آرام گرفت فهمیدیم برمکی و عباس معصومی بیسیمچی گردان و تعداد دیگری از نیروها بودند که خوشبختانه با شلیک آن همه گلوله آسیبی ندیده بودند و من هم به سختی خود را به انتهای کانال رساندم، جایی که تانکهای دشمن در حال نزدیک شدن به آنجا بودند و رزمندگان واحد توپ ۱۰۶ و موشک انداز مالیوتکا

توانستند برای لحظاتی جلوی پیشروی آنها را بگیرند، اما دشت روبرو پر شده بود از تانک و گویی لایه‌های متعددی تانک را با نظم و ترتیب در کنار هم چیده بودند.

لحظه‌ای آرام گرفتم و فکر کردم. می‌دانستم مقاومت و ایستادگی در برابر این تعداد تانک به زودی در هم می‌شکند بخصوص که آتشباری توپخانه دشمن وجب به وجب منطقه را زیر آتش گرفته بود و نقطه‌ای را از قلم نمی‌انداخت و جهنمی از آتش و انفجار و ترکش به راه افتاد و آسمان هم جولانگاه هلی کوپترهای دشمن شده بود.

در رفت و آمد میان کانال و پشت خاکریز بودم که "جواد نژاد اکبر" فرمانده گردان را دیدم که آرام و بدون دغدغه ایستاده بود و در حالیکه به دقت وضعیت منطقه و نیروهای دشمن را زیر نظر داشت با بیسیم حرف می‌زد. با دیدنم لبخندی بر لبش نشست و به شوخی گفت: آ شیخ! چه باید کرد؟!

در جوابش به نمی‌دانم بسنده کردم و همچنانکه خودم را آماده می‌کردم تا حرفی بزنم، یکدفعه یکی از رزمندگان، یک تانک پیش تاخته دشمن را که نزدیک خاکریز شده بود، هدف قرار داد و موجی از شادی بین رزمندگان به وجود آمد سپس غلامرضا معلمی جویباری آرپی جی به دست بالای خاکریز رفت و به سوی تانک دیگری شلیک کرد، اما گلوله به آن اصابت نکرد و تانکها به سرعت عقب نشستند.

از "آقا جواد" خواستم که فقط برایمان مهمات بفرستد و معلمی را از خاکریز پایین آوردم و بعد از گرفتن آرپی جی از او کلاشینکف قنداق تاشو خودم را به او دادم و با اصرار و تهدید خواستم که از کانال بیرون نرود، چون می‌دانستم برادرش در فاو شهید شده و پیکر مطهرش هنوز باز نگشته و در لحظه قبضه آرپی جی را برداشتم و در بالای خاکریز به سمت تانکهایی که روبرویمان ایستاده بودند و آرایش جنگی می‌گرفتند و در انتظار دستور و فرصتی برای حمله بودند، اشاره کردم و با صدایی بلند گفتم: **هر که دارد هوس کرب بلا بسم ا...!**

نظرعلی رخشانی گالشی، نوجوان سیستانی آفتاب خورده هم که فردی جسور و بی‌باک بود، بلند شد و با گفتن "یا حسین (ع)" در کنارم ایستاد و در حالیکه با تعجب نگاهش می‌کردم، موسی علیزاده جویباری، کیومرث کلیجی جویباری و مسیب بابلی هم برخاستند و به دنبال آنها چند رزمنده آرپی جی زن دیگر هم یا حسین گویان به ما پیوستند.

"آقا جواد" به سرعت توضیحات لازم را به ما داد و نقاط ضعف و قدرت دشمن را روشن کرد و خودش هم مدیریت ارسال موشک آرپی جی را بر عهده گرفت و همگی با گفتن "یاحسین (ع)" وارد معرکه نبرد شدیم، نبردی نابرابر در برابر ماشین جنگی و زره پوش‌هایی که تمام دشت را پر کرده بودند و گلوله‌های ریز و درشت بود که از آسمان می‌بارید و در این شرایط یکی از تانکهای دشمن که در منتهی الیه دشت دوعیجی از بقیه فاصله گرفته بود و گویا عجله داشت، اولین تانکی بود که مورد هدف شکارچیان ما قرار گرفت. بعد هم با کمک آتشباری توپخانه نیروهای خودی بود که شکارچیان شروع به شلیک کردند و هر لحظه در گوشه‌ای، بر پیکر آهنین تانک، جرقه‌ای شکل می‌گرفت و به دنبال آن زبانه‌های آتش بود که زبانه می‌کشید.

ما آنقدر سرگرم شلیک بودیم که وقتی به خودمان آمدیم دیگر وارد حریم تانکها شده بودیم و تیربارهای دشمن ما را هدف قرار می‌دادند و **وقتی موفق نمی‌شدند گلوله‌های مستقیم تانک را به سوی شکارچیان‌مان شلیک می‌کردند، در حالیکه نمی‌دانستند در این دشت صاف و هموار تنها جان پناه ما لطف خدا و همین چاله‌هایی بود که در اثر انفجار همین گلوله‌های توپ و خمپاره در زمین ایجاد می‌شد.** از آن طرف هم تانکها و نفربرهای دشمن یکی پس از دیگری هدف قرار می‌گرفت و می‌سوخت.



سرداران شهید یوسف سجودی و جواد نژاد اکبر

وقتی عراقی‌ها دیدند که حریف ما نمی‌شوند هلی کوپترها ماموریت گرفتند تا به دنبال شکارچیان تانک باشند. فضا از گلوله و ترکش پر بود و از همه جا باران گلوله می‌بارید که از آرپی جی زنها خواستم همگی داخل دودهای ناشی از سوختن تانکها حرکت کنند تا از دید هلی کوپترها هم در امان باشند و سپس در فرصتی مناسب موشکی به سمت یکی از هلی کوپترها شلیک کردم، اما گلوله من خطا رفت و وقتی هلی کوپترها با موشک‌های بقیه بچه‌ها روبرو شدند، آنها هم از منطقه فرار کردند و غروب که از راه رسید، آتش و دود همه منطقه را گرفته بود و شکارچیان عاشق بدون خوردن آب و غذا در میان خون و آتش، تیر و ترکش دشت را به قتلگاه تانکهای دشمن تبدیل کرده بودند. طوری که دود ناشی از سوختن خودروهای زرهی ارتش صدام را به ترس انداخته بود و به همین خاطر هم به شدت خاکریز رزمندگان را با توپ و خمپاره گلوله مستقیم تانک هدف قرار می‌دادند تا از پیشروی دیگر نیروها جلوگیری کنند و همین امر هم باعث شده بود که مهمات به سختی به دستمان برسد و **از هر سه رزمنده‌ای که موشک‌های آرپی جی می‌آورد، در رفت و آمد دو نفرشان شهید و یا زخمی می‌شدند و دیدن این وضعیت باعث شد فکری بکنم** و همراه با "نظرعلی رخشانی" به سمت ضلع جنوب میدان نبرد رفتیم جایی که به سمت پل ختم می‌شد و تراکم تانکها در آن قسمت بیشتر بود. همانطور به شلیک موشک پرداختیم، اما شلیک موشکهای آرپی جی ما پاسخگوی هجوم این همه تانک نبود. در همین شرایط رخشانی آماده شد تا به سمت تانک کهنه‌ای شلیک کند و در حالیکه فریاد می‌زدم نزن! نزن! گلوله شلیک شد و من از اینکه تانک کهنه که درون چاله‌ای در میان گل ولای به پهلو افتاده بود و خدمه آن در حال فرار بودند و تنها رانندهٔ می‌کوشید آن را بیرون بکشد و حالا هدف قرار گرفته بود، به شدت عصبانی شدم و بر سرش فریاد زدم که با کمبود مهمات باید تانکهای نو و سالم را هدف بگیری و...

هوا کم کم رو به تاریکی می‌رفت که یک تانک سبز پررنگ توجهم را جلب کرد که پرچمی سبز سه گوش بر روی آن خودنمایی می‌کرد، دقایقی بود که آن تانک را زیر نظر گرفته بودم چون که تانکهای دیگر آرایش جنگی و گارد حمله و حرکتشان را با آن هماهنگ می‌کردند. پس در ثانیه‌هایی که هنوز باریکه‌ای از نور خورشید دشت را پوشش می‌داد و باد سردی می‌وزید و دود ناشی از سوختن تانکها در هوا پراکنده بود و مهمات به سختی به دستمان می‌رسید و دیگر موشکی هم برای شلیک نداشتیم یکدفعه "باباعلی رضازاده" از رزمندگان بسیجی اهل قائمشهر با یک گونی پنج تایی موشک از راه رسید و نظرعلی بلافاصله موشکی را آماده کرد و در اختیار من گذاشت و اولین و دومین موشک را به سمت تانک سبزرنگ شلیک کردم، اما خطا رفت و سومین گلوله هم پس از برخورد به تانک تی ۷۲ فرماندهی دشمن کمانه کرد و باز هم آسیبی به آن وارد نکرد، پس بلافاصله موشک چهارم را داخل آرپی جی گذاشتم و نیم خیز تانک سبز پررنگ را نشانه گرفتم و نوک مگسک روی تانک هماهنگ شد و با گفتن: یااباصالح المهدی! نفسم را در سینه حبس کردم و ماشه را کشیدم و در هوای گرگ و میش دشت بود که شعله آتش موشک رها شده را دنبال می‌کردم و شنیدم که دو رزمنده دیگر در کنارم زیر لب ذکر می‌گفتند و در همین لحظه موشک آرپی جی به زیر برجک تانک فرماندهی دشمن برخورد کرد و با صدای مهیبی منفجر شد و این موشک تیر خلاصی بود که بر پاتک هولناک ارتش صدام فرو نشست.

راستش را بخواهید باید بگویم میان آن همه تانک که شکار کردم این یک تانک لذت بخش‌ترین هدف بود و حس و حال خوشی در من به وجود آورد و از شوق به هوا پریدم و ا... اکبر می‌گفتم و رخشانی و رضازاده هم غرق در شور و هیجان بودند.

در این حال و هوا بودم که یکدفعه سوزش همراه با درد شدیدی در ران پایم احساس کردم و بی‌اختیار روی زمین افتادم. قبضه آرپی جی هم از دستم رها شد

بقیه در صفحه ۴۹

بهترین شما، همانا برخوردشان با مردم، از همه بهتر است.
• حضرت محمد (ص)

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com



در زندگی هر خانمی شاید لحظه‌ای مهمتر و باشکوهتر از تولد فرزند وجود نداشته باشد. لحظه‌ای که یک زن هم ترس و دلهره را تجربه می‌کند هم لذتی که از بزرگترین لذتهای دنیاست. ۹ماه انتظار سرانجام به بار می‌نشیند و میوه‌ای به بار می‌دهد که از شیرین ترین میوه‌هاست. ولی زن پناهجویی را تصور کنید که دور از سرزمین و فامیل و آشنای خود در بیمارستان کشوری دیگر و در کنار پزشک و پرستارانی زایمان می‌کند که حتی زبانشان را هم نمی‌فهمد. نوزاد متولد و در پتویی پیچیده می‌شود و در آغوش مادری بی‌پناه جای می‌گیرد اما این تازه آغاز ماجراست. مادر و نوزاد باید به چادری پناه ببرند که نامش خانه و پناهگاه است و زندگی دشوار آنها از این لحظه به بعد آغاز می‌شود. زندگی در محلی که نه آب دارد نه وسایل رفاه، چه برسد به اسباب بازی یا مکانی برای بازی. درد و رنج این خانواده‌ها داستانی شنیدنی دارد. داستانی که بیشتر از همه به یک سوال مهم می‌رسد: آینده این کودکان چه خواهد شد؟ زمانی که خانه و کاشانه و همه چیز از بین رفته و سرزمین مادری ویران شده، چطور می‌توان یک خانواده را دور هم نگه داشت و آن را حفظ کرد؟ به داستان زندگی مادران و نوزادان ناشناخته، خوش آمدید!

آرزوهای کاغذی

دلهره‌ای به نام مادر شدن

"**سوآد عیسی**" را به طرف زایشگاه بیمارستان دولتی شمال یونان راهنمایی می‌کنند. به سختی خودش را بالا می‌کشد تا روی تخت دراز بکشد. او ۹ ماهه باردار است ولی نخستین باری است که سونوگرافی می‌شود. در حالیکه باید از زمانی که فهمید باردار است تا کنون چندبار سونوگرافی می‌شد ولی اوضاع وطنش سوریه جوری نبود که بشود به این کارها فکر کرد. ۶ ماه نخست بارداری‌اش به فرار از جنگ سپری شد و سه ماه آخر این دوران مهم را در کمپ پناهجویان با کمترین امکانات و مراقبت‌های بهداشتی و درمانی گذراند. تکنیسین، سونوگرافی را شروع می‌کند و سوآد با خجالت رویش را به طرف دیوار برمی‌گرداند. تکنیسین لحظه‌ای به صفحه مانیتور خیره می‌شود و بعد پزشک را صدا می‌زند. دو همکار، با لهجه غلیظ یونانی با هم حرف می‌زنند، لحظه‌ای به مانیتور و ثانیه‌ای بعد به سوآد نگاه می‌کنند و به گفت و گوی خود ادامه می‌دهند. سرانجام یکی از آنها به انگلیسی می‌گوید: "**مشکلی وجود داره.**" سپس از اتاق بیرون می‌رود تا پزشک ارشد بخش زنان و زایمان را خبر کند. اشک در چشمهای سوآد جمع می‌شود. لازم نیست زبانشان را بلد باشد. چهره در هم رفته و نگاههای متعجب تکنیسین و همکارش، حرفهای زیادی برای گفتن دارد و سوآد خوب می‌داند که مشکل، ممکن است از چیزی که تصور می‌کند مهمتر و جدی‌تر باشد.

پزشک ارشد دقایقی بعد از راه می‌رسد و پس از بررسی مجدد وضعیت، همسر سوآد را فرا می‌خواند و به او توضیح می‌دهد که اوضاع جنین خوب است ولی وضعیت سوآد تعریفی ندارد چون جفت در جای نامناسبی قرار گرفته. سوآد باید خیلی زود سزارین می‌شد تا بعد از آن پزشکان یک جراحی دیگر را هم روی او انجام دهند. در اینجا پزشک به همسر سوآد توضیح داد که ریسک عملها بالاست ولی امیدوارند جان مادر را نجات دهند. همسر سوآد که در ادلب، تاجر روغن زیتون بود کمی انگلیسی می‌داند ولی نه آنقدر که از اصطلاحات پزشکی سر دربیاورد و منظور دکتر را کامل متوجه شود. طائر، خسته از جفای روزگار و شرایطی که روز به روز سخت‌تر هم می‌شود، از دکتر خواهش می‌کند هر طور شده جان مادر و فرزند را با هم نجات دهد.

اما هیچکس به سوآد توضیح نداد که جریان چیست. فقط از چهره درهم رفته همسرش و رفتار کادر بیمارستان می‌دانست که ممکن است زنده از اتاق عمل بیرون نیاید و اگر هم جان سالم به در ببرد، این آخرین فرزندش خواهد بود و دیگر نمی‌تواند مادر شود. ساعت چهار عصر سی‌ام سپتامبر، دختر سوآد متولد شد. یک پرستار خیلی سریع نوزاد را به اتاق مخصوص برد تا پزشکان و پرستاران که در مجموع ۱۲ نفر بودند، ۴ساعت دیگر مشغول باشند و جراحی دوم سوآد را انجام دهند. پرستار، نوزاد را به پدرش نشان می‌دهد و طائر، به یاد مادرش که فوت شده، اسم دخترش را حمیده می‌گذارد.

طائر همان طور که پشت در اتاق عمل انتظار





می کشد به جنگی فکر می کند که تقریباً ۵ میلیون سوری را آواره کرد. او از جنگ بیزار است. جنگی که جان تعداد زیادی از هموطنانش را گرفت و انسانهای زیادی را هم آواره کمپها کرد. درست همان بلایی که سر خودش و خانواده‌اش آمده بود و حالا در کمپی در یونان به سختی روزگار می گذرانند و چشم به راه بودند ببینند آینده، برایشان چه خوابی دیده است. تاجر موفق دیروز که حالا در کمپ پناهجویان، و با لطف غریبه‌ها زندگی می کند. پدر فرزندی که در آوارگی متولد شد و همچنین پدر سه فرزندی که معلوم نیست کجا بزرگ شوند و در آینده به چه زبانی حرف بزنند. او حتی نمی داند دختر تازه متولد شده‌اش این فرصت را خواهد داشت که مادرش را ببیند؟

جنگ و آوارگی

آمارها نشان می دهد در سال ۲۰۱۶، هزار زن سوری مثل سوآد، در کمپهای یونان زایمان کرده‌اند. اینها مادران کودکانی هستند که سرزمینی ندارند، نطفه‌شان در جنگ بسته شده و مادرشان آنها را با سختی و فشار زیاد در بطن خود حمل کرده. و قرار است دست کم ماههای اول تولدشان را با لباسها و پتوهای اهدایی دست دوم، در چادرهایی سپری کنند که در برابر سرمای استخوان سوز زمستان و گرما و حشرات تابستان در امان نیستند. آنها کودکان بین کشورها هستند. در کشوری متولد شده‌اند که پر از ناشناخته‌هاست و تنها مسأله حتمی زندگیشان این است که شاید تا سالها نتوانند به شهر و دیارشان باز گردند و وطن خود را از نزدیک ببینند. در آمریکا، شرایط کمی پیچیده‌تر است. کسی رئیس جمهور شده که اساساً با مهاجران غیر قانونی مشکل دارد. بنابراین برای بسیاری از پناهجویان سوری، اروپا بزرگترین امید برای بنا کردن خانه و کاشانه‌ای جدید است. اما در این میان برای کسانی مثل سوآد قضیه کمی پیچیده‌تر است.

اروپا سختگیرتر می شود

اروپا به تازگی قوانین دست و پاگیرتری برای پناهجویان وضع کرده و افرادی مثل سوآد ناچارند خیلی زود به ترکیه باز گردند. حتی **آنگلا مرکل** صدراعظم آلمان هم که در دو سال گذشته بیش از یک میلیون پناهجو را در کشورش پذیرفته، حالا درهای آلمان را به رویشان بسته و با وسواس بیشتری به این قضیه نگاه می کند. **الهام**، اما مادر دیگری است که پنجمین فرزند خود را در کمپ زایمان کرد. او که در کشور خود معلم موسیقی بود و زندگی خوبی داشت، حالا در کنار همسر و فرزندانش در یک چادر نه چندان بزرگ و راحت زندگی می کند. می گوید اوضاع سختی است ولی خیالش راحت است که هنوز همسر و فرزندانش را دارد. او که این روزها حتی بیماری افسردگی‌اش را هم از یاد برده، می گوید: "وقتی جوان بودم، همیشه آرزو داشتم زندگی شاد و موفقی داشته باشم. دوست داشتم ازدواج کنم و با همسر و فرزندانم در خانه‌ای زیبا زندگی کنم و بچه‌هایم به مدرسه بروند و آدمهای موفقی بشوند. ولی حالا همیشه نگران این هستم که پسر دوساله‌ام باورش شده که این چادر، خانه واقعی اوست. من این نوع زندگی را دوست ندارم بخصوص برای فرزندانم. این، زندگی زیبایی نیست."

پیش از اینکه سوآد و همسرش سوریه را ترک کنند، یک آپارتمان وسیع و مجلل و دو ماشین داشتند. در دو بارداری اول، تمام مدت سوآد زیر نظر پزشک متخصص زنان بود

یونان، یکی از فقیرترین کشورهای اروپایی است با این حال ۶۰ هزار پناهجو در کمپها منتظر دریافت اقامت هستند. بسیاری از آنها مثل الهام و خانواده‌اش در کمپ، ابتدایی ترین امکانات زندگی مثل برق یا وسیله گرمایشی را هم ندارند. شاید تصور شما هم از پناهجوها مثل خیلی ها این باشد که آنها انسانهایی بیچاره، فقیر یا بی خانمان هستند که از ناچاری به کشورهای دیگر پناه آورده‌اند. اما بیشتر پناهجویان سوری در یونان، افرادی تحصیلکرده و از طبقه متوسط به بالای جامعه هستند که فقط جنگ، آنها را از خانه و کشورشان دور کرده. مردمی که شاید هیچ چاره‌ای نداشتند جز مهاجرت و یا شاید بهتر باشد بگوییم، چاره‌ای نداشتند جز اینکه جانشان را بردارند و به ناکجاآباد بگریزند. پناهجویان سوری مقیم یونان، وقتی در کشورشان بودند به مراقبت‌های بهداشتی و درمانی عالی عادت داشتند. خیلی از آنها شغل خوب و خانه و زندگی فوق‌العاده‌ای داشتند و آدمهای مهم و موفقی بودند اما جنگ، خانمانسوز است.

پیش از اینکه سوآد و همسرش سوریه را ترک کنند، یک آپارتمان وسیع و مجلل و دو ماشین داشتند. در دو بارداری اول، تمام مدت سوآد زیر نظر پزشک متخصص زنان بود. مثل خیلی از خانمها قرصهای ویتامین مصرف می کرد و کلاس آمادگی زایمان می رفت. اما بارداری سوم با بقیه فرق داشت. بعد از اینکه به کمک قاچاقچیان آدم، به سختی از ترکیه به یونان رسیدند، روزهای سخت‌تری انتظارش را می کشیدند. سوآد در کمپ غذای کمی می خورد و حتی به دستشویی بهداشتی هم دسترسی نداشت.

وضعیت دشوار مادران

وضعیت مادران پناهجوی سوری واقعاً دردناک است برای همین سازمان بهداشت جهانی (WHO) اعلام کرده، ماماها همه خانمهای باردار مستقر در کمپ را دست کم هشت بار معاینه کنند و از حال و روزشان اطلاع داشته باشند. پناهجویان بارداری که مثل سوآد ماههایی از بارداری خود را در راه مهاجرت و فرار از کشور می گذارند این فرصت را هم ندارند و ممکن است پزشک یا ماما را فقط در روز زایمان ببینند. البته اگر خوشحالتان می کند بگویم سوآد از جراحی چهار ساعته بعد از سزارین جان سالم به در برد اما پزشک معالجش می گوید، اگر دیر رسیده بود یا مثل خیلی های دیگر طبیعی زایمان می کرد، مرگش حتمی بود.

با حمایت سازمانهایی مثل سازمان بهداشت جهانی، سازمان پزشکان بدون مرز و صلیب سرخ، مراقبتهای بارداری به کمپها رسیده است و بسیاری از مادران می توانند به برخورداری از این امکانات امیدوار باشند. به عنوان مثال، نور، زن ۲۲ ساله‌ای که قرار است به زودی نخستین فرزندش را در آغوش بگیرد، هربار که ماما به کمپ می آید، از موقعیت استفاده می کند و





کسی که می ماند به یک راز بزرگ آگاه گشته و آن فلسفه پرواز است.

● اردو بزرگ

بقیه در صفحه ۲۱

می‌شود با همسر خودشیفته زندگی کرد؟

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشـاوره پیـش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشـاوره تلفنـی یکشـنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

سوال: باسلام خدمت شما مشاور مهربان ودلسوز، بنده دختری در آستانه ازدواج هستم که چندی پیش پسری از ناحیه فامیل به من معرفی شد که از لحاظ ظاهر و طرز صحبت هیچ مشکلی نداشت و اتفاقاً خیلی هم قابل تامل بود، اما مدتی که با هم رفت و آمد کردیم متوجه رفتارهایی عجیب در او شدم به شکلی که او خودش را مهمترین آدم روی کره زمین می‌دانست و طوری رفتار می کرد که گویی مرکز حیات اوست. او همیشه خودش را حق به جانب می‌دانست، به نیازهای اطرافیان اهمیتی نمی‌داد و معمولاً با حسادت با دیگران رفتار می کرد و یا اینکه تاکید داشت به دلیل حسادت دیگران با برخی از اعضای فامیل نباید بعد از ازدواج هیچ ارتباطی داشته باشیم و این رفتار تا آنجا پیش رفت که راه ما از هم جدا شد و حالا مدتی است که در این باره دچار تردید شده‌ام و تقاضا دارم راهنمایی‌ام کنید چطور از شروع رابطه با چنین فردی جلوگیری کنم؟

سارا ـ ع ـ ساوه

زندگی با همسر خودپسند و خودخواه

پاسخ: با سلام به شما، در واقع این موارد که گفتید و تعداد دیگری از مشخصات که در ادامه برای شما آورده می‌شود ویژگی‌های افرادی است که به زبان عادی به آنها خودخواه یا خودپسند و در اصطلاح روانشناسی، "خودشیفته یا خودبزرگ بین" می گوییم.

چنین فردی مدام در مورد خودش لاف می‌زند برای همین معمولاً از نظر دیگران فردی متکبر و ناخوشایند به نظر می آید. او وقتی در یک رابطه عاطفی قرار می گیرد دائماً خواهان توجه و تحسین و تمجید طرف مقابل است و این رفتار در نهایت باعث خسته شدن طرف مقابل می‌شود. او دقیقاً مثل یک کودک رفتار می کند و اگر شما مطابق میل او رفتار نکنید، ممکن است با اخم و قهر کردن و پرخاش با شما برخورد کند.

مواردی که به عنوان شد ویژگی‌های کلی یک شخصیت خودشیفته است. اما شما می توانید با توجه به احساساتی که خودتان در هنگام رابطه با چنین فردی پیدا می کنید نیز متوجه شوید که در رابطه با یک فرد خودشیفته قرار گرفته‌اید. اینها احساساتی هستند که ممکن است به شما دست دهد و این جمله‌ها معمولاً از شما شنیده می‌شود:

۱- از اینکه از همسرتان عشق و محبت دریافت نمی کنید ناراضی هستید: آنقدر که من به او محبت می کنم او حتی نیمی از آن به من محبت نمی کند.

۲- احساس می کنید نفر دوم زندگی او هستید نه نفر اول: او با کارش ازدواج کرده نه با من.

۳- از اینکه همیشه قول می‌دهد و عمل نمی کند ناامید و سرخورده شده‌اید.

۴- همیشه از همسرتان انتقاد می‌شنوید و احساس بی‌ارزشی می کنید.

۵- ناتوانی در تصمیم گیری بدون کمک همسر: همسر یک فرد خودشیفته معمولاً نمی‌تواند بدون کمک همسرش تصمیم بگیرد.

۶- احساس اینکه توجه و تحسین در رابطه شما ناعادلانه است: زیرا هر قدر شما به همسرتان محبت می کنید او باز هم نیاز بیشتری دارد و در عین حال به نیازهای عاطفی شما اهمیت نمی‌دهد.

۷- بی‌برنامگی و بی‌هدفی در زندگی: عمرم به پای این آدم تلف شد.

با آگاهی انتخاب کنید

توصیه‌هایی برای افرادی که در حال زندگی با یک خودشیفته هستند:

اجازه بدهید به شما بگوییم که زندگی با چنین فردی هرگز مثل یک زندگی خوب و خوش و نرمال نخواهد بود زیرا همسر شما فردی متکبر، خودمحور و خودرای است و برای نظر دیگران ارزشی قائل نمی‌شود. اما اگر با تمام این مشکلات مایل به ادامه زندگی با او هستید چند توصیه برای شما داریم:

۱- در درجه نخست از خودتان مراقبت کنید: زندگی با چنین فردی به صبر فراوان نیاز دارد و عزت نفس و اعتماد به نفس شما همواره از طرف شریک زندگیتان زیر سوال می‌رود. بنابراین مواظب سلامت روان خود باشید و زمان‌هایی را برای نیازهای خودتان اختصاص بدهید، مثلاً ورزش، استراحت، روابط اجتماعی، دیدار با دوستان، مشاوره با روانشناس.

۲- رفتارهای مثبت او را به خودش انعکاس دهید: فرد خودشیفته مثل کودک است بنابراین خوب است رضایت خودتان را از رفتارهای مثبت او با لبخند زدن، تکان دادن سر و غیره نشان دهید تا بفهمد که شما او را شایسته و ارزشمند می‌دانید.

۳- از ویژگی‌های او استفاده مثبت کنید: همانطور که گفتیم، فرد خودشیفته به تعریف و تمجید نیاز دارد. شما می توانید از این ویژگی استفاده کنید و مثلاً به او بگویید: چقدر خوب است که من با تو زندگی می کنم چون هیچکس به اندازه تو به حرفهای من گوش نمی‌دهد. این تعریف باعث می‌شود که او تمام تلاشش را به کار ببرد تا درستی حرف شما را ثابت و با شما همدلی کند.

۴- از روانشناس کمک بگیرید: چگونه از شروع رابطه با یک فرد خودشیفته جلوگیری کنم؟ سخت است که بتوانید تشخیص دهید فردی که روبروی شماست و یا به شما پیشنهاد ازدواج داده چه شخصیتی دارد و تشخیص تمام مشکلات شخصیتی به عهده افراد متخصص و روانشناسان است که در این زمینه مهارت دارند. پس پیشنهاد مفید این است که قبل از وارد شدن در زندگی، حتماً برای مشاوره پیش از ازدواج اقدام کنید. مشاور با مصاحبه و شناخت ویژگی‌های شخصیتی شما و طرف مقابل، به شما کمک می کند که با چشمان باز شریک آینده زندگی خود را انتخاب کنید. شاید مشاوره پیش از ازدواج چند جلسه و اندکی هزینه برای شما به دنبال داشته باشد اما از هزینه‌های گزاف مادی و معنوی که در صورت ازدواج غلط با فردی نامناسب به دوش شما می‌افتد، پیشگیری خواهد کرد.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

مشاور خانواده
خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

بقیه از صفحه ۱۹

آرزوهای کاغذی

به دیدنش می‌رود و مراقب سلامت خودش و جنینش هست. او از کودکی آرزو داشت چندین فرزند داشته باشد و برای آنها مادر خوبی باشد. وقتی همسرش یوسف را در دانشگاه دید و دلباخته هم شدند، شرط گذاشت فرزندان زیادی داشته باشند. نور و یوسف آرزوهای رنگارنگ زیادی داشتند ولی جنگ تک تک این آرزوها را به باد داد. نور می‌گوید: "ما هم مثل بقیه از جنگ بیزاریم اما متاسفانه یک روز وقتی از خواب بیدار شدیم پرچمهای سیاه و نیروهای داعش را دیدیم. همه چیز زیر و رو شد. یک روز یوسف را به دلیل سیگار کشیدن دستگیر کردند. قرار بود با هم ازدواج کنیم و زندگی خوبی داشته باشیم. یوسف که نگران جان خودش و من بود، اواخر ۲۰۱۵ فرار کرد. ما مخفیانه و بدون اینکه مراسمی برگزار کنیم ازدواج کردیم و از راه ترکیه به اروپا آمدیم."

نور، روزی که وارد یونان شدند متوجه بارداری‌اش شد. او در ادامه می‌گوید: "وقتی متوجه شدم باردار هستم ابتدا خیلی خوشحال شدم چون همیشه عاشق بچه بودم و دوست داشتم مادر شوم. اما مادرم کنارم نبود، در سرزمین خودم نبودم و خانه و زندگی‌ام از بین رفته بود برای همین شادی من خیلی زود جایش را به غصه و غم داد. هیچ وقت تصور نمی‌کردم زندگی مشترکم در چادری بدون امکانات شروع شود و چنین شرایط دشواری در انتظارم باشد." نور می‌گوید طبق رسوم رایج در سوریه، مادربزرگ مادری



> "ما هم مثل بقیه از جنگ بیزاریم اما متاسفانه یک روز وقتی از خواب بیدار شدیم پرچمهای سیاه و نیروهای داعش را دیدیم. همه چیز زیر و رو شد."

لباسهای نوزاد را تهیه می‌کند و مدتها با مادر جدید و نوزاد تازه متولد شده‌اش می‌ماند تا مادر، مادری یاد بگیرد. ولی نور حالا ناچار است خودش به فکر فرزندش باشد و با حداقل امکانات برایش لباس تهیه کند. از شبکه‌های اجتماعی ویدئوهای تربیت فرزند دانلود می‌کند و کوشش می‌کند کمتر به این موضوع بیندیشد که آینده فرزندش در این شرایط چگونه خواهد شد.

الیزابت گری، یکی از ماماهای کمپ می‌گوید زبان بزرگترین مشکل پناهجویان است. از نظر الیزابت، مهمترین مرحله در پروسه زایمان این است که ماما و مادر بتوانند به هم اعتماد کنند و این با حرف زدن ایجاد می‌شود. ولی آنها در کمپ پناهجویان یونان زبان هم را نمی‌فهمند. و این زایمان را هم برای مادر و هم ماما دشوار می‌کند. الیزابت گری روش خوبی را برای حل این مشکل انتخاب کرده است و از پانتومیم استفاده می‌کند. همان روشی که برای زایمان نور هم از آن استفاده کرد و با موفقیت جواب داد و چند ساعت بعد، صدای گریه نوزاد در دل تاریکی پیچید. سه روز بعد از زایمان، یوسف و نور دخترشان را در پتو می‌پیچند و آماده رفتن به کمپ و شروع یک زندگی دشوار تازه می‌شوند. نور می‌گوید می‌ترسد! نمی‌داند چطور دخترش را بزرگ کند و باید برای این کار از اینترنت و شبکه‌های اجتماعی کمک بگیرد. وقتی یوسف و نور به کمپ می‌رسند، پناهجویان دیگر دورشان جمع می‌شوند و تولد نوزاد را تبریک می‌گویند. نور از دخترش چند عکس می‌گیرد تا همراه خبر تولدش برای خانواده بفرستد. نور نمی‌خواهد به این حقیقت فکر کند که پدر و مادرش در اسارت داعش هستند و به هیچکدام از این پیامها و عکسها دسترسی نخواهند داشت. او و همسرش مثل همه تازه پدر و مادرها بهترین‌ها را برای فرزندشان می‌خواهند اما زندگی در کمپ، به آنها چنین امکانی نمی‌دهد. فضای درون چادر محدود، سرد و تاریک است. سهم غذای روزانه آنها مثل همه کم است و گله و شکایت از غذا، بسیار.

آینده مبهم

یک کمپ نمی‌تواند خانه دائمی کسی باشد و زندگی موقت در یونان یا کشورهای دیگر برای پناهجویان سوری به این معنی نیست که آنجا، کشور همیشگی‌شان خواهد شد. وقتی در سال ۲۰۱۴ نخستین بار در این کمپ قدم گذاشتند، از آنها به گرمی استقبال شد و همین استقبال گرم، موج گسترده‌ای از پناهجویان سوری را به سوی یونان و کشورهایی مثل آلمان به راه انداخت و روزانه دوهزار پناهجو از راه ترکیه به این کشورها سرازیر شدند. اما کمی بعد، اتحادیه اروپا درها را به روی پناهجویان بست. اتحادیه اروپا با ترکیه تبادل نظر کرد تا در برابر گرفتن مبلغی، تعداد این پناهجویان را به روزانه ۱۰۰ نفر کم کند. اما این هم راه‌حل مناسبی نبود و برای پناهجویانی که در کمپهای یونان یا کشورهای دیگر محصور بودند، چاره نشد. سازمان ملل متحد پیش‌تر اعلام کرده بود که در فصل زمستان این پناهجویان را در هتل‌ها یا مراکز اقامتی مطمئن‌تر اسکان می‌دهد ولی به دلیل کمبود این مراکز، خود به خود این تصمیم هم در نیمه راه متوقف ماند.

حالا خیلی‌ها مثل یوسف و نور در کمپ سرگردانند و نه راه پس دارند نه راه پیش. یوسف می‌گوید، اگر به او اعلام کنند که می‌تواند دو سال در یونان بماند قضیه فرق می‌کند و دست کم تکلیفش را می‌داند ولی حالا بلاتکلیفی، کابوس روزها و شب‌هایش است. مشکل سوآد و همسرش چیز دیگری است. فرزندشان سن مدرسه است و آنها نمی‌دانند تکلیف او چیست. نمی‌دانند آیا در اروپا می‌مانند یا نه، زبان کدام کشور را یاد بگیرند و فرزندشان را به سیستم مدرسه کدام کشور عادت دهند؟

با وجود دشواری‌های زندگی در کمپ بخصوص مشکلات تولد فرزند و فرزندپروری، تیره و تار بودن آینده این کودکان و حتی پدر و مادرهایشان، زندگی حق همه آنهاست. حق همه ما انسانهاست که خانه و زندگی و فرزند داشته باشیم و به خاطر آینده خودمان و فرزندانمان کوشش کنیم. کودکان زندگی را دوست دارند و از جنگ چیزی نمی‌دانند. زندگی و آینده به کودکان تعلق دارد و کودکان سوری هم مثل همه کودکان جهان، تازه اول راه پرپیچ و خم زندگی هستند. ■



تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

در یک لحظه جوانی ام تباه شد

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر (کرج)

جوان و کم سن و سال بود. همراه دوستش آمده بود. می‌گفت آمدم تا او تنها نباشد، اما بعد از آنکه مصاحبه دوستش تمام شد اصرار کرد که او هم بیاید و صحبت کند. وقتی گفتم باید با دفتر هماهنگ کند، بلافاصله خودش را به دفتر رساند و مجوز مصاحبه‌اش را گرفت و برگشت و با حالتی خوشحال و خندان آن طرف میز مستطیل شکل اتاق نشست. دوستش هم روی همان صندلی کنار در، جایی که قبلاً او نشسته بود، نشست و به ما خیره شد. گفتم:

-روال مصاحبه‌مان را که دیدی، پس دیگر من سوال نپرسم و خودت شروع کن. ابتدا در مورد زندگی خانواده‌ات بگو و بعد بگو چه شد که سر از زندان درآوردی. اما قبل از آن بگو چرا اول نمی‌خواستی صحبت کنی و بعد ناگهان نظرت تغییر کرد.

پسرک لبخند زورکی زد و گفت: من و همین رفیقم هم جرم نیستیم، اما جرم هر دو ما یکی است، هر دو هم، خیلی مجله و روزنامه می‌خوانیم. البته ای کاش وقتی بیرون بودیم می‌خواندیم، شاید اگر این چیزها را می‌دانستیم الان اینجا نبودیم. وقتی به ما گفتند شما برای مصاحبه آمده‌اید، رفیقم گفت فلانی بیا با هم برویم صحبت کنیم، شاید گشایشی در کار ما به وجود آمد و فرجی شد و از اینجا خلاص شدیم. من اول فکر کردم عکس و تصویر و صدایمان پخش می‌شود و آبروی خانواده‌مان را که برده‌ایم، همان ته مانده‌اش را هم با این کار به باد می‌دهیم. اما وقتی دیدیم قرار نیست اسم و رسمی از ما باشد گفتم خدا را چه دیدی، شاید ما حرف زدیم و یکی به دادمان رسید، این بود که گفتم من هم بیایم.

اما در مورد خودم، من بیست و هشت سال دارم و الان پنج سال است در زندانم. بچه اول خانواده بودم. فقط سه خواهر کوچکتر از خودم دارم و برادر هم ندارم.

پدرم کشاورز است و مادرم خانه دار. اصالتاً آذری زبان هستیم، اما سالها قبل پدر و مادرم از شهرستان به کرج آمدند، و در اطراف کرج در منطقه آق تپه حسین آباد ساکن شدند.

وضع مالی‌مان بد نبود. البته در آن منطقه تقریباً همه در یک سطح هستند. نه خیلی خوب، نه خیلی بد. دستشان به دهانشان می‌رسد. در همین حد. من چون برادر نداشتم، از همان دوران کودکی دوست و رفیق زیاد داشتم و بیشتر وقتم هم با آنها می‌گذشت. چه بچه‌های محل و چه همکلاسی‌های مدرسه، بعدها هم که خدمت رفتیم، رفقای هم خدمتی. آنقدر که با این دوست و رفقا بودم، با خانواده‌ام نبودم. پدرم همیشه نصیحتم می‌کرد که رفیق بازی آخر و عاقبت ندارد و بالاخره یک روز این رفقا کار دستم می‌دهند، اما من هیچ وقت حرفهای پدرم را جدی نگرفتم.

منطقه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم منطقه خوبی نبود. یعنی بیشتر جوانهایش اهل دعوا و چاقوکشی بودند، من از بچگی صحنه دعوا زیاد دیده بودم. حتی مثلاً دایی‌هایم هم گاهی دعوا می‌کردند. البته همه دعواها هم با پادرمیانی بزرگترها حل می‌شد. شاید به همین خاطر بود که ما از بچگی نه از دعوا می‌ترسیدیم و نه آن را بد یا زشت می‌دانستیم. حتی بچه‌های کم سن و سال هم در جیب‌هایشان چاقو و تیزی داشتند. شاید هیچوقت هم از آن استفاده نمی‌کردند اما برای اینکه به قول معروف لاتی خودشان را پر کنند، همیشه تیزی همراهشان بود.

من تا دیپلم درس خواندم، آن هم فقط برای مدرک و گرنه خودم هیچ علاقه‌ای به درس خواندن نداشتم. بعد هم که دیپلم گرفتم، سریع رفتم خدمت. برنامه‌ام این بود که بعد از خدمت کاری دست و پا و سرمایه‌ای جمع و جور کنم و یک مغازه باز کنم. خاطر یکی از دخترهای فامیل را هم می‌خواستم. او هم مرا می‌خواست، گفتم دست و بالم که باز شد، ازدواج کنم و تشکیل زندگی بدهم، که دچار تندباد حوادث شدم.

دوره آموزشی خدمتم را در شهر کرمان گذراندم و مابقی خدمتم را در کرمانشاه. بعد از اینکه خدمتم تمام شد و برگشتم خانه بیکار نماندم، بلافاصله شروع به کار کردم. کار آزاد می‌کردم اما تخصصی آرماتوربندی می‌کردم. یعنی در این کار خبره شده بودم. تا وقتی سر کار بودم که مشغول کار بودم، بعد از کار هم، خیلی در خانه نمی‌ماندم. پاتوق من و رفقایم قهوه خانه محل بود. پنج-شش نفری بودیم که همه جا با هم می‌رفتیم.

مثلاً یک اکیپ بودیم. اگر هم یکی از بچه‌ها با کسی دعوایش می‌شد، بقیه هم بالاخواه او در می‌آمدند و به اصطلاح رفیقمان را تنها نمی‌گذاشتیم. ماجرای زندان آمدن امروز من هم به همین کارها و فردین بازی‌ها برمی‌گردد.

تابستان پنج سال قبل بود. از سر کار که برگشتم مادرم گفت با پدرم صحبت کرده و قرار شده امروز-فردا بروند خواستگاری دختر دایی‌ام. مادرم که این خبر را به من داد، نزدیک بود از خوشحالی بال دربیاورم. آنقدر ذوق زده شده بودم که به یکی از رفقایم زنگ زدم و گفتم بیاید با هم برویم خرید. رفیقم آمد و دوتایی رفتیم من یک حلقه زیبا برای دختر دایی‌ام خریدم. بعد رفتم خانه، حلقه را به مادرم دادم و دوباره با رفیقم از خانه زدیم بیرون. حالم خیلی خوب بود. دلم نمی‌خواست برویم در قهوه خانه و یک محیط بسته، به رفیقم گفتم برویم پارک، گفت تنهایی که فایده‌ای ندارد، به بچه‌ها هم خبر بدهیم آنها هم بیایند. تا بقیه بچه‌ها برسند، من و او رفتیم داخل پارک.

کمی که جلوتر رفتیم، رفیقم با یک نفر چشم در چشم شد. یعنی او نگاه کرد و این هم نگاه کرد و بعد به خاطر اینکه چرا به هم نگاه کرده‌اند، دعوا راه افتاد. به همین سادگی. اول دعوا لفظی بود، بعد به فحاشی کشید و دست آخر هم گلاویز شدند. من رفتم سراغ طرف دعوا که مثلاً دعوا را تمام کنم. به او گفتم ما بچه محل هستیم، خوبیت ندارد بی‌خود و بی‌جهت دعوا راه بیندازی اما او که ادعای گنده لاتی داشت، با من گلاویز شد و خلاصه پرید به من. چون تابستان بود، پارک هم شلوغ بود، مردم دورمان کردند و ما را جدا کردند و رفیقم را به یک سمت بردند، مرا یک سمت و طرف دعوا را هم فرستادند رفت. اوضاع که آرام شد، من رفتم سراغ رفیقم. او با لحنی گلایه آمیز گفت: فلانی تو چقدر ترسویی! تو چرا رفتی و مرا تنها گذاشتی! چرا اصلاً رفتی با او صحبت کردی که دعوا نکنید و از این جور حرفها.

سرزنش‌های او خیلی برای من گران تمام شد.



اگر میخواهی قدر پول را بدانی قرض کن! ● نیکلا شامفو

چون لباسهای هر دومان در دعوا پاره و خاکی شده بود، برگشتیم خانه تا به سر و وضعمان برسیم. مادرم با دیدن لباسهای پاره‌ام فهمید دعوا کرده‌ام، کمی نصحیت کرد و التماس کرد که با مردم دعوا نکنم.

من لباسهایم را عوض کردم، ای کاش خانه می‌ماندم و بیرون نمی‌رفتم، اما... به جای خانه ماندن، یک چاقو در جیبم گذاشتم و از خانه زدم بیرون. البته به این دلیل چاقو برداشتم که در پارک پسری که با او دعوا کردیم، برایم چاقو کشید. البته نزد، فقط تهدید کرد، من هم برای اینکه اگر دوباره درگیر شدیم چیزی برای تهدید داشته باشم، چاقو برداشتم و از خانه بیرون رفتم. رفقایم سر قرار منتظرم بودند، آنها همین که مرا دیدند گفتند فلانی! تو که نبودی همان که با او درگیر شده بودی با یک عده دیگر دنبالت می گشتند. من که حالا به خاطر چاقوی توی جیبم احساس قدرت می کردم، گفتم چه کار کنیم؟ بچه‌ها گفتند برویم سر چهارراه آنجا منتظر باشیم، بالاخره می آیند، ببینیم حرف حسابشان چیست. قبول کردم و چند نفری رفتیم سر چهارراه یک گوشه نشستیم. کمی بعد دیدم او دارد به سمت ما می آید، من تنها کاری که کردم بلند شدم و ایستادم و دو قدم رفتم جلوتر. او وقتی به من رسید، با لگد زد وسط سینه من و به این ترتیب دوباره درگیر شدیم، این بار چون رفقایم هم بودند، حسابی او را زدیم تا بالاخره مردم ریختند و ما را از هم جدا کردند. ما کمی با هم بودیم و بعد هم هر کس روانه خانه‌اش شد. من مسیر خانه‌مان را دور زدم و از یک راه و مسیر طولانی‌تری به سمت خانه رفتم. به محلمان که رسیدم، دیدم محل شلوغ است. پرسیدم چه شده؟ گفتند فلانی - یعنی همان که ما او را زده بودیم - رفته کلی آدم جمع کرده با قمه دنبال تو می گشتند! ما هم آدرس اشتباهی دادیم و آنها رفتند!

من تا رسیدم خانه، مادرم گفت رفیقت زنگ زده گفته کار واجب دارد، زنگ بزن به او ببین چه کار دارد. به نمایشگر تلفن نگاه کردم. همان رفیقم بود که با او بودم و دعوا کردیم. به او زنگ زدم، برادر کوچکش تلفن را جواب داد و گفت فلانی امشب همه بچه‌ها جمع شدند خانه ما، تو هم بیا که همه یک جا باشیم، مبادا شب بیایند محل و دعوا شود و تو تنها بمانی. حرفشان حساب بود. به مادرم گفتم من می‌روم خانه فلانی. مادرم که فهمیده بود دعوا کردیم و طرف دعوا با قمه دنبالمان هستند، گفت خودم هم می آیم. هر چه گفتم مادر من اگر تو نیایی من از کوچه، پس کوچه‌ها و در تاریکی، بی سر و صدا می‌روم، مادرم قبول نکرد. گفت که من باید همراهت باشم. بالاخره آنقدر اصرار کرد که مجبور شدم قبول کنم و دو نفری راه افتادیم سمت خانه دوستم، البته به خاطر مادرم مجبور شدم از خیابان بروم. فکر می کردم چون روشن‌تر است امنیت بیشتری دارد، حداقل برای مادرم.

ساعت نزدیک ده شب بود. هوا کاملاً تاریک شده بود، اما چون تابستان بود، هنوز خیابانها شلوغ بود و مردم در رفت و آمد بودند. داخل خیابان اصلی بودیم که ناگهان از پشت یک مکانیکی، چند نفر بیرون ریختند. اولین نفری را که دیدم یکی از بچه‌هایی بود که با هم سلام و علیک داشتیم و حتی چند بار با هم به قهوه خانه رفته بودیم و قلیان کشیده بودیم. فکر کردم او آمده تا نگذارد دعوا شود، چون هم هیکل درشت بود و هم اسم و رسمی در محل داشت. کمی که جلو آمد دیدم کسی هم که با او دعوا کرده بودیم از پشت او دارد می آید و در دستش یک قمه دارد. من تا قمه را دیدم چاقویم را در آوردم.

من تا آن روز برای کسی چاقو نکشیده بودم، قصدم هم فقط تهدید بود. اما کسی که قمه داشت، فقط به قصد تهدید نیامده بود. اولین نفر که سمتم آمد، من او را زدم و او افتاد، اما با او که قمه داشت تن به تن شدیم. شاید کل زمان دعوا و درگیری ما پنج دقیقه بود، اما در همین پنج دقیقه خیلی اتفاقات افتاد. او چند ضربه قمه برای من پرت کرد و من هم با چاقو ضرباتی برایش پرت کردم. در این میان مادرم را می دیدم که وسط دعوا به این سو و آن سو او را هُل می دهند و او جیغ و داد می کند. حتی فهمیدم یک بار نوک قمه به آرنج او گرفت، یکی دو بار هم به دست من گرفت، اما وقتی نوک قمه او به گوشه ابروی من خورد و ناگهان خون فوران کرد، مادرم خیلی ترسید و شروع کرد به جیغ کشیدن. صدای جیغ مادرم باعث شد توجهم به سمت او جلب شود. احساس کردم هر لحظه ممکن است از ترس قالب تهی کند، این بود که ناگهان تصمیم گرفتم کار را یکسره کنم، بی محابا چاقو را پرتاب می کردم. اصلاً به این فکر نمی کردم ممکن است به کجا بخورد. فقط پرت کردم که او نزدیک من نیاید. نگران مادرم هم بودم، مبادا برای او اتفاقی بیفتد. چند بار چاقو و قمه ما به هم برخورد صدای ترسناکی از آن بلند شد. مادرم هنوز جیغ می کشید، در یک لحظه نفهمیدم چه می کنم.

جلو رفتم و چاقو را به گردنش زدم. نه به قصد کشت، به قصد اینکه بیفتد و دعوا تمام شود. صدای جیغ و فریاد مادرم کلافه‌ام کرده بود. دیگر کاری از دستم بر نمی آمد. آنها چند نفر بودند و من یک نفر. اگر مادرم نبود حتماً فرار می کردم، اما چون مادرم همراهم بود نمی‌توانستم فرار کنم. آن وقت فردا می گفتند مادرش را گذاشت و فرار کرد، ماندم و عاقبت ماندنم این شد. بعد از آنکه او را زدم و مردم ما را جدا کردند، مادرم را در آغوش گرفتم و بردم منزل یکی از دوستانم که همان نزدیکی بود، بعد با دایی‌ام تماس گرفتم که بیاید و ببیند ماجرا از چه قرار است. دایی‌ام که آمد وقتی فهمید چاقوکشی کرده‌ام مرا فراری داد. می ترسید دوباره بلوا شود. بعد از یک هفته که من شمال بودم، دایی‌ام زنگ زد و گفت طرف فوت کرده، بیا و خودت را معرفی کن. من هم خود معرف آمدم اداره آگاهی کرج و خودم را معرفی کردم. تحقیقات شروع شد و مشخص شد مقتول با دو آلت قتاله متفاوت مورد ضرب و شتم قرار گرفته، اما ضربه‌ای که باعث مرگ او شد، همان ضربه‌ای بود که من زده بودم. در دادگاه من به قصاص محکوم شدم و الان پنج سال است در زندانم. از آنجا که مقتول نسبت فامیلی دوری با ما دارد، من احتمال می دهم که بعد از چند سال حبس رضایت بدهند، اما شاید هم ندهند و اعدام شوم. نمی‌دانم چون خانواده‌ام چند بار برای رضایت رفتند اما هر بار آنها برخورد بد داشتند و خانواده‌ام هم دیگر نرفتند. من هیچوقت فکر نمی کردم عاقبت چاقوکشی‌ام به آدم کشی برسد، فکر می کردم نهایتاً مجروح شود. حتی فکر نمی کردم کارم به کلانتری برسد، چه رسد به اینکه حکم اعدام بگیرم. خلاصه در عین ناباوری، جوانی‌ام تباه شد. ■

در پرانتز:

(این اولین بار و قطعاً آخرین مرتبه‌ای نیست که می بینیم جوانی به این بهانه واهی - چشم در چشم شدن - تا پای چوبه دار می رود.

متاسفانه این مسأله بارها و به کرات در مناطق حاشیه‌ای شهر - مثل منطقه ورامین یا کرج دیده شده است - بررسی دقیق این مسائل نیاز به تحقیقات و نشست‌های کارشناسانه دارد. اما آنچه در این مقال می گنجد آن است که این مسأله در درجه اول به نوع فرهنگ و بافت بستگی دارد. معمولاً افرادی که در حاشیه شهرهای بزرگ خصوصاً پایتخت زندگی می کنند، کسانی هستند که به هر دلیلی از شهرهای دیگر به قصد زندگی در پایتخت به این مناطق کوچ کرده‌اند. این مسأله خود ناهمگون بودن بافت جمعیتی را باعث می‌شود. این ناهمگونی و اختلاف قومی و فرهنگی به تدریج خود سبب ساز اصطحکاک دائمی میان افراد ساکن در منطقه می‌شود. طبیعتاً کودکانی که در چنین فضای پر تنشی رشد می کنند، قبح و ترس هر گونه تنش و درگیری در آنها از میان می رود و به تدریج به نوعی پرخاشگری عادت می کنند و از آنجا که معمولاً پیروز این دعواها و درگیری‌ها محلی به نوعی قهرمان تبدیل می‌شود، الگوی کودکان منطقه همین قهرمانان ضداجتماع هستند.

کسانی که پرخاشگرتر هستند و خشونت بیشتری در دعواها از خود نشان می‌دهند. به تدریج شبیه آنها شدن آرزویشان و همین مسأله بعدها در سنین نوجوانی و جوانی باعث بروز خشونت‌های دائمی می‌شود. البته هستند جوانان موفقی که راه بهتر را انتخاب می کنند و برای آنکه از این محیط پر تنش دور شوند، محل سکونت خود را تغییر می دهند و به همین دلیل کمتر و یا اصلا دیده نمی‌شوند. تغییر در نوع ساختار فرهنگی این مناطق مستلزم آگاهی دادن نوجوانان و جوانان نسبت به عاقبت خشونت طلبی در جامعه است. شاید اضافه کردن درسهایی به دروس این کودکان و نیز آموزش مسائل حقوقی به صورت ابتدایی به آنها در مدارس و تفهیم آنکه هر نوع عمل خلاف قانونی، ولو کوچک جرم محسوب می شود و می تواند آینده آنها را تباه سازد. شاید راهکاری باشد در جهت کم شدن این نوع جرایم در این مناطق پر جمعیت و جرم خیز.)

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

مهربانی که همیشه مخفی بود



خبر رسید که خاله شمسی تصادف کرده. همه نگران بودیم که پیرزن هفتاد و پنج ساله‌ای که هنوز پشت فرمان می‌نشست و با لجبازی عجیبی اجازه نمی‌داد کسی او را ناتوان تلقی کند مبادا بلایی سرش آمده باشد. اما خاله شمسی که در واقع خاله شوهرم بود از آن زنهایی نبود که به این سادگی‌ها بلایی سرش بیاید.

شوهرم سراسیمه خودش را به شیراز رساند و به محض رسیدن به من تلفن کرد و گفت خاله حالش خوب است، ولی حال آن پیرمرد بیچاره که خاله با ماشین لت و پارش کرده خیلی وخیم است. دلم شور افتاد. خاله جان هیچ وقت مرا دوست نداشت ولی من از صمیم قلب از او خوشم می‌آمد.

از روز اول که من و شهرام با هم ازدواج کردیم به نظرش می‌آمد که پسر خواهرش حیف شده و من در قد و قواره خانواده آنها نبودم. درست بود که من و شهرام هر دو پزشک بودیم ولی به نظر خاله شمسی هر کس هر چه دارد از پر قنداقش دارد و درس و دانشگاه کسی را عوض نمی‌کند و از آنجایی که پدر من قصاب بود و در خانواده کمتر آدمهای تحصیلکرده داشتیم در جایگاهی نبودم که زن شهرام بشوم، در حالیکه بقیه فامیل اینجوری فکر نمی‌کردند و همه به من علاقه ویژه‌ای داشتند. من از خاله شمسی دلخور نمی‌شدم. زن پیر و تنهایی بود که از بیشتر غریبه‌ها بدش می‌آمد و فکر می‌کرد جز فامیل خودش همه یا حقه‌بازند یا بی‌فرهنگ و یا تازه به دوران رسیده! باید خاله جان را با همین مشخصاتش می‌پذیرفتیم.

خلاصه اینکه بعد از سه روز پیرمرد بیچاره فوت کرد و خاله به گرفتاری بدی دچار شد. خانواده مرحوم رضایت دادند تا خاله به خانه بیاید تا روز دادگاه. یکی از پرخاطره‌ترین روزهای زندگی‌ام بود. برای حمایت از خاله جان همه رفتیم شیراز و در دادگاه شرکت کردیم. وکیل خوبی هم برای خاله جان گرفتیم که از قضا خاله همان اول دادگاه به او گفت که حق حرف زدن ندارد و خودش می‌تواند از خودش دفاع کند. ترس تو دل همه ما افتاد. می‌دانستیم دفاع خاله جان نمی‌تواند چندان هم بی‌دردسر باشد. خوب یادم است تازه سه ماه از ازدواج ما می‌گذشت. خاله جان با همان صدای بم و محکمش به قاضی گفت که علت این تصادف هر چه که بوده به گردن او نیست، چرا که به تازگی عروسی به خانه آنها آمده که پا قدمش بد بوده (که البته منظورش من بودم.) در ضمن روز تصادف یکی از همسایه‌ها آنقدر از او تعریف و تمجید کرده که در واقع چشمش زده و از همه مهمتر عمر آن مرحوم هم سر آمده بود و دیگر وقتش بوده بمیرد پس نباید دیه‌ای پرداخت کند.

نمی‌دانستیم بخندیم یا عصبانی شویم. قاضی خیلی سعی کرد خنده‌اش را کنترل کند. بچه‌های آن مرحوم که دیگر داشتند ریسه می‌رفتند و وکیل داشت بال بال می‌زد تا قضیه را جمع و جور کند. من که خودم را یک پای تقصیرها می‌دیدم به صورت خاله جان نگاه کردم و دلم می‌خواست همان جا از او ملتمسانه بخواهم که مرا دوست داشته باشد چون من عاشقانه این پیرزن را دوست داشتم.

خلاصه قاضی رأیش را صادر کرد و خانواده مرحوم هم از دیه پدرشان گذشتند و همه چیز به خیر و خوشی تمام شد، اما خاله شمسی همیشه با افتخار تعریف می‌کرد که جوری از خودش دفاع کرده که حق را به او داده‌اند و تا آخر عمر هم حاضر نشد قبول کند که این لطف بزرگ خانواده مقتول بود که او را از دیه دادن نجات داد. و علت مرگ آن پیرمرد بیچاره هم همیشه گردن بدقدم بودن من می‌افتاد.

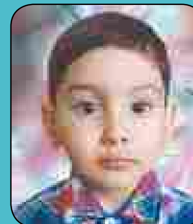
سالها گذشت. خاله جان پیر و پیرتر می‌شد و کماکان از من نفرت داشت. تا اینکه یکبار وقتی همه در شیراز دور هم جمع بودیم خاله جان دچار درد شدید شد و وقتی او را بردیم بیمارستان متوجه شدند یک مشکل روده است ولی به علت کهولت کسی حاضر نمی‌شد او را عمل کند. من اما گفتم عملش می‌کنم. همسرم گفت اگر بفهمد تو می‌خواهی عملش کنی قبول نمی‌کند. برای همین گفتیم شهرام می‌خواهد عملت کند. در حالی که تخصص شوهرم چشم بود و ربطی به جراحی عمومی نداشت. وقتی بیهوش شد دست به کار شدم. عمل بسیار ظریف و با دقتی بود. بعد از به هوش آمدنش برای همه تعریف می‌کرد که خواهرزاده‌اش دست خوبی دارد و او را چنان عمل کرده که بیست سال جوانتر شده!

خاله جان شش ماه بعد از این عمل فوت کرد. روزهای آخر انگشترش را به یادگار داد به شهرام و قسمش داد که مبادا این انگشتر را من دستم کنم چون راضی نیست و از آن دنیا یقه‌ام را می‌گیرد!

خلاصه به پاس عمل خیلی خوبش انگشترش را به شهرام داد و تا روز مرگش نفهمید که جراحی را من انجام داده‌ام.

حالا چند سالی از فوت او می‌گذرد. جای او و زبان تیز و تلخ و شیرینش خالی است. خیلی وقتها فکر می‌کنم شاید چون خیلی بی‌شیله و ساده بود هیچ کس از تلخ گویی‌هایش ناراحت نمی‌شد. چیزی برای غیبت و بدگویی نداشت هر چه بود همانی بود که نشان می‌داد و چه بسا تنها چیزی که در دلش نگه داشت و رفت مهربانی‌هایی بود که همیشه آن را مخفی می‌کرد.


علی هاشمی

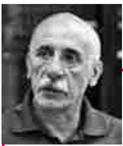

محمدجواد هاشمی


نادیا هاشمی


فرزانه اسماعیل زاده

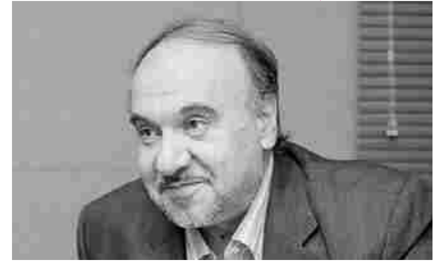

مریم عباسی


علیرضا محمدزاده



جمله‌ای با جناب سلطانی فر

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



بر اساس خبرهای درج شده در چند هفته اخیر، مسعود سلطانی فر وزیر ورزش، چندین جلسه با دست اندرکاران استقلال برگزار کرده و در این جلسات از مدیران این باشگاه خواسته تا از علیرضا منصوریان حمایت کرده و به او برای رویارویی با تیم قطری "السد" یاری برسانند.

شاید گفتن این حرفها زیاد باب میل جناب وزیر نباشد، ولی نگارنده با هیچ متر و معیاری نمی تواند، حمایت وزیر ورزش را از یک سرمربی متوجه شود. مگر جناب وزیر دغدغه‌های دیگر ندارند که تمام وقت خود را صرف رسیدگی به امور پرسپولیس و استقلال می کنند؟

آیا ایشان فکر می کنند که تمام ورزش ما و یا فوتبال تنها به پرسپولیس و استقلال وابسته است و تیمهایی همانند ذوب آهن، سپاهان، تراکتور سازی و یا حتی صبای قم و ماشین سازی نیازی به توجه آقای سلطانی فر ندارند؟!

نگارنده هرگز کار سیاسی نکرده‌ام، ولی به عنوان یک ورزشی نویس پر سابقه به جناب وزیر توصیه می کنم که فوتبال و بخصوص رسیدگی پرسپولیس و استقلال را به نصرا... سجادی واگذار کند، زیرا او هم خود بازیکن فوتبال بوده و هم سالهای سال در کنار آنان زندگی کرده و به خوبی می داند که اگر استقلال فردا نتیجه نگرفت، آنگاه همگان گناه را به گردن شما انداخته و تنها راه رسیدن به موفقیت را تعویض علیرضا منصوریانی می‌دانند که شما از او حمایت کرده و از مدیران باشگاه خواسته‌اید تا وی را حفظ کنند و این به صلاح ورزش فوتبال، شما و حتی خود منصوریان نیست، چرا که اگر باشگاه به آنچه مورد نظر شماست دست نیافت، هیچ کس همانند شما انگشت نما نخواهید شد، چرا که فرهنگ فوتبال ما این چنین حکم می کند.

پیام "رونالدو" برای کودکان سوری

حلب دومین شهر پراهمیت کشور سوریه که سالها در اشغال داعش قرار گرفته بود، با حمله ارتش این کشور و حمایت بی دریغ کشورهای یاری رسان از تصرف خونخواران داعش آزاد شده و بعد از این بزرگان فوتبال جهان برای شهروندان این شهر هدایا و پیامهایی ارسال کردند که جالبترین آنان مربوط به "کریستین رونالدو" بهترین بازیکن جهان در سال ۲۰۱۶ است.

او در آستانه سال نو مسیحی با تبریک سال نو به تمام مسیحیان جهان و نیز آگاهی رساندن به کودکان فقیر و آواره حلبی از همگان خواسته تا به این کودکان بی پناه کمک کنند تا این سالها را فراموش کنند. "کریستین رونالدو" که سال ۲۰۱۶ را با درآمدی معادل ۸۲ میلیون یورو پشت سر گذاشته است، در پیامی برای کودکان سوری می گوید: سلام، این پیام برای کودکان سوری است! ما می دانیم که شما رنجهای زیادی را متحمل شده‌اید. من بازیکن معروفی هستم، اما قهرمان واقعی شما هستید، پس امیدتان را از دست ندهید. چون مردم دنیا با شما هستند و شما برای ما افراد مهمی هستید و دنیا درباره شما فکر می کند و من هم با شما هستم و امیدوارم هرگز امید خودتان را از دست ندهید.

در ادامه حرکتهای خودجوش بازیکنان بزرگ جهان برای حمایت از کودکان سوری در آستانه سال نو مسیحی، "**سرخیو راموس**" کاپیتان تیم رئال مادرید و نیز "**پاتریک اورا**" دفاع چپ سابق منچستر یونایتد و مدافع بزرگ ۱۰ سال اخیر فوتبال فرانسه که حالا در عضویت تیم یوونتوس ایتالیا است، نیز هدایای زیادی تهیه کرده و در اختیار گروه‌هایی گذاشته‌اند تا به کودکان سوری برسانند.



"سرخیو راموس" هم در صفحه توئیتر خود آورده است؛ ما به خاطر فرا رسیدن سال جدید خوشحال هستیم، اما نباید کودکان سوری را فراموش کنیم. آنها خیلی سختی کشیده‌اند و برایشان صلح، آرامش و پایان جنگ را آرزو دارم.

حیف از مهندس دایی

علی دایی را باید بخشی از هویت فوتبال ایران در جهان قلمداد کرد. او بی شک یکی از پر افتخار ترین بازیکنان تاریخ فوتبال ایران است.

مردی که سابقه بازی در تیم‌های آرمینیا بیلیفلد، بایرن مونیخ و هرتابرلین در پرونده دوران بازیگری اش در آلمان به چشم می‌خورد. مردی که اوج قدرت خود را در پیروزی تاریخی ایران مقابل کره جنوبی در جام ملتهای آسیا به رخ همگان کشید و از آن زمان تاکنون کره‌ای‌ها به ایران همانند یک کابوس و یک سراب نگاه می کنند.



نگارنده او را در تمرینات تیم فوتبال دانشگاه صنعتی شریف در سالهای اوایل دهه ۷۰ دیدم و همان زمان رضا وطنخواه استاد دانشگاه شریف درباره او گفت: دایی بازیکن بزرگی خواهد شد. بعدها مهندس دایی را در تیم بانک تجارت دیدم و درست یادم می آید که در بازی هما با بانک تجارت، علی دایی برای دادن امتحان فوق لیسانس نیمه اول را از دست داده و با موتور خود را به ورزشگاه شهید شیرودی رساند و شکست یک بر صفر تیمش را با دو گل بدل به پیروزی ۱ ـ ۲ کرد و از همان زمان بیشتر او را زیر نظر گرفتم و تا حالا که او به یکی از سرمایه داران بزرگ تهران بدل شده و ما هم کماکان روزی‌مان به ریزی نوک قلممان است!!

اما دلیل نگارش این مطلب توصیه‌ای به قهرمان ملی دیارمان است که احترام و ارزش خود را نادیده نگرفته و وقتی چند تماشاگر احساساتی حرفها و شعارهای تندی علیه او می دهند، او با زبانی دیگر پاسخ ندهد و بدین ترتیب برای همگان این سوال را مطرح نکند که با این گفته‌های غیر فرهنگی که میان طرفین مطرح می‌شود، پس چه فرقی میان اسطوره فوتبال ما با چند تن تماشاگر نمای بی هویت است؟ در بازی نفت و سپاهان هم دیدیم که بعد از اعلام پنالتی علیه نفت حرکات و رفتار او نشانه هایی از عصبانیت داشت که چندان قابل قبول نبود و می توانست تشنج آفرین باشد. حتی اگر بپذیریم که او تحت فشار قرار داشت و تحمل یک پنالتی در دقیقه نود می تواند برای هر مربی سخت باشد اما فرد نامدار و با تجربه‌ای چون علی دایی قدر مسلم باید آستانه تحمل بالاتری داشته باشد تا کارش به اخراج از زمین مسابقه نکشد. من به عنوان آشنای قدیمی به مهندس علی دایی توصیه می کنم، قدر خود را دانسته و حضور و فعالیت در عرصه ورزش را با پستهای مدیریتی در سطح قاره کهن فوتبال دنبال کند و شأن خود را بداند و دچار حاشیه نشود!

تنهایی در بهشت هم ارزشی ندارد

● پونار دوبین پیر

کورش کاشانی

ده سال انتظار



همه فکر می‌کردند عماد آدم قابل اعتمادی نیست در حالیکه می‌دانستم به معنای واقعی گرفتار بوده و وسواس‌های خودش هم باعث شده بود تا آن موقع پا پیش نگذارد

بعد از ده سال به خواستگاری‌ام آمد. خواستم بگویم نه، امّا بی‌انصافی بود. ده سال این پا و آن پا کرده بود و حالا که من دختری سی ساله بودم و یک خواستگار خیلی خوب داشتم آمده بود جلو و پیشنهادش را رسمی اعلام کرده بودم.

وقتی بیست ساله بودم و برای ادامه تحصیل به هندوستان می‌رفتم به من پیشنهاد ازدواج داد. گفتم زنت می‌شوم فقط به من فرصت بده درسم را بخوانم و بعد با هم ازدواج کنیم. آن موقع ۲۴ ساله بود. تازه یک سال بود که سر کار می‌رفت و هنوز امکان ازدواج را نداشت. او هم فقط از من قول ازدواج را می‌خواست و سه سالی که من در هندوستان درس می‌خواندم فرصت خوبی بود که او هم به کارش بچسبد و زندگی بسازد.

تمام آن سه سال به عشق او درس خواندم و علیرغم میل باطنی‌ام به ادامه تحصیل فکر نکردم و به محض این که درسم تمام شد به ایران برگشتم. سالها همسایه بودیم.

اما بالاخره پدرش تصمیم گرفت خانه را بکوبد و چند واحد آپارتمان بسازد و به هر کدام از بچه‌هایش یک واحد آپارتمان بدهد. وقتی برگشتم عماد گفت باید صبر کنیم خانه تمام شود و بعد به خواستگاری‌ات بیایم.

در همین حین پدر من فوت کرد و ما از آن محل رفتیم. ۲۶ ساله بودم که هم ما از عزا در آمده بودیم و هم آن آپارتمان آماده شده بود و وقت آن رسیده بود که رسماً به خواستگاری‌ام بیاید ولی نیامد. آن موقعها تلفن و موبایل نبود که مدام با هم در تماس باشیم. گهگداری او را می‌دیدم و گفت‌وگوی کوتاهی با هم داشتیم تا دفعه بعد که

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

همه چیز با ابهام عجیبی شروع شد



محمود هر شب تا دیر وقت پیش من بود و بعد می‌رفت خانه خودش. با هم سفر می‌رفتیم ولی در تعطیلات عمومی مجبور بود با همسر و بچه‌اش باشد

فکر می‌کردم لا به لای این هم تابو، عشق قوی و یگانه ما پیروز خواهد شد. در بیست سالگی به یک ازدواج فامیلی تن دادم که سه ماه بیشتر طول نکشید. پسر عمه‌ام مرا دوست نداشت و بالاخره هم طلاق گرفتیم. زندگی سه ماهه ما نه تجربه بود و نه خاطره... یادم نیست آن سه ماه چطور گذشت. فقط می‌دانم که شوهرم شبها دیر به خانه می‌آمد و همیشه هم می‌گفت علاقه‌ای به من ندارد و این وصلت فقط به خاطر خانواده‌ها بوده.

در بیست سالگی مطلقه شدم. سر کار رفتم و امید داشتم هر چه زودتر این روزهای تلخ را فراموش کنم که اتفاقاً همین طور هم شد. دوستان جدیدی پیدا کردم. سخت کار می‌کردم و در حرفه‌ام روز به روز پیشرفت می‌کردم همین باعث شده بود که یادم برود یک ازدواج ناموفق داشتم، اما این ناکامی برای همیشه در شناسنامه من بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی به من پیشنهاد ازدواج بدهد. آنهایی که می‌خواستند با من ازدواج کنند یا خیلی مسن بودند یا بچه داشتند و از یک زندگی ناموفق بیرون آمده بودند.

زندگی‌ام همین طور پیش می‌رفت تا اینکه در ۳۲ سالگی با محمود آشنا شدم. می‌دانستم زن و بچه دارد ولی به شدت به من علاقه‌مند شده بود. برایم هدیه‌های گرانقیمت می‌خرید و می‌گفت همیشه آرزو داشته زنی مثل من داشته باشد.

فقط دو سال از من بزرگتر بود و شور و حال عجیبی داشت. همسرش برخلاف او زنی خانه نشین و کم سواد بود و به قول خودش، هیچ حرفی برای گفتن نداشتند. وقتی به من پیشنهاد ازدواج داد شوکه شدم. گفتم پس همسرت چی؟

خدا می‌دانســت کی و کجا می‌بود. اما هر دفعه به بهانه‌ای خواستگاری را عقب می‌انداخت. می گفت اگر امکان ازدواج خوبی برایت پیش آمد نه نگو.

اوضــاع مالی‌اش بهم ریخته بود و می‌ترسـید از پس زندگی و مخارج عروســی بر نیاید. تا حدی بهش حق می‌دادم ولی من هم دلم می‌خواســت از این بلاتکلیفی در بیایم. برای همین خواستگارهایی که می‌آمدند را بررسی می‌کردم ولی هیچکدام به دلم نمی‌نشستند. تا اینکه بالاخره یک خواستگار با امکانات مالی خوب به خانه ما آمد. مادرم می گفت دیگـر دارد برای ازدواج من دیر می‌شـود و بهتر است این دسـت و آن دست نکنم. چند جلسه‌ای با آن پسـر صحبت کردم و تصمیم داشتم جواب مثبت بدهم که ناگهان سـر و کله عماد پیدا شـد. به شـکل معجزه آسـایی مشـکل مالی عماد حل شـده بود. یکی از بدهکارها مجبور شـده بود همه بدهــی‌اش را بدهد تا از ممنوع الخروجی در بیاید بـرای همین عماد هم به خواسـتگاری من آمد و گفت همه چیز درست شده و حالا می‌تواند با خیال راحت مرا به عقد خودش در بیاورد.

در دوراهــی بـدی مانـده بـودم. از طرفـی می‌دیـدم علاقه خاصی به عمـاد دارم هرچند از دسـتش خیلی عصبانی بـودم از طرف دیگر فکر می‌کـردم اگر با خواسـتگارم ازدواج کنم هرچند خوب نمی‌شناختمش ولی ظواهر امر نشان می‌داد زندگی منطقی خوبی خواهم داشت.

حال بدی بود. با کسی هم نمی‌توانستم مشورت کنـم. همه فکر می‌کردند عماد آدم قابل اعتمادی نیست در حالیکه می‌دانسـتم بـه معنای واقعی گرفتار بوده و وسواس‌های خودش هم باعث شده بود تا آن موقع پا پیش نگذارد.

فقط یک هفته وقت داشـتم تصمیم بگیرم. بعد از یک هفته که روزگار بسیار سختی به من گذشت وحتی چند تا از موهایم سفید شد بالاخره دل به دریا زدم و به عماد جواب مثبت دادم.

همـه خواهــر و برادرهــا و مــادرم از انتخابم در حیـرت بودند ولی جواب مــن این نبود. عماد عروسی مفصلی برای من گرفت و وقتی با او زیر یک سـقف زندگی کردم تـازه فهمیدم این مرد چقدر محافظه کار اسـت و حق داشت با آن همه بدهی و گرفتاری‌ها به خواستگاری نیاید.

الان که سی سالی از ازدواجمان می‌گذرد هنوز همان مرد ملاحظه کار و وسواســی اســت. برای بچه‌هــا هر کاری که می‌خواهد انجام بدهد بارها و بارها بررســی‌اش می‌کند که مبادا در نیمه راه باز بماند. من از انتخابم راضی‌ام. در کنار عماد همیشه آرامش داشـتم و خدا را شـکر می‌کنم که رفاه و آسایش من و بچه‌ها همیشه مهیا بوده و هست.

گفت خیلی سـال پیش از همسرم اجازه ازدواج مجـدد را گرفته‌ام. داسـتانش پیچیده بود. گویا در یکی از دعواهایشـان همسـرش قبـول می‌کند که محمـود زن دیگری بگیـرد، ولی او هر گز این کار را نکرده بود تا اینکه با من آشنا شده بود. انگار ما دو تا برای هم سـاخته شده بودیم. علاقه‌هایمان مثل هم بود، هر دو به شدت شور زندگی داشتیم برای همین جواب مثبت به او دادم. گفت بعد از مدتی همسـر اولش را طلاق خواهد داد ولی به خاطر بچه‌اش فعلاً نمی‌تواند این کار را بکند.

خانواده من سـخت مخالف بودند ولی من بدون رضایت آنها وارد این زندگی شـدم. خانه‌ای اجاره کردیم. پول پیش را من دادم و قرار شد اجاره ماهیانه را محمود بدهد. با کلی عشق و انگیزه خانه را مرتب کردم. وسایل نو خریدم و با هزار آرزو که همگی در غباری از ابهام بودند وارد این زندگی شدم. محمود هـر شـب تا دیر وقت پیش من بـود و بعد می‌رفت خانه خودش. با هم سفر می‌رفتیم ولی در تعطیلات عمومی مجبور بود با همسر و بچه‌اش باشد.

من به همین وضع راضی بودم. می‌دانسـتم دیر یـا زود محمود برای همیشـه پیش من خواهد بود. قرار گذاشـته بودیم تا آن موقع بچه دار نشویم. هر روز به انگیزه آمدن او از سـر کار که برمی گشتم به امورات خانه می‌رسـیدم، غذا درسـت می‌کردم و منتظرش می‌ماندم.

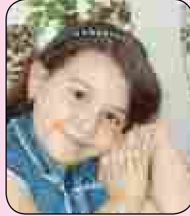
یک سـال گذشـت. رفت و آمد محمود به خانه من کم و کمتر می‌شـد. بهانه می‌آورد که همسرش شک کرده و باید بیشتر مراقب باشد. یک ماههایی اجـاره را نمــی‌داد. می گفت اوضــاع مالی‌اش بهم ریختـه و من به سـختی اجاره را جـور می‌کردم. تا این کـه دیدارهای ما هفتگی شـد. حس می‌کردم محمود سـراغ زن دیگری رفته. تازه داشتم از توّهم در می‌آمدم. همسر من یک مرد هوسباز بود. دلش می‌خواسـت در زندگی‌اش مدام تنوع داشته باشد. می‌دانسـتم قبل از من زنهایی در زندگی‌اش بودند و نمی‌توانستم مطمئن باشم که بعد از من دیگر زنی وارد زندگی‌اش نمی‌شود.

اختلافـات ما بالا گرفت و وقتی چند ماه اجاره را نداد متوجه شدم دیگر او از این زندگی بیرون رفته. صاحبخانه عذر مرا خواست و اجاره‌های عقب افتاده را از روی پول پیش برداشـت. من هم که اوضاع را به این شکل دیدم خانه را تحویل دادم و همه وسایل را به یک سمسـاری فروختم و با یک چمدان لباس به خانه پدرم برگشـتم. تقاضای مهریه‌ام را کردم و محمود سـعی کرد راضی‌ام کند که این کار را نکنم. باز مثل سـابق مهربان شـد و وعده و وعیدهایش را از سـر گرفت ولی من دیگـر فریب این زبان چرب را نخـوردم. مهریه‌ام را که بگیـرم تقاضای طلاق می‌کنم. باید متضرر شـود تا دیگر به این سـادگی با احساسات زنها بازی نکند.

شکوفه های زندگی

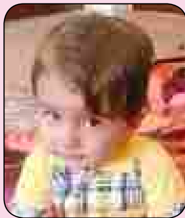

رادین فایقی

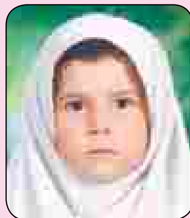

ابوالفضل شیر محمدی


رونیکا رزاقی

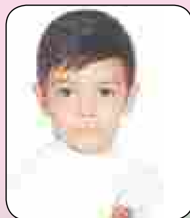

دیانا دهقانی


یسنا رحیمی


ریباز یوسفی


شیما کاشی پزها

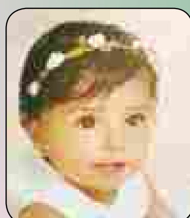

شادی کاشی پزها


محمدمعراج چارکامه


ماهرخ اکبرزاده


پرهام ترشیزی


سینا ساری


پانیذا شیاسی


اخترالملوک فرشچیان

برای آنکه در زندگی دچار لغزش نشوی همواره قلب خود را پاک نگه دار

● کارلایل

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



۶۳
ماجرایی که فکر کردن هم درباره‌اش عجیب بود

خلاصه قسمت قبل:
آلبرت پودل در ادامه جهانگردی‌اش به ماداگاسکار سفر می‌کند که هشتمین جزیره بزرگ دنیاست و از نظر تنوع گونه‌های جانوری و گیاهی بی‌نظیر است. تا پیش از دست‌درازی انسان‌ها و سوءاستفاده از منابع و امکانات آنجا تنوع ماداگاسکار چندین برابر امروز بوده است. پیش از سفر پودل به این سرزمین، مالاگاسی‌ها درگیر یکی از نزاع‌های سیاسی خود بودند ولی زمانی که پودل به ماداگاسکار رسید، همه چیز در آرامش و امنیت قرار داشت. وضعیت اقتصادی منطقه به دلیل بحرانی که پشت سر گذاشته بودند، تعریفی نداشت. پودل به دشت‌ها و زمین‌های کشت برنج ماداگاسکار هم سر زد. حضور در ماداگاسکار آنقدر برای پودل جذابیت و هیجان داشت که می‌گوید، ماداگاسکار از تمام آفریقا جذاب‌تر است.

شانس با من بود

همان‌طور که گفتم لمورهای ماداگاسکار شهرت زیادی دارند. آنطور که راهنما توضیح داد، ۹۹ گونه از این لمورها در پارک ملی نگهداری می‌شدند و تمام کوشش این بود که آنها را از انقراض نجات دهند. و من خیلی خوش شانس بودم که ۱۰ نوع از این لمورها را در ۲۰۰۰ کیلومتر رانندگی ده‌روزه در پارک ملی از نزدیک دیدم. راهنما برایم توضیح داد که چرا ماداگاسکار لمور دارد و این حیوان، چطور از آفریقا و این منطقه سر درآورده.

لمورها نه تنها خودشان را با محیط و شرایط آب و هوایی وفق داده‌اند، اندازه‌شان هم گوناگون است. نوعی لمور دیدم که آنقدر کوچک است که درون یک فنجان چای هم جا می‌شود. نادرترین گونه لمور، لمور بامبو طلایی نام دارد که تا سال ۱۹۸۶ اصلاً کشف و رویت نشده بود و الان هم فقط در جنگل استوایی انبوه رانومافانا زندگی می‌کنند. جالب اینکه، آنطور که راهنما توضیح داد، این لمور خاص از جوانه‌های بامبو تغذیه می‌کند که سیانید دارد، ماده‌ای که برای حیوانات دیگر کشنده است.

از راهنما شنیدم، گاهی سه چهار هفته طول می‌کشد که بتوان یکی از این موجودات دوست داشتنی و زیبا را از نزدیک دید و من باید خیلی خوش شانس باشم که همان روز اول ورودم به پارک ملی رانومافانا یکی از آنها را دیدم و موفق شدم از لمور بامبوی طلایی عکس بگیرم. خارهای درشت و تیز، دست‌ها و پاهایم را به شدت خراشیده و زخمی کرده بود. وقتی داشتم از یک لمور بزرگ عکس می‌گرفتم، کمی خشمگین شد و اگر دیر می‌جنبیدم، حتماً خشمش را سرم خالی می‌کرد. با این حال، عکس گرفتن از موجودی که شاید دیگر موفق به دیدنش نشوی، واقعاً به تمام دردسرهایش می‌ارزد.

رابطه او باما و استخوانهای مدفون

فرهنگ ماداگاسکار مخلوطی از فرهنگ وودویی که از آفریقا به آنجا نفوذ کرده و همچنین فرهنگی است که از نیاکان و اجداد مالاگاسی - آسیایی‌شان به آنها رسیده است. تمام ویژگی‌های این آداب و رسوم کهن در مراسم و آیین جالبی به نام "فامادیهانا" یا برگشت استخوانها جمع شده است.

آنها رسم دارند که پس از اینکه پنج شش سال از مرگ کسی گذشت و از متوفی فقط استخوانهایش باقی مانده، بستگانش به گورستان می‌روند و متوفی را از قبر بیرون می‌آورند، تابوت را باز می‌کنند، با عشق و علاقه استخوانها را شست‌وشو می‌دهند، با دلسوزی و محبت آنها را عسل مالی می‌کنند تا آنها را حفظ کنند. سپس با موسیقی زنده، با این استخوانها می‌رقصند و بعد از پایان مراسم رقص و پایکوبی، استخوانها را در تابوتهایی کوچکتر و باشکوهتر قرار می‌دهند تا چند روز بعد مجدداً آنها را به خاک بسپارند. اما پیش از خاکسپاری دوباره، استخوان‌ها را با تابوت در سرتاسر شهر و روستا و تمام جاهایی که مرده در آن خاطره داشته یا رفت‌وآمد می‌کرده می‌گردانند و البته این کار را سر فرصت انجام می‌دهند تا برای مرده، تجدید خاطره شود. تمام اعضای فامیل، دوستان و آشنایان در این چند روز کار و زندگی خود را رها می‌کنند و تمام وقتشان را با متوفی سپری می‌کنند. شاید برای من و شما که هیچ تصوری از چنین مراسمی نداریم، فکر کردن درباره‌اش هم عجیب و خنده‌دار باشد. ولی باید مثل من آنجا می‌بودید و این آیین تشریفاتی را از نزدیک تماشا می‌کردید تا باورتان شود چقدر به آن اعتقاد دارند و با چه عشق و علاقه‌ای آن را برگزار می‌کنند. این مراسم در بیشتر مناطق روستایی و شهری ماداگاسکار برگزار می‌شود و به معنی ادای احترام به مرده‌ها و خانواده‌های آنهاست. همه بهترین لباس خود را می‌پوشند و کاملاً آراسته و زیبا در مراسم حاضر می‌شوند.

من در یک روستای کوچک این مراسم را دیدم. فامیل و دوستان و آشنایان متوفی از یکی از شهرها آمده بودند و تمام اهالی در آن شرکت کردند. برای من همه چیز عجیب و باورنکردنی بود ولی برای آنها نه. بارها در چنین مراسمی حضور داشتند و تمام آداب و رسومش را از بر بودند. چند روز کار و زندگی‌شان را رها کرده و برای تجدید دیدار و خاطره با متوفای عزیزشان در روستا جمع شده بودند. در آخر قبل از مراسم دفن، استخوان‌های مرده را به خانه‌اش بردند، همه اتاق‌های خانه را دوباره نشانش دادند و درباره همه چیز با او حرف زدند بخصوص درباره وسایلی که جدید خریده بودند یا تغییراتی که در خانه به‌وجود آمده بود و حتی افراد جدیدی که به خانواده اضافه شده بودند.

خیلی دوست داشتم در این مراسم شرکت کنم و آخرش به آرزویم رسیدم.



وقتی زندگی انسان و طبیعت با هم درآمیخته شود



لحظه‌ای که آرزو داشتم آن را ببینم و برای شما هم آن را ثبت کنم



مراسم جشنی که با عشق برپا می‌شد تا تجدید خاطره با رفته‌ها غمگین نباشد

مالاگاسی‌ها با خارجی‌ها بسیار مهربان بودند و به آنها احترام می‌گذاشتند بخصوص من که از آمریکا آمده بودم. سرزمینی که رئیس جمهوری به نام باراک اوباما داشت! از نظر آنها اوباما در بین سیاهان یک معجزه بزرگ بود. یک معجزه بزرگ از پدر و مادری سیاهپوست. معجزه‌ای از مادری که اجدادش برده بودند و این موضوع برای مالاگاسی‌ها افتخاری بزرگ محسوب می‌شد. آنها عقیده داشتند باراک اوباما برای آمریکا و مردمش، عشق، خوشی و امید به ارمغان آورده. در برابر این اظهار نظر آنها گفتم تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که استخوانهای متوفی را با احترام به خاک سپردید و مراسم به پایان رسید!

به ژوهانسبورگ برگشتم تا هم کمی وسیله بردارم و ذخیره‌ام را دوباره پر کنم هم برای سفر به دل تاریکی آماده شوم. می‌خواستم به کنگو بروم. و رفتم. بیشتر وقت من در کنگو به جاخالی دادن از دست اندازها، فرار از دست جیب‌برها، جست‌وجو برای یافتن یک غذاخوری مناسب، عبور از رودخانه عریض و طویل بین دو شهر، و چک و چانه زدن برای حکاکی می‌گذشت. ضمناً در این چند روز بارها برق قطع شد و ناچار بودم روزی سه چهار ساعت به کافه‌ای بروم که اینترنت داشت و همان جا یادداشت‌هایم را بنویسم. اما متاسفانه بیشتر یادداشت‌هایم را از دست دادم.

وقتی برق هتلی که در آن اقامت داشتم قطع می‌شد، پنکه سقفی را هم از دست می‌دادم. آن پنکه وقتی که برق بود، به زور چرخی می‌زد و مثلاً اتاق را خنک می‌کرد. پس راهی نداشتم جز اینکه از هتل بیرون بزنم. هتل محلی نیم ستاره من، هیچ پنجره‌ای نداشت که لااقل کمی هوا در اتاق جریان داشته باشد. مشکل دیگر من، تاریکی اتاق بود که وقتی برق می‌رفت، مثل یک زندان سیاه و بی‌روزنه و ترسناک می‌شد. برایم یک شمع آوردند و کف اتاق گذاشتند. شمعی که به زور می‌توانست آن اتاق بزرگ و بی‌روح و تاریک را نیمه تاریک کند!

در کینشاسا، پایتخت کشور کنگو کار زیادی برای انجام دادن ندارید. وقتی برق قطع می‌شود، بیکاری شما هم بیشتر می‌شود. البته بجز جیب‌برها که از این اوضاع استفاده می‌کنند و کار و کاسبی‌شان حسابی رونق می‌گیرد. من هم تصمیم داشتم از فرصت استفاده کنم...

رفتن به آرایشگاه و صفا دادن به ظاهرم فکر خوبی بود. مدت‌ها بود به خودم نرسیده بودم. ولی خبر نداشتم که آرایشگاههای کینشاسا چقدر گران هستند. نصف شیک پوش‌های شهر موهایشان را تا فرق سر کوتاه کرده بودند و نصف بقیه هم موهایشان فقط کمی از گروه قبلی بلندتر بود. این مُد جدیدی بود که اسمش را گذاشته بودند «مدل اوبامایی». در هر دو سبک موی طرف حسابی کوتاه بود، اما باید به آرایشگاه می‌رفتند و عقیده داشتند بدون مهارت پنجه‌های آقای آرایشگر، امکان ندارد مدل مو چیز خوبی از آب دربیاید. آرایشگر هم معمولاً موهایشان را ماشین می‌کرد. پس وقت‌هایی که برق قطع می‌شد سرشان حسابی خلوت بود چون کسی مشتاق نبود موهایش را غیر از مدل اوبامایی کوتاه کند. وقتی برق قطع شد فرصت را مناسب یافتم و چون نمی‌خواستم موهایم را مُد روز کوتاه کنم، با نصف قیمت همیشگی کارم راه افتاد، البته بعد از کلی چانه زدن و قربان صدقه رفتن. آرایشگر معتقد بود چون من آمریکایی هستم ناچار است در کارش حسابی دقت کند برای همین دستمزد خیلی بیشتر از اینها می‌شود. بالاخره راضی‌اش کردم که کوتاه بیاید و منصفانه حساب کند. در خیابان که قدم می‌زدم خیلی دقت کردم. به نظر می‌رسید من تنها مرد موبلند کینشاسا بودم.

تا آن لحظه، من ۶۸ پاکت چای کیسه‌ای، چند کیلو غلات، ۴۹ تیشرت زیبا، ۷۵۰ قرص ویتامین، چند بسته سیگار، چندین کرم ضد آفتاب و پماد نیش حشرات موذی، ۸ گیگ حافظه دوربین و... تمام کرده بودم، همچنین ۱۲ کشور از ۱۳ کشوری را که در برنامه‌ام بود، دیده بودم. از طرفی دندانم به شدت درد می‌کرد و حس می‌کردم اوضاع بدتر از چیزی است که تصور می‌کردم. این یعنی، وقتش رسیده بود که به خانه برگردم. به خودم گفتم بهتر است قبل از بازگشت به شهر و دیارم چند عکس بدرود بگیرم، و برای همین دستگیر شدم!

در کنگو عکس چندانی نگرفتم چون سوژه‌ای به چشمم نیامد که فتوژنیک باشد. به نظرم هیچ چیز رنگی و زیبایی وجود نداشت و همه چیز در دوده و سیاهی و ویرانی فرو رفته بود. اما با خودم گفتم به هر حال باید از این سفر خاطره‌ای با خودم به خانه ببرم. برای همین از هتل بیرون زدم تا از غذافروشی کنار خیابان دو عکس ناقابل بگیرم. همین دو عکس باعث شد رهگذرها مرا با دست نشان هم بدهند. چند ثانیه بعد توجه فروشنده و تعداد زیادی آدم ندیده به من جلب شد و سر و صدایی راه افتاد و چیزی نگذشت که پلیس هم از راه رسید. مامور پلیس پاسپورت و بقیه مدارک شناسایی‌ام را چند بار زیر و رو کرد و بعد از اینکه با لهجه فرانسوی نامفهوم سخنرانی مفصلی تحویل من داد، به من فهماند که برای روشن شدن اوضاع باید همراهش به اداره پلیس بروم.



ژوهانسبورگ جایی که خاطرات حضور در این شهر در ذهنم ماندگار شد

به کارهای زشت عادت مکن، زیرا ترک آن دشوار است.
● ضرب‌المثل فارسی

زیر آبیِ آسمان

سقف کوتاه، سقف بلند

محمود احمدوند ـ ملایر

"محمود احمدوند" نویسنده خوش قریحه و نام آشنا، با بهره گیری خلاق از ساختار و شکل گزارش، داستان تازه‌اش ـ "زیر آبی آسمان" را نوشته است. ویژگی بارز این داستان که بازمی گردد به درایت و ذوق هنرمندانه "محمود احمدوند"، پرهیز از احساساتی گرایی است والقای غیرمستقیم حس و حال شخصیت محوری قصه و موقعیتی که او در آن حرکت می کند.

فیلم حوصله‌اش را سر برده بود. احساس نفس تنگی می کرد. صندلی راحت نبود. کمرش درد گرفته بود. نگاهی به سقف کرد. انگار می خواست روی سرش خراب شود. بلند شد و از سالن بیرون زد. به دستشویی رفت و آبی به سر و صورتش زد و بعد از سینما بیرون آمد. از کنار کتابفروشی و فروشگاههای اسباب شکار گذشت و به سمت سی و سه پل راه افتاد. در طول مسیر بوها و رنگها آزارش می داد. آب میوه و بستنی، زوج جوانی که بستنی قیفی را با کیف لیس می زدند، پیتزا فروشی‌ها، بوی سوسیس‌های تندی که از ساندویچ فروشیها بیرون می زد، روسری‌های رنگارنگ، کفش فروشی، گیره سر، مانتو، پسری که جلوی عطر فروشی ایستاده بود و کاغذهای عطر مالی شده را به سمت مردم می گرفت، پیرمردی توی دکه فروش شارژ اتوبوس رانی با فراغ بال چایش را هورت می کشید، دکه روزنامه فروشی پر از روزنامه و مجله، شکلات و کیک و آب معدنی، سمبوسه فروشی و صدای جزّ و ولز روغن، پسربچه ای که سمبوسه پیتزایی‌اش را پشت بند یک قلپ نوشابه سیاه می خورد. زن تنومندی با دو دخترش از روبرو می آمد و خیال هم نداشت اندکی کنار بکشد. زن محکم به او خورد و زیر لب غر زد. از کنار مادی گذشت و بعد سی و سه پل روبرویش ظاهر شد.

چراغ عابر پیاده چشمک می زد. داشت از عرض خیابان می گذشت که دختری شبیه او را دید که داشت روی پل قدم می زد. روسری آبی آسمانی هم به سر داشت با مانتوی صورتی کم رنگ. دختر در پشت دیوارهای پل ناپدید شد. پسر دستش توی هوا خشکید. ماشینی محکم جلویش ترمز کرد:

"**مگه عاشقی دادا؟ بروز زیر پل آواز بخون عاشقی یادت بره!**" رودخانه خشک خشک بود. چند جوان وسط رودخانه خشکیده ایستاده بودند و با پل عکس یادگاری می گرفتند. بوی بدی می آمد، مثل بوی ماهی مرده. با عجله رفت روی پل. دختر ناپدید شده بود. به سمت دیگر پل رفت و اطراف را نگاه کرد. خبری نبود. از پله‌ها رفت پایین، زیر پل. امیدوار بود کسی آواز بخواند، آوازی غمگین یا آوازی لمپنی. جز یک پیرمرد که روی سکو نشسته بود و چرت می زد کسی آنجا نبود. قهوه خانه سنتی زیر پل هم تعطیل بود. انگار آب که نبود، پل هم نبود. انگار هیچکدام از جوانهای عاشق و سرگشته، شاعرهای گمنام و مردهای جاهل نما حوصله خواندن نداشت. انگار سقف پل هم پایین آمده بود. می خواست خفه شود. از زیر پل بیرون آمد و روی لبه جدول کنار رودخانه نشست. موبایلش را بیرون آورد و شماره گرفت. فقط صدای بوق شنید. دوباره گرفت. برای بار سوم و باز هم بوق خالی. پیامکی برایش آمد: "**خواهش می کنم دیگه به من زنگ نزن. همه چی بین ما تموم شد.**" دوباره شماره گرفت. صدای زنی دائم تکرار می کرد "دستگاه مورد نظر خاموش می باشد. د موبایل ست ایز آف." صدای جیغ دختری توی گوشش پیچید. پسر جوانی به شوخی می خواست دختر را از بالای پل هل بدهد. دختر باز هم جیغی کشید. پسر دستش را گرفت و از میان دالان کنار پل رد شدند و رفتند. دوباره طول پل را طی کرد و به خیابان چهارباغ برگشت. روزنامه‌ای خرید و وسط بلوار، زیر سایه درختهای بلند، روی یکی از صندلی‌های چوبی که دایره وار کنار هم قرار گرفته بودند نشست. آن طرف صندلی پیرزنی نشسته بود و داشت بیسکویت پتی بورش را آرام آرام می جوید. با هر بار جویدنش لپهایش فرو می رفت. معلوم بود دندان ندارد. کنارش مادر و بچه‌ای نشسته بودند و بچه آبمیوه می خورد. مادر داشت آرام با موبایلش حرف می زد. دستهایش را دور دهان و موبایلش گرفته بود. کنار او هم پیرمردی بود که آرام نفس نفس می زد. شروع به خواندن روزنامه کرد. فقط تیترها را می خواند. حوصله نداشت. به صفحه حوادث که رسید پیرمرد سرش را آورد توی روزنامه. نفس پیرمرد از توی بینی‌اش به صورت پسر خورد. چندشش شد. روزنامه را تا کرد و دست پیرمرد داد:

"**بفرمائید. من خوندم. تموم شد.**" بلند شد و راه افتاد. از کنار سینما و پاساژها گذشت و وارد خیابان آمادگاه شد. ویترین کتابها جلوی چشمش رژه می رفتند. کلافه بود. کنار سینما سوره ایستاد و به تابلویی که فروشگاه کنار سینما جلوی مغازه‌اش گذاشته بود خیره شد. زنی کرد سوار بر اسب در دشتی می راند. چقدر شبیه او بود. دوباره گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و شماره گرفت. صدای زنگ موبایل آشنایی به گوشش خورد. جهت صدا را نگاه کرد. خودش بود، سوار یک ماشین تویوتای



سفید رنگ. با صدای بلند می‌خندید و به جوان راننده چیزی می‌گفت. پسر مات و مبهوت دور شدن ماشین را نگاه می‌کرد که بعد به راست پیچید و از جلوی چشمش ناپدید شد و بعد صدای بوق اشغال توی گوشی‌اش و توی مغزش پیچید. یک تاکسی داشت رد می‌شد که ناخودآگاه داد زد "**دربست**" و صدای ترمزی توی خیابان پیچید و صدای ترمز دیگری و صدای بوق ممتد ماشین پشت سر. سریع سوار شد و گفت:

"**آقای راننده برو دنبال اون تویوتا کمری سفید رنگ.**" راننده تیک آف کرد و راه افتاد. چندین ماشین بینشان بود ولی شبح او و راننده را می‌دید. کمری به دروازه دولت که رسید از کنار شهرداری به سمت راست پیچید. تاکسی هم دنبالش به همان مسیر رفت. پسر دوباره شماره گرفت. دختر موبایلش را خاموش کرده بود. سر چهارراه کمری رد شد و ماشینهای پشت سرش و بعد چراغ قرمز شد. تاکسی ایستاد. پسر داد زد:

"**آقا برو چرا وایسادی؟**" راننده برگشت و گفت: "چراغ قرمزه. پلیس رو هم که می‌بینی"... پسر در را باز کرد و پیاده شد. خواست برود که راننده داد زد:

"**داداا گرم می‌خوای، پول دستی‌ای چیزی هم بدم خدمتتون!**" یک ده هزار تومانی از جیبش در آورد و به راننده داد و به سوی خیابان سمت چپی که کمری پیچیده بود دوید. کمری ناپدید شده بود. کمی صبر کرد و بعد ناامیدانه به سمت میدان راه افتاد. از کنار یک بانک گذشت و بعد گز فروشی‌ها و میوه فروشی و مغازه بریانی فروشی که دیگ آشی هم کنار مغازه گذاشته بود. احساس دل ضعفه می‌کرد. برگشت و وارد مغازه شد و به جوانی که پشت دخل ایستاده بود گفت: "یه کاسه آش می‌دی ما؟" جوان جواب داد: "بزرگ یا کوچیک؟" و پسر در حالیکه روی صندلی پلاستیکی می‌نشست گفت: "کوچیک." جوان سریع کاسه‌ای پلاستیکی برداشت و لبریزش کرد از رشته و بعد از داخل خرسی پلاستیکی کمی کشک روی رشته ریخت و با یک قاشق پلاستیکی به دستش داد. رشته داغ بود و دستش را می‌سوزاند. گفت: "**سینی نداری اینو بذارم توش؟**" و سینی را که جوان به او داد گرفت و ظرف رشته را توی سینی گذاشت. چند قاشق اول را که خورد کشک تمام شد. قاشق بعدی دهانش را سوزاند. آش را زیر و رو کرد تا خنک شود. قاشقی دیگر خورد. بدون کشک مزّه نداشت. جوان به ته مغازه رفته بود و دستوراتی درباره ششهایی که باید پخته می‌شدند به کسی که در پستو بود و پیدا نبود می‌داد. خودش کمی دیگر کشک ریخت و چند قاشق دیگر خورد. حالا می‌فهمید چرا دختر دیگر جوابش را نمی‌داد. حالا می‌فهمید چرا وقتی به او گفت آدرس بدهد تا خانواده‌اش بیایند خواستگاری، قیافه دختر درهم رفت. یک دانشجوی بی‌پول و بی‌شغل کجا و یک کمری سوار کجا!... حالا خوش تیپ بود که بود. یک پدر معلم و زحمتکش که از روی تعصب و اخلاق و دوری از حرف و حدیث حاضر به تدریس خصوصی هم نبود کجا و یک پدر لابد میلیاردر کجا! چرا اوقتی دختر از رؤیاهایش می‌گفت نفهمیده بود او چطور آدمی است؟ چرا وقتی از سریالهای ماهواره ای که عاشقشان بود و از هنرپیشه‌های پولدار و خارج رفتن می‌گفت نفهمیده بود او چه می‌خواهد؟ چرا وقتی به شوخی به او می‌گفت "خوش تیپ شلخته" اینها را نفهمیده بود؟ چرا... ناگهان لبش سوخت. لبه قاشق پلاستیکی لبش را کمی پاره کرده بود. عصبانی شد: "**این چیه می‌دید دست مردم؟ لبمو برید.**" سینی را روی پیشخوان گذاشت و پول آش را داد و بیرون آمد. وارد میدان شد. به سمت حوضچه آب وسط میدان رفت و روی نیمکتی همان نزدیکیها نشست. باد خنکی وزید. مردم دسته دسته در همه جای میدان قدم می‌زدند. خیلی‌ها نشسته بودند و به اطراف نگاه می‌کردند. در هر سوغاتی سرا چند نفری مشغول دیدن اشیاء بودند. جلوی عالی قاپو زن و مرد و بچه در صف کوچکی منتظر ورود بودند. خانواده‌ای سفره پهن کرده بودند و میوه و چای می‌خوردند. درشکه‌ای داشت مسافرانش را دور میدان می‌چرخاند. پسر نفس عمیقی کشید و چشمهایش را بست. سایه‌ای روی پسر افتاد و پسر که چشمانش را باز کرد دختر جوانی را دید که روبرویش ایستاده است:

"**ببخشید. میشه چند تا عکس از من بگیرید؟**"

پسر هاج و واج بلند شد. چقدر شبیه او بود. قد و بالای او را هم داشت. موبایل دختر را گرفت. از توی دوربین خوب نگاهش می‌کرد و بعد عکس می‌گرفت. دختر از چند زاویه مختلف عکس گرفت. کلاسوری دستش بود که موقع عکس گرفتن بغل می‌کرد. عکس آخر را که گرفت گفت: "ممنون. زحمت کشیدید." پسر گفت: "خواهش می‌کنم. مال اینجا نیستید؟" دختر جواب داد: "چرا ولی سالها اصفهان نبودیم. بابام ارتشیه. می‌دونید چه جوریه دیگه؟" پسر موبایل را به طرفش گرفت و گفت: "آها. خوش اومدین." دختر دستش را دراز کرد و موبایل را گرفت. ناگهان کلاسور از دستش رها شد و کتابهایش روی زمین ولو شد. کمک کرد دختر کتابهایش را جمع کند و بعد شگفت زده گفت: "شما هم تاریخ می‌خونید؟" دختر چشمهایش درشت شد و با چهره‌ای متعجب گفت: "آره. چطور؟" پسر دکمه پایینی پیراهنش را که باز شده بود بست و گفت: "منم تاریخ می‌خونم. دانشگاه اصفهان هستید؟ تا حالا ندیدمتون." دختر کتابها را توی کلاسور گذاشت و گفت: "ترم اولم." پسر گفت: "من ترم هفتمم. ترم آخر. آخه واحد زیاد گرفتم." دختر چیزی نگفت. هر دو کمی به هم نگاه کردند. دختر گفت: "نرم افزار گردشگری اصفهان رو نصب کردم رو گوشیم ولی کار نمی کنه. دوست داشتم بیشتر و بهتر درباره اصفهون بدونم. من بچه بودم که از اینجا رفتیم. حالا هم که همه چی برام جدّی‌تر شده." پسر گفت: "می‌خواین من راهنماتون بشم؟ من دوره هم دیدم. مجانی راهنماتون میشم." ... و ریز خندید. دختر سرش را زیر انداخت و گفت "زحمتتون میشه." پسر گفت: "نه خواهش می‌کنم. با یه درشکه سواری شروع کنیم. موافقید؟" دختر با کمی مکث سرش را به نشانه رضایت تکان داد. با هم به راه افتادند و گوشه میدان سوار درشکه شدند. دختر با موبایلش فیلم می‌گرفت. پسر نگاهی به چهره شاد دختر انداخت و بعد به اطراف میدان نگاه کرد و آخر سرش را بالا آورد و بالای دیوارها را نگاه کرد. مدّتها بود این صحنه را نگاه نکرده بود. آسمان بالای میدان آبی آبی بود. انگار یک سقف بلند آبی روی میدان ساخته بودند. تمام زیبایی میدان به این آسمانش بود. احساس عجیبی داشت. چند تکه ابر سفید مثل تکه‌های پنبه نزدیک خورشید ایستاده بودند. باد خنکی وزید و پسر با احساس خوش خلسه چشمهایش را بست و هوا را با بینی تو کشید. صدای دختر توی گوشش پیچید:

"من عاشق گنبدهای فیروزه‌ای اصفهانم. راستی، اینجا انگشتر فیروزه هم پیدا می‌شه؟"

پیام و پاسخ

آقای محمدرضا رضایی ـ شهرضا

داستانواره‌ای که با عنوان "دوچرخه مهربانی" ارسال کرده‌اید، بدون یک "اتفاق" مرکزی و با روایتی پر از حاشیه پردازی زائد نوشته شده است. صریح و روشن باید بگوییم که در ذهن و نهان جای اندیشه شما یک "داستان نویس کار نکرده" وجود دارد! شاید کمی دیر به فکر "داستان نویس" شدن افتاده‌اید؛ اما یقین داشته باشید که اگر واقعاً و جداً بخواهید "داستان" بنویسید، علاوه بر داشتن شرط لازم، یعنی بهره مند بودن از موهبت قریحه خلاق، باید به شرط کافی برسید؛ یعنی تکنیک کار را فرا بگیرید. در این صورت با توجه به خط و ربط پاکیزه‌ای که دارید و با تکیه بر مجموعه تجربه‌های ارزشمند عینی و ذهنی تان، قطعاً می‌توانید داستان هم بنویسید. برایتان تندرستی و پویندگی آرزو می‌کنم.

خانم فاطمه حقّار ـ مشهد

"دفتر خاطرات" شما به روشنی نشان می‌دهد که از استعداد کم نظیر داستانسرایی برخوردارید. اما؛ علاوه بر بی‌اعتنایی به روایتگری به سامان و نوشتن به زبان معیار و نوشتار، چنان "ماجرا"ی مورد نظرتان را ـ بدون ظرافت و سنجیدگی در کاربرد عنصرهای داستان ـ سرهم بندی کرده‌اید که حاصل کارتان "باورناپذیر" شده است. ضمناً دیکته کلمات را نشکنید؛ مثلاً به جای "وقتی چشماموا کردم ساعتو نگاه کردم..." "خیلی ساده بنویسید "وقتی چشمهام را باز کردم و ساعت را نگاه کردم..." برایتان نشاط آرزو می‌کنم.

مانند علما بنویس و مانند توده‌ی مردم حرف بزن.
● ضرب‌المثل هندی

۳۲

جنایت در رودخانه!

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبرتون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.

"زو" و "هیتر" همچنان با هم درگیر بودند که پلیس از راه رسید. "هیتر" نمی‌خواست از مبارزه دست بکشد. مچ دست "زو" را با اسلحه بالا آورد و به چشم خود شلیک کرد. "هیتر" مرده بود، حال "مولی" و "نیک" هم خوب بود و ظاهر آرام شده بود...

زمانی که "مولی" "لباسهایش را درمی آورد، من هم خود را از شرّ لباسهای خونی خلاص کردم. سپس لباسهای او و خودم را داخل سطل زباله انداختم تا اگر پلیس بعداً به آنها نیاز پیدا کرد، قابل دسترس باشد. اما راستش، هیچکدام از ما قلباً مایل نبودیم دوباره چشممان به آنها بیفتد. یکی از پیراهن‌های "نیک" را از سبد لباسهای شستنی بیرون کشیدم و پوشیدم. سپس لب‌ه وان نشستم و آثار گل ولای و خون را از دست و بالم شستم و خدا می‌داند از پشت موهای "مولی" چه چیزهایی بیرون کشیدم. بعد از شستن، موهایش را آراستم و یک فصل از کتاب قصه را برایش خواندم. سپس کنار او دراز کشیدم تا خوابش ببرد. به او گفتم که حالمان خوب خواهد شد. "نیک" هم روز به روز احساس قدرت بیشتری خواهد کرد و توهم از بابت اینکه "هیتر" دیگر مزاحمت نخواهد شد آسوده خیال خواهی شد.

چشمان خواب آلودش را گشود و با گیجی پرسید: چی؟ چی گفتی مامان؟

ـ منظورم اینه که "هیتر دیگه زنده نیست" مولی... او دیگه با ماشین آبی رنگش تو رو تعقیب نخواهد کرد.

"مولی" اخم کنان گفت: مامان... چی داری میگی؟ "هیتر" اون زنی نیست که منو تعقیب می کنه.

از این حرف یکه خوردم. فکر کردم "مولی" اشتباه می کند و نتوانسته است قیافه "هیتر" را در تاریکی درست ببیند، پرسیدم: مطمئنی؟

ـ معلومه که مطمئنم! من تا امشب این زن را که نامش "هیتر" است ندیده بودم. این همون زنی نیست که منو تعقیب می کنه. اصلاً شکل هاشون شبیه هم نیست!

با او بحث نکردم، زیرا بر این باور بودم زنی که مولی را با اتومبیلش در راه مدرسه تعقیب می کرد دیگر وجود نداشت و سخنان "مولی" را به حساب خطای تجسم یک کودک شش ساله گذاشتم که با ترس آمیخته شده بود. "مولی" برگشت و سرش را به بالش فشرد. آنقدر آنجا ماندم تا صدای نفسهایش تغییر کرد. سپس به اتاق خواب رفتم. کوشیدم "نیک" را بیدار نکنم. اما او چنان عمیق خوابیده بود که اگر زیر گوشش، توپ هم در می کردند از خواب بیدار نمی شد.

***

شیر حمام را گشودم و صبر کردم تا بخار غلیظی همه جا را فرا گیرد. سپس به داخل حمام قدم گذاشتم و زیر دوش آب، چشمانم را بستم. سراسر بدنم را با صابون شستم. دستم هنوز درد می کرد. همان وسواسی که بار اول ورود پنهانی "هیتر" به خانه پیدا کرده بودم دیگر بار به سراغم آمده بود. می خواستم همه آثار پلیدی را از جسم و تن خود بزدایم. اما هر چه بدنم را می شستم نمی توانستم اثر تماس دستش را یا سخنانی که بر زبان رانده بود را از ذهنم پاک کنم:

"به او بگو در جهنم او را خواهم دید...!"

سپس صدای شلیک گلوله ـ که هنوز توی گوشم انعکاس مرگ آوری داشت: "بنگ!"

آن زن حتماً دیوانه بود و وجود "نیک" هم ذهن او را اشغال کرده بود. "نیک" را به خاطر مرگ خواهرش ملامت می کرد. حالا همه چیز تمام شده بود: "تونی" مرده بود. باند قاچاقچیان برده‌های جنسی از هم پاشیده بود و "هیتر" نیز دیگر در این جهان وجود نداشت و حضورش ما را تهدید نمی کرد. اما سخنانش پیش از شلیک به خودش، پرسش برانگیز بود: چرا گفت "مانع از آن شد که "آنی" نیک را به قتل برساند؟" چرا گفت که امیدوار است "آنی" او را ببخشد. به چه خاطر؟

همان طور که آب بر روی چشمانم فرو می ریخت، صحنه مرگ همسر سابق "نیک" در نظرم مجسم شد: حدس می زدم هنگام وقوع این حادثه "هیتر" در آنجا حضور داشته! او شاهد مرگ خواهرش بود. دیده بود چه اتفاقی رخ داده. اوه خدای من! آیا به این خاطر، این حرفها را زد؟ آیا "نیک" واقعاً همسر خود را کشته بود؟ به همین خاطر بود که "هیتر" آنقدر از دست او خشمگین بود؟ "نیک" حتی از رازداری و سکوت "هیتر" قدردانی نکرد و به عشق او کمترین پاسخی نداد. شاید به همین خاطر بود که گفت:

"حرومزاده... هرگز حتی نگاهی هم به من نینداخت!"

با خود گفتم: "زو" به این مسایل فکر نکن! "نیک" همسر سابقش را به قتل نرسانده بود یا دست کم، این کار را به عمد انجام نداده، بلکه برای دفاع از خود بوده... به خود قبولاندم که این سخنان، متعلق به یک دیوانه زنجیری بود که وقایع را از دیدگاه نادرست خود می دید و اصلاً با واقعیت مطابقت نداشت. از این گذشته، این حوادث، سالها قبل اتفاق افتاده بود، زمانی که هنوز "نیک" را نمی شناختم. افزون بر این، سخنان هذیان گونه آن زن مفهوم نبود و سالها به اتهام حمله به "نیک" به زندان افتاده بود.

شیر آب را بستم، حوله‌ای به بدن خود پیچیدم و به اتاق خواب رفتم و لباس راحتی پوشیدم. سپس به طبقه پایین برگشتم و منتظر ماندم تا قسمتهای پایانی بازجویی به اتمام برسد. از شدت باران کاسته شده بود...

هنگامی که بازجویی تمام شد و کارآگاهان رفتند، حتی تا دمیدن سپیده صبح، تمایلی به خوابیدن نداشتم. به اتاق کار خود رفتم و پشت کامپیوتر نشستم. نیازمند آن بودم که ذهن خسته خود را آرامش بخشم. اما همین که نشستم زنگ تلفن به صدا درآمد. چه کسی در آن ساعت تلفن می کرد؟ ساعت پنج بامداد بود... صبح به این زودی چه کسی بود که تلفن می کرد؟ اوه خدای من! آیا خبرنگاران

بودند؟ خواستم از جواب دادن منصرف شوم، اما ناخودآگاه گوشی را برداشتم!

ـ الو.. "زو"؟ حالت خوبه؟ من تمام شب همین جا تنها نشستم و نگاه کردم... براتون نگران بودم...

لحظاتی طول کشید تا توانستم صاحب آن صدا را بشناسم. همسایه‌ام "ویکتور" بود.

خیالم راحت شد و باخوشحالی گفتم:

ـ ویکتور؟ ازت ممنونم. حالمان خوب است.

ـ من قبلاً هم تلفن کرده بودم... نمی‌دانستم می‌بایستی پلیس را در جریان قرار می‌دادم یا نه... دوست ندارم نقش یک همسایه فضول را بازی کنم... من آن زن را دیدم که زیر باران کشیک می‌کشید. فکر کردم شاید از دوستان یا از اقوام شما باشد. بنابراین نمی‌خواستم... فضولی کنم...

ـ شما اونو دیدین...؟

ـ بله، دیدم و به همین خاطر قبلاً بهتون زنگ زدم تا خبر بدم. آنها چند روز بود این طرفها می‌پلکیدند...

حرفش را قطع کردم و پرسیدم: آنها؟ مگه چند نفر بودند؟ می‌خوای بگی از یکنفر بیشتر بود؟

ـ اوه نه... نمی‌دونم.

ـ پس چرا گفتی: "آنها"؟

ـ فکر کردم دو نفر باشند، اما در حقیقت شاید اشتباه کردم اما امشب یک نفر بیشتر نبود. شاید از کلاه گیس‌های مختلفی استفاده می‌کرد. اما امشب که او را زیر باران دیدم به شک افتادم. چون شنیده بودم قبلاً هم یواشکی به خانه شما آمده‌اند، بنابراین قبلاً به شما زنگ زدم تا حواستان جمع باشد!

ـ "ویکتور"، خیلی ازت متشکرم.

ـ اما "زو" خدا را شکر که شماره مرا گرفتید، هرچی الو.. الو کردم جوابی ندادید. اما صدایتان از گوشی شنیده می‌شد که با شخصی مشغول بگومگو بودید و از او می‌خواستید که اسلحه‌اش را کنار بگذارد... همین که صدای شلیک اولین گلوله را شنیدم، نزدیک بود از سکته قالب تهی کنم. اما به هر زحمت بود با پلیس تماس گرفتم.

پس، آن کسی که به پلیس زنگ زده بود همان همسایه ما "ویکتور" بود. راست می‌گفت، درست همان موقعی که شماره "ویکتور" را گرفتم، سر و کله "هیتر" پیدا شد. حضور او، آنقدر غیر منتظره بود که یادم رفت تلفن را قطع کنم. او هم که نگران حال من و "مولی" شده بود به پلیس زنگ زده بود. کنجکاوی "ویکتور" برانگیخته شده بود. پرسید:

ـ این زن کی بود؟ یک آمبولانس دیدم... آیا مُرده؟ چطوری مرد؟ حالِ "مولی" کوچولو خوبه؟ لابد طفلکی خیلی ترسیده...

"ویکتور" ذاتاً آدمی کم حرف و خجولی بود. اما این بار، چنان نگران حال ما شده بود که تا صبح بیدار مانده بود و همین که خیالش از بابت ما راحت شد چراغ اتاق خوابش را خاموش کرد.

***

پس از آنکه گوشی را قطع کردم، سرِ تلفن‌های خبرنگاران باز شد! انگار اصلاً خوابِ و خوراک نداشتند! ساعت ۶ بامداد بود. شهر، از خواب شبانه بیدار می‌شد اما به رغم خستگی زیاد نمی‌توانستم بخوابم. پریشان حال و بی‌قرار، شروع به چرت زدن کردم. در عالم خواب و بیداری کابوسی از بیمارستان و پرده‌هایی که تمامی نداشت دیدم. زنهایی که آب از موهایشان می‌چکید، آشفته و سرگردان می‌دویدند و مردم یک چشم، از چلیکهای بزرگ، قهوه می‌نوشیدند و بچه‌هایی که چشم بند زده بودند، گرگم به هوا بازی می‌کردند. یک دکتر با کارد قصابی جنازه‌ای را روی زمین مفروش انداخته جراحی می‌کرد. همین که کارش تمام شد، ماسکش را از چهره‌اش برداشت. زیر ماسک، صورتی وجود نداشت. فقط پوست صاف بود که بر رویش خراشهایی دیده می‌شد!

وقتی از خواب پریدم، دیدم "مولی" کنارم ایستاده و با افتخار، یک سینی را در دست گرفته بود. او خودش صبحانه درست کرده بود: آبمیوه و نان تست شده که رویش کره و مربا مالیده بود. "نیک" هم قبلاً بیدار شده بود و داشت نان تست شده می‌خورد. روی تخت نشستم. جمجمه‌ام هنوز درد می‌کرد، با این حال، هر سه نفر مامثل یک خانواده کوچک، در کنار هم نشستیم و صبحانه خوردیم. بارانی که شب گذشته باریده بود، هوا را خنک کرده و آثار خون را از کف حیاط شسته بود. پس از صبحانه، من و "مولی" به خرید رفتیم تا سوپ خوشمزه‌ای درست کنیم. هیچیک از ما درباره مرگ و خودکشی و شلیک گلوله و بردگان جنسی حرفی نزدیم. هیچکدام از ما نام "هیتر" را بر زبان نیاورد. ما همگی، مایل بودیم یک زندگی خوش و رویایی را تجربه کنیم.

چند روز، زندگی به آرامی گذشت. "نیک" که هنوز در خانه استراحت می‌کرد به سر کار برنگشت. بارها و بارها تصویر "هیتر" که در یک وجبی من خود را به قتل رساند در نظرم مجسم شد و آخرین سخنانش ـ قبل از آنکه مغز خود را از هم بپاشد ـ در گوشم پیچید: "**به او بگو که در جهنم او را خواهم دید!**" او چه دیده بود که چنین نفرتی از "نیک" به دل گرفته بود؟ آیا او شاهد مرگ خواهرش بود؟

شبها غالباً به چهره "نیک" در خواب چشم می‌دوختم. کاملاً آرام خوابیده بود. من این چهره را دوست داشتم و از خود می‌پرسیدم آیا او همسر خود را به قتل رسانده بود؟ باورم نمی‌شد که او دست به چنین کاری زده باشد. کلمات "هیتر" هنوز در گوشم مانده بود که گفت: "تو خیلی شبیه "آنی" هستی!" آیا من هم روزی به سرنوشت "آنی" همسر سابقش دچار می‌شدم؟ آیا او به این خاطر که من شبیه "آنی" بودم با من ازدواج کرده بود؟ و در پایان خود را قانع می‌کردم که تمامی این حرفها چرند است!

با این حال، هر روز که می‌گذشت بیشتر آرامش خود را از دست می‌دادم. معده‌ام به سوزش افتاده بود و احساس سرگیجه می‌کردم. شبها همین که "نیک" به خواب می‌رفت، خود را به کامپیوتر می‌رساندم و عناوین روزنامه‌ها را درباره مرگ "آنی" و تبرئه "نیک" مطالعه می‌کردم. بارها و بارها آنها را می‌خواندم. به خود اطمینان می‌دادم که "نیک" در مرگ او بیگناه بوده است.

یک شب به عنوان مقاله‌ای رسیدم که در آن "نیک" "گناهکار قلمداد شده بود. گلوله خارج شده از اسلحه، زاویه‌اش با خودکشی مناسبتی نداشت. چرا "آنی" که راست دست بود قبل از شلیک، اسلحه را به طرف چپ سرش برده و سپس شلیک کرده بود؟ با صدای بلند این جمله را تکرار کردم. در همین هنگام، صدایی به من پاسخ داد:

ـ خب، تو چی فکر می‌کنی؟

این صدای "نیک" بود. قلبم نزدیک بود از کار بیفتد و از ترس، یک وجب از جای خود پریدم و کوشیدم صفحه کامپیوتر را بپوشانم و در همان حال گفتم: "نیک" تو منو ترسوندی!

پرسید: "داری چیکار می‌کنی؟"

چهره‌اش بسیار ناراحت و زخم خورده به نظر می‌رسید. دنبال بهانه‌ای می‌گشتم تا بتوانم پاسخ قانع کننده‌ای به پرسش او بدهم. او گفت: "آنها مرا تبرئه کردند. باور نداری؟"

سری تکان دادم و گفتم: "البته که باور دارم!"

ـ پس چرا این موقع شب به اینجا اومدی و دوباره این چیزها را می‌خونی؟

سپس با لحنی نسبتا خصمانه افزود:

ـ اگر می‌خواهی درباره "آنی" واتفاقی که برایش افتاد بدونی، چرا از خودم سوال نمی‌کنی؟

سری به علامت تایید تکان دادم و گفتم:

ـ نمی‌خواهم دوباره این چیزها رو یادت بیارم!

ـ "زو" فکر می‌کنی نمی‌دانم؟ هر شب از رختخواب بلند میشی، از پله‌ها پایین میری. علتش اینه؟ برای چی؟ چه چیزی می‌خوای کشف کنی؟

گفتم: "آخه "هیتر" حرفهای احمقانه‌ای زد که...

او نشست و در حالیکه حرفم را قطع کرد پرسید: قبل از مرگ، با تو حرف زد؟

من به خاطر رعایت حال "نیک" از ذکر جزییات خودداری کرده بودم.

او فقط فکر کرد در جریان درگیری فیزیکی به قتل رسیده بود، اما حال ناگزیر بودم موضوع را برایش روشن کنم:

ـ او گفت که مرگ "آنی" خودکشی نبود!

چند بار به سرعت پلک زد، سپس پرسید:

ـ دیگه چه حرفهایی زد؟ به من بگو!

همه چیز را برایش تعریف کردم و همه حرفهایی را که زده بود برایش شرح دادم. سرش را در میان دستانش گرفت و گفت:

ـ لعنتی... لعنتی...

ادامه دارد

نویسنده:سپهر صفادار

خداحافظی با سندی هوک



دبستان **سندی هوک** در **نیو تاون** که حدود یک سال قبل شاهد فاجعه کشتار ۲۰ نفر از کودکان و مسئولین مدرسه بود، وارد پروژه تخریب شد. به دنبال حوادث اتفاق افتاده مردم حس بسیار بدی نسبت به این مدرسه داشتند و آن را یادآور خاطرات تلخ می‌دانستند و هیچکس حاضر نبود حتی یک روز دیگر فرزندش را برای تحصیل به آن مدرسه بفرستد. مسئولین که این نظرات را کاملاً منصفانه می‌دانستند، پروژه تخریب این مدرسه را آغاز کردند تا علاوه بر از میان برداشتن مدرسه، اقدام به ساخت مدرسه‌ای مجهزتر و بهتر برای ساکنان شهر کنند. پروژه تخریب از آخر ماه اکتبر آغاز شده و به شکل جداسازی قطعات بوده تا بیش از این آرامش ساکنان را برهم نزنند. تمام اشیای فلزی نیز ذوب شده و برای بازیافت و ساخت مواد دیگر مورد استفاده قرار خواهند گرفت. پروژه احداث مدرسه جدید از اوایل سال جدید میلادی آغاز خواهد شد و اینگونه برنامه ریزی شده است که بتوانند تا قبل از شروع سال تحصیلی در ۲۰۱۷ آن را افتتاح کنند.

خداحافظ کرگدن



طبق اعلامیه اتحادیه بین‌المللی حفاظت از طبیعت، کرگدن سیاه غرب آفریقا رسما منقرض شده است. آخرین باری که چند راس از این کرگدن دیده شده است به سال ۲۰۰۶ بر می‌گردد. نژاد مشابه آن، کرگدن سفید شمالی نیز با انقراض کامل فاصله‌ای ندارد، و کرگدن جوان آسیا نیز اگر اقدامات جدی و آمارگیری دقیق برای آن صورت نگیرد فاصله زیادی با انقراض نخواهد داشت. این اخبار و آمار حاصل از آمارگیری از ۶۰ هزار گونه جانوری و گیاهی است که در دو سال به منظور به روزرسانی لیست قرمز جانوران در خطر انقراض انجام شد. این آمار از نابودی بی‌رویه ۲۶ گونه آبزی دیگر نیز خبر داد که به این لیست قرمز اضافه شدند. برای مثال از جمله آبزیانی که در این دسته جای گرفته‌اند می‌توان به انواع ماهی تن اشاره کرد که برای مصارف غذایی استفاده می‌شود و صید بی‌رویه آن به شدت از تعداد آنها کاسته شده است. به طوری که این ماهی که به عنوان یک شکارچی مفید یکی از اجزای اصلی تنظیم اکوسیستم سالم دریاها و اقیانوس‌هاست، از هر ۸ ماهی تن، ۵ ماهی در حال نابودی هستند.



درختان غرق در میوه



"**جابوتیکابا**" نام نوعی درخت انگور برزیلی است که در ایالتهای میناس گریاس و سائو پائولو در جنوب برزیل یافت می‌شود. جالب اینکه میوه‌ها بدون هیچ گونه اتصال معمول و به طور مستقیم روی تنه درخت و شاخه‌ها رشد می‌کنند و ظاهری عجیب به این درخت می‌دهند. میوه این درخت گرد و کوچک است و هر کدام بین ۳ تا ۴ سانتی متر قطر دارند. پوستی ضخیم و بنفش رنگ از گوشت شیرین و سفید یا صورتی رنگ درونش محافظت می‌کند. درخت جابوتیکابا معمولاً در سال یک یا دو بار شکوفه و میوه می‌دهد. اما اگر پشت سر هم آبیاری شود، نه تنها آسیب نمی‌بیند بلکه بیشتر و سریعتر گل و میوه می‌دهد و اینگونه است که این میوه شیرین و خوشرنگ در تمام فصول در بازارهای میوه برزیل دیده می‌شود. از پوست خشک شده این میوه در آفتاب نیز برای درمان بسیاری از بیماری‌های حساسیتی استفاده می‌شود همچنین خاصیت سم زدایی و ضد سرطانی نیز دارد.



آژانس سورتمه ای





هتل برفی "**کرکنیس**" در نوروز که امسال نیز مانند هر سال میزبان بسیاری از علاقه مندان به اتاقهای برفی و یخی خواهد بود، علاوه بر تمام امکانات و دکورهای زمستانی مخصوص، از مجسمه های یخی گرفته تا لوسترها و ستونهای برفی و شهربازی و سرسره های یخی، امسال یک ویژگی کاملا زمستانی و جالب دیگر نیز اضافه کرده است. میهمانانی که اتاق های این هتل را رزرو کرده اند از همان فرودگاه شهر که از هواپیما پیاده می شوند، با استقبال گرم مسئولین هتل مواجه می شوند که با سورتمه های زمستانی که توسط سگها کشیده می شوند آنها را به هتل خواهند برد. کارمند هتل پس از معرفی خود یک دست لباس گرم به فرد می دهد و سپس سورتمه سواری ۴۵ دقیقه ای از میان جاده های برفی به سمت هتل آغاز می شود. البته این یک سورپرایز نبوده و تنها برای میهمانانی که این راه جابجایی را سفارش دهند در نظر گرفته می شود. هر سورتمه توسط ۸ سگ کشیده می شود و حدود ۳۷۲ دلار برای فرد هزینه خواهد داشت. این هتل از ۲۰۰ سگ نگهداری و آنها را تربیت می کند و میهمانان می توانند برای مشاهده مناطق اطراف و یا سفر به مرکز شهر نیز از این سورتمه ها استفاده کنند. تورهای سورتمه ای مخصوصی که هتل برای میهمانان در نظر گرفته است نیز شامل رفتن به دریاچه ماهیگیری، گردش در جنگلهای کوهستانی و بازدید مناظر است و اگر شانس با آنها یار باشد، می توانند به گوزنهای قطبی غذا بدهند.

کشور هزار جزیره



"**جزایر هزار گانه**" یک مجمع الجزایر متشکل از ۱۸۶۴ جزیره کوچک است که در مرز کانادا و آمریکا و آبهای دریاچه آنتاریو قرار دارد. این جزایر در مسیری به طول ۸۰ کیلومتر کشیده شده اند اما بیشترین تعداد آنها در منطقه بین ساحل الکساندریا از آمریکا و شهر کینگستون داز کانادا است. برخی از آنها بیش از ۱۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارند و برخی دیگر آنقدر کوچک هستند که فقط فضای کافی به اندازه یک خانه دارند، تعدادی حتی از این هم کوچکتر بوده و فقط مجموعه ای از سنگ صخره و گیاه هستند. البته تعداد جزایر بسیاری بیشتری در این منطقه قرار دارد اما آمار اعلام شده بر اساس معیار نهایی است که برای شمارش جزایر انتخاب شد. معیار مذکور به این صورت بود که اولاً جزیره باید در تمام طول سال بیرون از آب باشد، دوم اینکه مساحتی بیشتر از یک متر مربع داشته باشد و سوم اینکه حداقل یک درخت زنده روی آن وجود داشته باشد. بزرگترین این جزایر، جزیره والف با طول ۲۹ کیلومتر و عرض ۹ کیلومتر است که محل زندگی حدود ۱۴۰۰ نفر است. کوچکترین جزیره قابل سکونت نیز جزیره ای به نام "فضای کافی زندگی" است که تنها یک خانه با چند نیمکت فلزی روی آن ساخته شده است. همواره قایقهای کوچک و تندرو برای رفت و آمد میان جزیره ها در حرکت هستند و تمام خانه ها از طریق کابل های زیر آب به برق و تلفن مجهز هستند. حدود ۲۰ عدد از این جزیره ها، پارک ملی جزایر هزارگانه را تشکیل می دهند که قدیمی ترین پارک ملی در کانادا است. این مجمع الجزایر در سال ۲۰۰۲ توسط یونسکو به عنوان یک منطقه ارزشمند طبیعی اعلام شد.

میهمان ناخوانده ببرها

در یک باغ وحش در چین، یک مرد که از لحاظ روانی دچار مشکل بود سعی کرد خود را طعمه ببرها کند. نگهبانان بلافاصله برای نجات مرد که "یانگ جینهای" نام دارد اقدام کردند و در همین فاصله یکی از ببرها پیراهن یانگ را گرفت و او را به سمت خود کشید. خوشبختانه یانگ ۲۷ ساله با جراحات کوچک از این حادثه جان سالم به در برد و برای آرام کردن ببرها نیز تیر بیهوش کننده به آنها شلیک شد. ماجرا از این قرار بود که یانگ با دیدن این حیوانات زیبا درون قفس و اینکه نمی توانند در طبیعت باشند و در محل زندگی واقعی خود شکار کنند غمگین شد و به عنوان حرکتی برای حمایت از حیوانات تصمیم به قربانی کردن خود گرفت. یکی از شاهدان عینی می گوید: "او به یکباره از دیوار بیرونی قفس بالا رفت و به داخل قفس پرید، گویی منتظر بود ببرها به او حمله کنند. اما دو ببر نر و ماده ای که در قفس بودند به نظر رسید بسیار ترسیده اند و ببر ماده فرار کرد. سپس یانگ سعی کرد با فریاد و حرکات مختلف ببرها را خشمگین کرده و کاری کند به او حمله کنند. کمی بعد ببر نر به سمت او آمد و بعد از چند بار پنجه زدن به سمت او هجوم آورد و قبل از اینکه بتوانند آن را با تیر بیهوش کنند و یانگ را نجات دهند، او را گاز گرفت." خانواده یانگ در مصاحبه با رسانه ها اظهار داشتند مدتی طولانی است که یانگ احساس افسردگی دارد و پیش از این چندین بار شغل خود را تغییر داد چرا که هیچکدام را مناسب نمی دانست و همیشه می گفت زندگی معنای بسیار ارزشمندتری از انجام چنین کارهایی دارد. یانگ هم اکنون در خانه خود تحت مراقبت و مداوا قرار دارد تا از لحاظ روانی و ذهنی درمان شود.




زنها جنگها را شروع می کنند و مردها آنها را ادامه می دهند ● ارنست همینگوی



خاطرات روزنامه‌نگار

از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

قهوه خانه دروغگوها!

لابد همگی شما داستان چوپان دروغگو را از کتابهای درسی‌تان به یاد دارید. او پسرک چوپانی بود که به دروغ فریاد می‌کشید: **"آی گرگ!"** اهالی آبادی، با چوب و چماق و بیل و کلنگ به آن سو می‌دویدند تا حساب آقا گرگه را برسند، اما می‌دیدند که از گرگ خبری نیست و این یک الف بچه، آنها را سر کار گذاشته است! تا آن که یک روز، واقعاً گرگ به گله زد، اما او هر چه فریاد کشید: "آی گرگ... آی گرگ" کسی به یاری‌اش نشتافت!

این یک داستان تخیلی بود که در نکوهش "دروغ" نوشته شده بود، اما ما در عالم واقعیت، با جماعتی روبرو شدیم که کارشان از صبح تا شام، دروغ گفتن بود! و هر کس دروغ آنها را باور می‌کرد مجبور می‌شد همه حاضران در قهوه خانه را به یک سر، چای فرد اعلا، مهمان کند! این افراد، مشتریان چایخانه‌ای بودند که به "قهوه خانه دروغگوها" معروف شده بود و من یک روز، همراه عکاس، برای تهیه گزارش، رهسپار این مکان عجیب شدم که در جاده "مسگر آباد" قرار داشت! تابستان بود و ما لباس ساده و راحتی به تن داشتیم، با این حال، اهالی آن محله، جوری به ما نگاه می‌کردند که انگار از کره دیگری به آنجا آمده بودیم!

دیری نپایید که اهالی محل، مثل مور و ملخ، دور ما جمع شدند و چند تن از آنها همین که چشمشان به دوربین عکاسی افتاد جلو دویدند و به عکاس ما گفتند: **آقای "فتو" یک عکس از ما بگیر!**

عکاس جوان (که یادم نمی‌آید چه کسی بود) نسبت به کلمه "فتو" حساسیت داشت و آن را نوعی تحقیر به خود تلقی می‌کرد، یک دفعه بُراق شد و به طرفشان یورش برد. آنها هم عقب نشستند. به عکاس ندادادم که "فتو" هر چند یک واژه خارجی است، اما از کلمات متداول در این محلّه است و جنبه اهانت ندارد. از او خواستم آرامش خود را حفظ کند، وگرنه کار دست ما خواهد داد! اگر دلش به حالِ جان ما نمی‌سوزد، دست کم، هوای دوربین گرانقیمت خودش را داشته باشد! او هم خوشبختانه کوتاه آمد.

همین که موج جمعیت بیشتر شد، ما خود را به داخل قهوه خانه انداختیم. آنجا مکان امنی بود. مشتریان قهوه خانه، دور تا دور، روی تخت چوبی یا صندلی‌های لهستانیِ تاشو نشسته بودند و با دیدن ما ـ که از بافت آنها نبودیم ـ با چشمان گشاده ما را برانداز کردند!

اصولاً خبرنگاران و عکاسان جوان باید یاد بگیرند قبل از هر چیز، خود را با محیط سازگار کنند و همیشه با هموطنان خود مهربان و صمیمی باشند، وگرنه با تفرعن و زشتخویی، کارشان عیب پیدا خواهد کرد. به لطف خدا، من از همان اول زندگی، از چنین قابلیتی برخوردار بودم. به همین جهت، خیلی زود با قهوه چی و مشتریان حاضر در قهوه خانه ارتباط برقرار کردم. آنها نیز چون حس کردند که خاکی هستیم و فیس و افاده‌ای بارمان نیست، مقدم ما را گرامی داشتند. قهوه چی به شاگردش اشاره کرد برایمان چای بیاورد. با صدای بلند گفت: پسر، اون استکانهای تمیز را که دیروز از بازار خریدم، از توی جعبه دربیار، برای آقایان چای بریز!

اما من مانع شدم و گفتم: مگر خون ما رنگین‌تر از شماست؟ ما که از یک مملکت دیگر نیامده‌ایم که با ما مثل غریبه‌ها رفتار می‌کنید. اگر بخواهید ما را از خودتان سوا کنید، همین حالا رفع زحمت می‌کنیم. لطفش به این است که توی همین استکانها و در کنار شما چای بنوشیم! این خاکی بودن، کار را برایمان آسان کرد. عکاس جوان و بی‌تجربه ما که اندکی هم وسواسی بود، رغبت نمی‌کرد توی استکان دیگران چای بنوشد! ولی چاره‌ای نداشت جز اینکه خود را همرنگ جماعت کند و آنها دقیقاً به تمام این موارد جزیی، توجه داشتند!

در همین موقع، شخصی سراسیمه وارد قهوه خانه شد و گفت: آقا، این ماشین سفیدرنگ مال کیه؟ یه موتوری زده بهش، مردم نیگرش داشتن تا صاحبش پیدا بشه! او جوری طبیعی صحبت می‌کرد که اگر ماشین ما سفیدرنگ بود، فوراً از جا می‌پریدیم، اما نه من و نه عکاس و نه هیچیک از حاضران، از جایمان تکان نخوردیم. چون خیالمان راحت بود که اصلاً ماشینی در کار نیست و با تاکسی آمده بودیم! این اولین دروغی بود که شنیدیم، اما طرف یخش نگرفت. خودش ضایع شد و رفت گوشه‌ای نشست!

در مدتی که با اهالی قهوه خانه سرگرم گفت‌وگو بودیم، هر چندوقت یکبار، شخصی وارد می‌شد و حرف غیرمنتظره‌ای بر زبان می‌آورد، اما همه می‌دانستند که گوینده این سخنان، یک روده راست توی شکمش وجود ندارد! و من نزدیک بود از این همه دروغ، شاخ دربیاورم!

از یکی از مشتری‌ها که نسبت به بقیه، سمت مهمتری داشت پرسیدم: اگر کسی این دروها را باور کند تکلیفش چیست؟

پاسخ داد: طبق نظم و نسق این جا، باید یک سر، همه حاضران را به چای دعوت کند. به همین جهت، همگی بی‌خیال سیر می‌کنند!

گفتم: با این حساب، تنها کسی که در این بازی، هیچ وقت بازنده نمی‌شود، شخص قهوه چی است. کار و بارش، سکه هم می‌شود!

گفت: "نه جون شما، این طور نیست. همین چند وقت پیش، یک روز "اصغر کوتول" وارد شد و گفت: "یه نفر سر چهارراه، دو تا قلیون تو دستش گرفته سر گردون دور خودش می‌چرخه. سراغ قهوه خونه داش غلوم را می‌گرفت. مردم دورش جمع شدن که مفت از او بخرند. طرف، انگار مال این طرفا نیست!"

قهوه چی خام شد. یک دفعه با عجله از جا پرید و گفت: "کو، کجاست؟ بگو نره، قلیونها مال منه، تازه سفارش دادم"! همه زیر خنده زدند و او فهمید که گاف کرده و باید به حساب خودش، همگی را به یک دور چای قند پهلو مهمون کند. به عهدش وفا کرد، اما چه وفایی؟ آب زیپو را بست به ناف ما بیچارگان خدا. چایی‌اش انگار پاسبان دیده بود!!

قهوه چی که پیرمرد خوش سیمایی بود، در حالیکه با تکان دادن سر، این داستان را تایید می‌کرد، زیر خنده زد و گفت: داش اکبر، پاک آبروی ما را پیش این آقایون محترم بردی!

در همین موقع، یک نفر وارد شد و با قیافه غمزده‌ای خبر مرگ یکی از خوانندگان کوچه بازاری آن زمان را ـ که از محبوبیت زیادی برخوردار بود ـ به ما داد! من بی‌اختیار از جا پریدم، اما داش اکبر، دست مرا گرفت و نشاند و گفت:

ـ بشین آقا، خالی بندیه! وگرنه شما هم باید تاوون پس بدی، قانون ما، شاه و گدا نمی‌شناسه!

آن مرد، هی قسم می‌خورد که به جان مادرش راست می‌گوید، اما همگی هرهر به او می‌خندیدند! و او رفت گوشه‌ای غمگین نشست و سرش را بین دو دستش گرفت. ما هم نشستیم، اما دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. به اندازه کافی با آنها گفت‌وگو کرده بودم. نگاهی به عکاس انداختم. او هم خاتمه کارش را اعلام کرد. بعداً گزارش کامل این ماجرا، در دو صفحه مجله چاپ شد.

هر دو بلند شدیم و آن جمع صمیمی دروغگو را ترک گفتیم. در بیرون قهوه خانه، قبل از هر چیز، خود را به یک باجه تلفن عمومی رساندم. شماره مجله را گرفتم تا از صحت و سقم آن خبر غم‌انگیز مطلع شوم. سردبیر، همین که صدای مرا شنید گفت: آره سیروس، متاسفانه خبر راست است. زود بیا باید رپرتاژی درباره این خواننده مردمی تهیه کنیم.

و این، تنها دروغ غم‌انگیزی بود که در آن روز، راست از آب در آمد. اما مثل چوپان دروغگو، هیچکس آن را جدی نگرفت!



کریم ملکی

یک مرگ مشکوک در مسیر رمزگشایی

پسر جوانی که به میهمانی شبانه‌ای در مشهد دعوت شده بود، به طرز مشکوکی از طبقه سوم ساختمان به پایین پرتاب شد و جان سپرد.

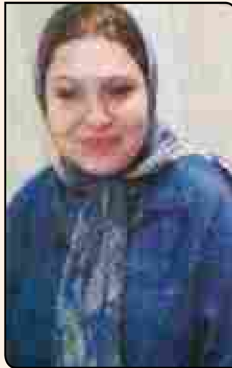
ساعت یک بامداد صدای مهیبی در یکی از خیابانهای مشهد همسایه‌ها را به خیابان کشاند و آنها با جسد پسر جوانی در مقابل مغازه کباب فروشی روبرو شدند که از آپارتمان به پایین سقوط کرده بود.

درپی این حادثه و در تحقیقات اولیه مشخص شد که قربانی "نوید" نام دارد و در ادامه تحقیقات هم معلوم شد، نوید ساعت ۸ شب به همراه یکی از دوستانش به نام ایمان به خانه مجردی سه نفر از دوستانش دعوت شده بود و از آنجا که صاحب آپارتمان و میهمانان پس از این حادثه متواری شده بودند، بازپرس ویژه، دستور بازداشت چهار پسر جوان را صادر کرد.

در ادامه تحقیقات ایمان خودش را به پلیس معرفی کرد و در رابطه با حادثه شبانه گفت: شب یلدا بود، به خانه یکی از دوستانم به نام کیوان دعوت شده بودیم، آن شب کیوان و دو همخانه‌ای‌اش حال خوبی نداشتند و نوید را مورد آزار واذیت قرار دادند و ساعتی بعد از این ماجرا خوابیدیم که ناگهان با صدای مهیبی از خواب بیدار شده و متوجه شدیم نوید خودش را به پایین پرتاب کرده است. با مرگ نوید، کیوان و دوستانش با تهدید مرا با خودشان از خانه بیرون بردند و در بین راه از فرصتی که پیش آمد، استفاده کرده و موفق به فرار شدم.

با توجه به اظهارات این پسر جوان، بازپرس جنایی دستور تحقیقات بیشتری را برای روشن شدن راز این حادثه مرگبار صادر کرد و تلاش پلیس برای دستگیری دیگر متهمان ادامه دارد.

پزشک نمونه دقمرگ شد



پزشک جوانی که در بیمارستان رودسر درکشیک بود، براثر حمله قلبی درگذشت.

مریم ناصری ۳۶ ساله از جمله پزشکان طرح سهمیه زنان بود که چند ماه پیش به خاطر فوت پدرش دچار فشار روحی شدید شده بود و به دلیل تنهایی مادرش و مشکلات شدید خانوادگی درخواست انتقالی به شهر خودش را داشت، اما مسئولان دانشگاه علوم پزشکی گیلان با انتقال وی به رشت مخالفت کردند.

حالا هم در بررسی علت مرگ پزشک جوان مشخص شده است در پیام‌هایی که مرحومه به دوستانش فرستاده بود به شدت در مورد ۱۲ ساله شدن تعهد سهمیه زنان ناراحت بود و اعلام کرده بود؛ به دلیل فشار روحی، شرایط سخت دوری از خانواده و همکاری نکردن مسئولان دانشگاه، طرح سهمیه زنان را رها خواهد کرد و این در حالی است که خانم دکتر جوان سال گذشته به عنوان پزشک نمونه انتخاب شده بود.

جسد این پزشک جوان در حالیکه کنترل تلویزیون در دستش بود، در اتاق پزشکان بیمارستان، روی صندلی یافت شد و مدیر رسانه‌ای دانشگاه علوم پزشکی استان گیلان در این باره گفت:

علت مرگ پزشک متخصص جراحی عمومی بیمارستان رودسر، در دست بررسی است، اما در بررسی اولیه از جسد، هیچ مورد مشکوکی مشاهده نشده است و حالا پرونده مرگ این پزشک برای بررسی بیشتر به پزشک قانونی استان گیلان ارجاع شده است.

ازدواج جنجالی با دو خواهر در یک شب!



داماد افغان که در شب عروسی‌اش به خانه پدرزنش حمله کرده و خواهرزن ۱۳ ساله‌اش را ربوده و به عنوان عروس به خانه برده بود، تحت تعقیب قرار گرفت.

این مرد که "ولایت خان" نام دارد، پس از ۲ سال نامزدی با دختری ۱۶ ساله به نام "مروه" در شب عروسی در حالیکه چند نفر از اعضای خانواده عروس و داماد در اتاق کناری استراحت می کردند، با داد و فریاد بر سر عروس به او تهمت خیانت زد و در ادامه وی را به باد کتک گرفت. داماد عصبانی سپس با همراهی ۶ مرد مسلح به سمت خانه پدرزنش رفت و پس از تخریب لوازم خانه و دروغگو خواندن خانواده همسرش، خواهرزنش را با زور و تهدید، به عنوان همسر به خانه‌اش برد و عقد کرد. اما عروس بخت برگشته که بی گناه مورد تهمت قرار گرفته بود، طی شکایت علیه همسرش گفت: شوهرم برخلاف قوانین شرعی و قانونی افغانستان بدون اینکه از او جدا شود، خواهرش را به عنوان همسر به خانه برده است و بدین ترتیب شکایت عروس افغان پس از سه ماه نتیجه داد و **"ولایت خان"** خود را به پلیس معرفی کرد.

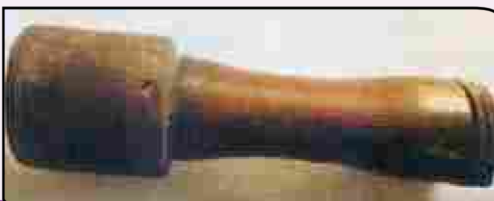
در ادامه هم روحانی افغان که خطبه عقد خواهر عروس را برای داماد خوانده بود، بازداشت شد و پلیس افغان حالا در تلاش است تا ۱۶ همدست "ولایت خان" را که در حادثه شب عروسی دست داشتند دستگیر کند!

۲۵ سال خوش شانسی عجیب

یک کشاورز چینی نمی‌دانست حدود ۲۵ سال از یک بمب به عنوان چکش استفاده کرده است!

یکی از اهالی روستای "انگاگ" در منطقه "شانگری" در حال شکستن گردو بود که یک مرد بازنشسته نظامی متوجه شد او با بمب دستی گردو می‌شکند و بسیار تعجب کرد و وقتی از مرد کشاورز سوال کرد که این بمب دستی را از کجا تهیه کرده گفت؛ آن را در بیابانها پیدا کرده‌ام و حدود ۲۵ سال است که با آن کار می کنم.

مرد نظامی در ادامه گفت: این یک بمب قدیمی و منفجر نشده است، البته معلوم نیست آیا این بمب حاوی مواد منفجره هست یا نه. این نوع بمب قدیمی به طور معمول زمانی که ضامن آنها برداشته و در هوا پرتاب می‌شوند، با سوختن فتیله داخلی‌شان منفجر می‌شوند. حالا هم بسیاری از کاربران شبکه‌های اجتماعی در چین، این کشاورز را فردی خوش شانس توصیف کرده‌اند که از این ماجرا جان سالم به در برده است. در پی این ماجرا هم مرد کشاورز، بمب دستی را تحویل پلیس داد تا بررسی شود چرا مواد منفجره داخل بمب تاکنون منفجر نشده است؟!!



اشتغال به هر کار مثبتی بهتر از تنبلی و بیکاری است
● اسمایلز

سلسله پهلوی

آخرین شاه ایران و سیّد روح ا...

مصطفی گلیاری

هفته‌ی پیش خواندید که شاه به دلیل تربیتهای خرافی اطرافیانش روحیه‌ای خرافی مذهبی داشت و فکر می کرد روحانیت ایران حامی اوست. درباره کودکی و جوانی امام خمینی(ره) هم خواندید و دیدید که نوزاد بود که پدرش را از دست داد. تحصیلات مقدماتی را در خمین تمام کرد بعد به اراک رفت بعدش هم به قم آمد و مدتی از آیت‌ا... حائری و آیت‌ا... بروجردی درس گرفت. عقاید خمینی جوان درباره تدریس در حوزه با علمای دیگر فرق داشت و معتقد بود در حلقه‌های درس بحثهای روز و سیاسی و اجتماعی هم باید مطرح شود. پس از درگذشت آیت‌ا... بروجردی، موضوع سوگند خوردن دولتی مطرح شد و نخستین مخالفت آشکار سید روح الله جوان را با شاه خواندید.

کمی شقشقه:

تاریخ تاراج شده است "از اینجا رانده از آنجا مانده" چرا؟ زیرا هم مخالفان شاه به من می تازند که چرا از سلسله پهلوی تعریف می کنی، و هم موافقانش به‌شدت می‌تازند که چرا سلسله پهلوی را ضایع می کنی. قلم به‌مزد و نون به نرخ روز هم می گویند. در ایران اولین بار است که کسی کار و بارش را می گذارد و با سختی و مطالعه بسیار تاریخ ایران را از پیشدادیان تا آخر پهلوی به‌شکل پاورقی می‌نویسد. تمام تاریخ تاراج مخصوصاً فصل پهلوی آن مستند است و از روی نوشته‌های خود شاه و فرح و مادر و خواهر و داماد و دوستان صمیمی شاه نوشته شده است. این کار زحمت خیلی زیادی داشت. مزدی هم که برای هر صفحه‌اش گرفته‌ام برابر است با مزدی که برای نوشتن یک صفحه قصه یا بگوسیب می گیرم. اگر اسمش قلم به‌مزدی و نون به نرخ روزخوری است، حق با شماست. برخی‌ها به غلط‌های تایپی و سهوی چنان گیر داده‌اند که انگار دادگاه انقلابی، هویدا را گیر انداخته یا انگار در صنعت چاپ ایران چیزی به اسم غلط تایپی و سهوی نداشته‌ایم. من چون آستیگماتم گاهی عددها را پس و پیش می‌نویسم. خدا نکند ۴۲ را ۲۴ بنویسم. چنان پوستم را می کنند که دباغان پوست کرگدن را. آدم دلش می گیرد و می گوید کاش تاریخ ژاپن را نوشته بودم تا اقلاً آنها بگویند وقتی خواستی بمیری بیا اینجا بمیر تا تو را در قطعه نویسندگان دفن کنیم!

آغاز مبارزه امام(ره) با شاه

نامه دوم آیت الله خمینی به شاه اثرش را کرد و دولت رسماً اعلام کرد که سوگند دولتی مثل سابق است و کلمه قرآن از سوگند حذف نمی‌شود. اینجا بود که خمینی جوان بین روحانی‌ها و علمای سراسر کشور شهرتی به دست آورد و آنها فهمیدند کسی دارد ظهور می کند "که مثل هیچکس نیست." مخصوصاً که خود ایشان این موفقیت را به علمای ایران تبریک گفتند و نشان دادند اینطورها هم نیست که نشود جلو شاه را گرفت.

شاه طرحی داشت به نام انقلاب سفید یا انقلاب شاه و میهن که شش اصل داشت. معروفترین اصل آن الغای رژیم ارباب رعیتی بود. شاه در دی ماه ۱۳۴۱ انقلاب سفید و اصولش را مطرح کرد و از مردم خواست به این طرح رأی بدهند. آیت الله خمینی که حالا دیگر بین علما سر و گردنی افراشته بود، اعلام کرد که انقلاب سفید به زیان ملت و به سود شاه است و آخرش هم زمینه‌ای خواهد شد برای نفوذ بیشتر آمریکا و اسرائیل به ایران به همین دلیل آن را با علمای قم بررسی کردند و خواهان تحریم رفراندوم شدند. شاه هم برای مقابله با تحریم رفراندوم به قم رفت و از علمایی که موافق بودند خواست تحریم را رد کنند.

پس از برگزاری رفراندوم دولت اعلام کرد اکثریت مردم به انقلاب سفید رأی داده‌اند و آن را تصویب کرده‌اند. امام(ره) اعلامیه‌هایی منتشر کرد و مردم را علیه حکومت به مبارزه دعوت کرد تا شاه مجبور شود شرعیات را رعایت کند. شاه در ۲۳ اسفند ۱۳۴۱ علیه کسانی که رفراندوم را تحریم کرده بودند، حرفهای تندی زد و آنها را به سرکوب و شدت عمل تهدید کرد. نزدیک سال نو امام(ره) اعلامیه منتشر کرد و نوروز ۱۳۴۲ را عزای عمومی نامید و از انقلاب سفید هم با عنوان انقلاب سیاه یاد کرد و آن را در جهت اهداف آمریکا و اسرائیل دانست.

روز دوم فروردین ۴۲ برابر بود با ۲۵ شوال ۱۳۸۳ قمری که سالگرد شهادت امام جعفر صادق(ع) است. طبق معمول هر سال مجالس سوگواری زیادی در قم برگزار شد. در بیت امام(ره) هم که در کوچه یخچال قاضی بود، جمعیت زیادی برای سوگواری جمع شده بودند. بین آنها مأموران مخفی دولت هم بودند که وقتی امام(ره) از حضور آنها باخبر شد، اعلام کرد سخنرانی خود را در حرم حضرت معصومه(س) برگزار خواهد کرد تا مأمورها نتوانند اغتشاش کنند.

عصر همان روز آیت‌ا... گلپایگانی در مدرسه فیضیه مجلسی برگزار کرد. وسط سخنرانی، گروهی از مأموران که لباس شخصی داشتند با چوب و پنجه بوکس به طلبه‌ها حمله کردند، آنها هم بیکار ننشستند و با مأمورها گلاویز شدند و چماقداران را راندند و بر آنها غلبه کردند ولی یک مرتبه افراد مسلح شهربانی وارد فیضیه شدند و حالا طلبه‌ها را نزن کی بزن. آخرش خیلی از طلبه‌ها زخمی و گرفتار شدند. وقتی که خبر درگیری در فیضیه به امام(ره) رسید، عبا بر دوش انداخت و نعلین پوشید و با خشمی در دندان راهی فیضیه شد. اطرافیان که خبر داشتند در فیضیّه چه بگیر و ببندی است، جلو امام(ره) را گرفتند. ایشان همانجا برای مردم سخنرانی کرد و شاه را عامل اصلی این جنایت دانست و او را متهم کرد که با آمریکا و اسرائیل هم پیمان است ضمناً از سکوت علمای قم و نجف گلایه کرد و گفت: "**امروز سکوت، همراهی با دستگاه جبار است.**" فردای آن روز هم بیانیه‌ای مهم و تأثیرگذار منتشر کرد که تیترش "**شاه‌دوستی یعنی غارتگری**" بود. در این بیانیه حکومت شاه را به محاکمه کشیده و فتوا داده بود که در شرایط فعلی تقیّه حرام است. [تقیّه یعنی برای حفظ جان مبارزه را آشکار نکن و ساکت باش تا وقتش برسد.] در آغاز سال ۴۲ امام(ره) نتیجه گرفته بود که حالا وقتش رسیده و باید جلو حکومت شاه ایستاد.

خرداد ۴۲

تا آن روز طلبه‌ها از خدمت نظام وظیفه معاف بودند. شاه برای تضعیف روحانیت و نشان دادن قدرت خودش به آنها، سربازی را برای طلبه‌ها اجباری کرد. و این یعنی طلبه‌ها لباس روحانیت را دربیاورند و لباس سربازی بپوشند. علما و طلبه‌ها از قانون جدید ناراحت شدند ولی از دست آنها کاری برنمی آمد. امام(ره) منفیِ شاه را به مثبت تبدیل کرد و به طلبه‌های سربازِ پیام داد "تزلزل به خود راه ندهید و از این فرصت برای تقویت جسم و روح خود استفاده کنید." او که می دانست شاه با تکیه به ارتش می تواند دیکتاتورتر شود بنابراین از این موقعیت که طلبه‌ها را به پادگانها برده بودند، سود برد و کوشش کرد پادگانها را به پایگاههایی به نفع اسلام تبدیل کند. امام(ره) در چهلم شهدای فیضیه هم سخنرانی تندی کرد و شاه را عامل جنایت و همدست آمریکا و اسرائیل دانست که می خواهد ریشه اسلام را بزند.

از دوم فروردین ۴۲ تا چهارم خرداد آن سال یعنی از حادثه مدرسه فیضیه تا آغاز محرم، امام(ره) اعلامیه‌هایی در تحلیل واقعه فیضیه و نقش شاه در آن کشتار انتشار داد اما با آغاز محرم، سخنرانی‌های امام(ره) شورانگیزتر و تندتر شد و مردم به هیجان آمدند.

ساعت سه سحرگاه پانزده خرداد بیت امام(ره) را محاصره کردند و ایشان را به بازداشتگاه افسران

بردند. غروب روز بعد هم به زندان قصر انتقال دادند. عکسی هست که در همین شماره چاپ می‌کنیم. این عکس تا مدتها به اشتباه عکسی معرفی می‌شد که ساواک امام(ره) را دستگیر کرده و دارد می‌برد در حالیکه این عکس مربوط است به وقتی که امام(ره) سوار تاکسی خطی است و دارد به مدرسه فیضیه می‌رود. از ماجرای دستگیری امام(ره) عکسی ثبت نشده.

همینکه امام را به تهران بردند، خبرش در قم و سپس در تهران و شیراز و مشهد و ورامین پخش شد و تظاهراتی راه افتاد و مردم شعار دادند:

یا مرگ یا خمینی... سال ۴۲ بچه بودم و پدرم به بوشهر تبعید شده بود. در مدتی که بوشهری بودیم، چند خبر مهم شنیدیم: فرود آپولو هفت به کره ماه، ترور کندی، آمدن فیلم آراس خان به سینما صحرای بوشهر، مسابقه محمدعلی کلی با جوفریزر، و دستگیری یک روحانی عالی مقام که اسمش را با پیچپچه می‌گفتند. پدرم خوشحال بود و می‌گفت این آخرش شاه را می‌اندازد، کاش بتواند اسرائیل را هم بیندازد. ما غیر از این خبری نداشتیم و نمی‌دانستیم در شهرهای بزرگ شورش شده. بعدها که به قم رفتیم، صاحبخانه ما که اسمش آقای بیان‌الحق بود و با پدرم کارهای سیاسی می‌کرد، شنیدم به پدرم می‌گفت: "مراقب همسایه روبرویی باشین. قصّابه. روزی که به فیضیه حمله کردن با ساتور رفته بود و طلبه می‌زد." و تعریف می‌کرد که در آن روز طلبه‌ها را از بام فیضیه پایین می‌انداختند.

سربازها قیام پانزده خرداد را سرکوب کردند ولی همین حرکت باعث شد علما سکوت خود را بشکنند و وارد نهضت امام(ره) شوند.

شاه تصمیم داشت امام(ره) را اعدام کند ولی علما به ابتکار آیت... حسینعلی منتظری اعلامیه‌ای منتشر کردند و گواهی دادند که امام(ره) از مراجع تقلید است و طبق قانون، مراجع تقلید از اعدام مصون هستند. بعد از انقلاب شایعه شده بود که آن اعلامیه را آیت ا... شریعتمداری منتشر کرده و حتی رساله‌ای به اسم امام بیرون داده تا ثابت شود خمینی مرجع است. این شایعه که من آن را در بیت آیت ا... شریعتمداری از هوادارانش شنیدم، استناد تاریخی ندارد چون می‌دانیم که پس از رحلت آیت ا... بروجردی، از امام(ره) رساله منتشر شده بود. باری... آن اعلامیه تأثیر خودش را کرد و امام(ره) آزاد شد و او را در خانه یکی از افراد متدیّن اسکان دادند. در صبح ۱۹ فروردین ۴۳ که دو ماه از بازداشت و تحت نظر بودن امام می‌گذشت، بدون اطلاع قبلی ایشان را به قم برگرداندند.

کاپیتولاسیون

در ۱۴ مهر ۱۳۴۳ مجلس قانونی تصویب کرد که به کاپیتولاسیون معروف است. طبق این قانون مستشاران نظامی آمریکا می‌توانستند مثل دیپلماتها و کارمندان سفارت از مصونیّتها و معافیّتهایی برخوردار باشند. چند روز پس از تصویب این قانون نشریه داخلی مجلس به دست امام(ره) رسید و ایشان از مذاکرات مجلس درباره آن باخبر شد و تصمیم گرفت در چهارم آبان ۴۳ که با میلاد حضرت فاطمه(س) مصادف بود، برای


سخنرانی در سیزده آبان

مردم درباره کاپیتولاسیون سخنرانی کند و زیانهای این قانون را بیان کند.

پس از سخنرانی امام(ره) این بار شاه تصمیم گرفت او(ره) را از ایران تبعید کند بنابراین چند روز بعد یعنی در سیزدهم آبان ۴۳ صبح زود مأمورها بار دیگر به بیت امام(ره) تاختند و ایشان را دستگیر کردند و یک‌راست به فرودگاه مهرآباد بردند. از آنجا هم او را با هواپیمای نظامی به آنکارای ترکیه بردند. پس از تبعید امام(ره) تظاهراتی شد و حوزه‌های علمیه برای مدتی طولانی به عنوان اعتراض تعطیل شدند. علما برای برگرداندن امام تلاش زیادی کردند حتی نامه‌ها و طومارهایی به سازمانهای بین‌المللی نوشتند و خواستار آزادی او(ره) شدند.



چند ماه بعد امام(ره) از ترکیه به نجف رفت و چهارده سال به تدریس و تحقیق و ساماندهی انقلاب اسلامی همت گماشت. افرادی که مبارز و اسلامخواه بودند، در نجف با ایشان ارتباط داشتند و دستورهایی می‌گرفتند. سخنرانی‌های دهه شصت میلادی امام(ره) نشان می‌دهد که در فکر ایجاد حکومتی اسلامی است و طرح آن را از مدتها قبل ریخته.

شاه در این مدت یکه‌تازی می‌کرد و مطمئن بود که برایش اتفاق بدی نخواهد افتاد و قدرت مطلق ایران است. توجه به فرهنگ هخامنشی تا ساسانی و آگراندیسمان کردن آن و تبلیغات برای ترویج فرهنگ ناسیونالیستی، ساختن نمایشها و فیلمهایی علیه روحانیت و تمسخر عقاید مذهبی باعث شده بود مردم کوچه بازار عصبی شوند و حس کنند اسلام دارد به باد می‌رود. برنامه‌های تلویزیونی در حال تغییراتی بودند. در دو شوی تلویزیونی که یکی از آنها را قریب افشار اجرا می‌کرد و دیگری را فریدون فرخزاد، کوشش می‌شد رفتارهای جدیدی را مد و رایج کنند برای مثال شومن‌ها با خوانندگان زن روبوسی می‌کردند. آخرهای شب هم فیلمهای خلاف عفت عمومی و عرف رایج و مستهجن پخش می‌شد. کلاً قصد شاه کمرنگ کردن مذهب و ترویج فرهنگ آمریکایی بود. او حتی تاریخ هجری شمسی را به تاریخ شاهنشاهی تغییر داد و آشکارا فهماند که اسلام را به رسمیت نمی‌شناسد.

یک خاطره: مورخی داشتیم به نام استاد محیط طباطبایی. مرد محترم و مستندی بود. کمی پس از انقلاب در پارک شهر برایش مجلس بزرگداشت برگزار کردند و من که خبرنگار بودم، رفته بودم گزارش بگیرم. ایشان ضمن سخنرانی کوتاهی که کرد، گفت: "هر پادشاهی که تاریخ مذهبی را تغییر داده، از سلطنت افتاده." چند نمونه هم آورد که یکی از آنها محمدرضا شاه پهلوی بود. به بهانه این خاطره یادی کردم از مرحوم استاد محیط طباطبایی. برگردیم به سالهایی که انقلاب خمینی در حال شکوفا شدن بود.

دانشجوی دانشگاه تهران بودم و می‌دیدم که گاهی به مناسبتهایی دانشجوها شعار می‌دادند و وارد خیابان رضاشاه(انقلاب) می‌شدند و ساکت و بی‌هیچ حرکتی وسط خیابان می‌نشستند. چند دقیقه ترافیک ایجاد می‌شد و ماشینها به عنوان همراهی بوق می‌زدند. بعد ریوها و جیپ‌های نظامی می‌آمدند و سربازان ضدشورش که سپر و باتوم برقی و کاسکت داشتند، از راه می‌رسیدند و کتک‌کاری می‌شد. دانشکده‌ها مخصوصاً فنی و علوم و ادبیات و علوم انسانی و هنرهای زیبا از دانشکده‌هایی بودند که زیاد شورش می‌کردند. وقتهایی که تظاهرات دانشجویی زیاد می‌شد، گارد به دانشگاه می‌آمد و استادانی مانند زرین‌کوب، شفیعی کدکنی، اسماعیل حاکمی، سیمین دانشور، مظاهر مصفا و... کلاسها را تحریم می‌کردند و می‌گفتند تا گارد از دانشگاه بیرون نرود، تدریس نمی‌کنند. استادانی هم بودند که یواشکی کلاس می‌گذاشتند. دانشجوهای انقلابی هم به آن کلاسها می‌تاختند و درس را به هم می‌زدند. تعداد استادهای تحریم‌شکن زیاد نبود و آنها را می‌شناختیم و البته لازم نیست اسم آنها را بیاورم چون امروز آدمهای محترمی شده‌اند و تغییراتی کرده‌اند.

حالا تاریخ تاراج به روزی رسیده که به دستور دربار در روزنامه اطلاعات مقاله‌ای علیه امام(ره) چاپ شد و یک‌باره جامعه ایران به حرکت درآمد و اعتراضها اوج عجیبی گرفت.

ادامه دارد

موفقیت توانائی رفتن از شکستی به شکست دیگر است • وینستون چرچیل

نویسنده: مصطفی گلیاری

بهتر است دیگر بخوابم!


عکس تزئینی است

صدیقه خانم آرام و آهسته با "واکر "ش از کوچه می‌گذشت. همیشه وقت غروب به نانوایی می‌رفت و برای یک روزِ خودش و شوهرش نان می‌خرید. هفته‌ای یک بار هم به میوه‌فروشی سر کوچه می‌رفت و خرید یک هفته‌اش را می‌کرد. شاگرد میوه‌فروش خریدهایش را برایش به خانه می‌رساند. صدیقه خانم هر وقت چیزی کم می‌آورد، به سوپری زنگ می‌زد و سفارش خرید می‌داد. شاگرد سوپری که نوجوانی روستایی و مهربان بود، سفارش‌های او را حتی اگر فقط یک بسته کبریت بود، خیلی زود انجام می‌داد. اهل محله به صدیقه خانم زیاد احترام می‌گذاشتند و دوستش داشتند. صورتش همیشه خندان بود و با همه حال و احوال می‌کرد. مراقب هم بود که اگر کسی سر راهش به او سلام کرد، به یک جواب کوتاه اکتفا کند و او را به حرف نگیرد. شوهرش آرزو داشت کسی بیاید و سه چهار ساعت به حرفهایش گوش کند. صدیقه خانم خودش خبر داشت که کهنسالها خاطره‌های خود را بارها تعریف می‌کنند و دیگران را به خمیازه وا می‌دارند. او پیرزن هوشیاری بود و سعی می‌کرد برای دیگران خسته کننده نباشد برای همین وقتی که به کوچه می‌آمد، به زبانش قفل می‌زد تا کسی را به حرف نگیرد مخصوصاً که یک بار در یکی از سریالها دیده بود که دو جوان به پیرزنی اشاره کردند و به هم گفتند «یه بار تو تلهٔ آفسایدش نیفتی‌ها! کار این پیرزنا فقط خوردن مخه.»

یک ساعت طول کشید تا صدیقه خانم نان را خرید و به خانه برگشت. همسرش عباس آقا روی ویلچرش کنار در منتظرش بود چون از دور او را دیده بود که دارد می‌آید. گل از گلش شکفت و گفت: «**سلام خانم! خوش اومدی! چه دیر اومدی. بیا زود برام تعریف کن که چی‌ها دیدی و شنیدی و با کی‌ها حرف زدی.**» صدیقه خانم واکر را کنار گذاشت و با پای خودش سمت آشپزخانه رفت و کیسه نان را روی کابینت گذاشت و گفت: «فقط دیدم و شنیدم. با کسی حرف نزدم. دوس ندارم بگن این پیرزنه مخ می‌خوره.» ...عباس آقا گفت: «همین جوونای شاخ شمشاد، یه روزی بچه بودن و مخ پدر مادراشونو خوردن. حالا نوبت ماس که مخ اونا رو بخوریم.» و به قهقهه خندید. صدیقه خانم تقّه‌ای به میز زد و گفت: «بزنم به تخته چقدر سرحالی! چایی بیارم برات؟» عباس آقا گفت: «بیار و بیا بشین تعریف کن رفتی نون بخری چی دیدی. دلم واسه کوچه تنگ شده.»

صدیقه دو لیوان چای و یک فنجان توت در سینی گذاشت و روی صندلی، کنار ویلچر همسرش نشست و مو به موی هرچه را دیده بود، برایش تعریف کرد. عباس آقا برای خودش وسیله‌ای مثل پریسکوپ ساخته بود و گاهی از روز را کنار پنجره بر ویلچر می‌نشست و کوچه را با آینه تماشا می‌کرد. پنج سال بود که ویلچری شده بود. برای او که روحیه‌ای شاد و اجتماعی داشت، زندانی شدن در خانه طاقت فرسا بود. او کارخانه داشت و قبلاً مرتب به آنجا می‌رفت ولی از وقتی که تصادف کرد و فلج شد، خانه نشین شده بود. صدیقه خانم از او سالمتر بود و بدون واکر هم می‌توانست راه برود ولی وقتی که به کوچه می‌رفت، با خودش واکر می‌برد تا به در و همسایه نشان بدهد اگر شوهرش ویلچری است، خودش هم واکری است. عاشق و معشوق قدیمی بودند.

این دو مثل خیلی از کهنسالها چیزی که زیاد داشتند، وقت بود. از کله سحر بیدار بودند و تا نیمه شب که با دارو خوابشان می‌برد، بیکار بودند. عباس آقا برعکس صدیقه خانم، اگر دستش به گوش کسی می‌رسید، زبان به گفتن باز می‌کرد و آنقدر حرف می‌زد تا صدیقه بیاید و میانجی شود و طرف را آزاد کند. این تنها اختلافی بود که آنها با هم داشتند. صدیقه مردمدار بود و می‌گفت نباید مزاحم کسی شوند. عباس می‌گفت یک عمر آنها به ما زحمت دادند، چند صباحی هم ما به آنها زحمت بدهیم. آن شب در این باره کلی بحث کردند و آخرش بحث به نفع عباس آقا تمام شد و قرار شد برای داشتن گوشی شنوا نقشه‌ای بکشند. هر دو رفتند توی فکر تا طرحی بریزند و مشکل بی‌همدمی خود را علاج کنند.

روز بعد عباس آقا خندان و خوشحال به همسرش گفت: «**راهشو پیدا کردم. هر روز به شرکتهای خدماتی زنگ می‌زنم و میگم واسه سه ساعت کارگر بفرستن. توی اون سه ساعت من و تو هی با کارگره حرف می‌زنیم.**» صدیقه طرح او را رد کرد و توضیح داد که غیر از اینکه این کار هزینه دارد، آبرو بر هم هست و فردا پس فردا توی محل چو می‌افتد که اینها دیوانه شده‌اند و از بی‌کسی، کارگر اجیر می‌کنند تا برایش حرف بزنند. عباس آقا نظر همسرش را تأیید کرد و پرسید: پس چه کنیم؟ صدیقه گفت: «من یه فکر خوب دارم. بذار شب بشه بهت میگم.»

عباس پرسید: «چرا شب؟»

صدیقه گفت: «چون باید هوا تاریک باشه.»

پاسی پس از شب عباس از صدیقه پرسید: «هوا تاریک شده. حالا بگو نقشهت چیه؟»

صدیقه به جای جواب، گوشی را برداشت و به سوپری زنگ زد و تون ماهی سفارش داد و گوشی را گذاشت. عباس پرسید: «مگه قرار نشد شام فقط سالاد بخوریم؟» صدیقه گفت: «امشب مهمون داریم اما فعلاً چیزی ازم نپرس!»

چند دقیقه بعد شاگرد سوپری زنگ خانه را زد. صدیقه خانم واکرش را گرفت و در را برای او باز کرد و گفت: «اصغر جان کفشاتو در بیار و بیا تو. ببرش آشپزخونه و بازش کن. من دستم جون نداره قوطی

تون (تـن ماهی) رو باز کنم.» اصغر گفت چشـم ...و داخل شد. صدیقه با واکرش دنبال او راه افتاد. اصغر "تن" را باز کرد و روی کابینت گذاشت. صدیقه خانم گفت: «بی زحمت از تو فریز یه کیسـه آب یخ هست برام درش بیار. تو کشو بالاییه.» اصغر گفت چشم و کیسه را در آورد و به او داد. صدیقه خانم گفت: «حالا از کشـو پایینی یه بسته گوشـت هم دربیار. امشب مهمون داریم.» اصغر چشـمش را گفت و خم شـد تا کشو را باز کند. صدیقه از واکرش جدا شد و کیسه یخ را با هر دو دستش گرفت و با همه زورش به سر اصغر کوفت. بعد او را از جلو فریزر کنار کشید و در فریزر را بسـت. بعد طناب آورد و دسـت و پایش را محکم بست و رویش پتو انداخت. بعد کفشهای اصغر را به خانه آورد و کنار اصغر انداخت. گوشـی را برداشت و شـماره سـوپری را گرفت و خبر داد که اصغر هنوز نیامـده و تن ماهی را نیاورده دیگر هم لازم نیسـت بیاورند. و گوشی را گذاشت. عباس آقا که حیران بود، پرسـید: «می خوای چکارش کنی؟» صدیقه گفت: «اصغرو میگی؟ واسـه خودمون نگـرش میداریم. مگـه خودت نگفتی که حقمونـه که یه خورده هم ما اینـا رو اذیت کنیم؟» عباس گفت: «درسـت اما...» صدیقه حرفش را برید: «یه چسـب پهن داشـتی؟ کجا گذاشتیش؟» عباس با ویلچرش سمت تختش رفت و یک حلقه چسب از روی میز کناری برداشت و به او داد و پرسـید: «می خواهی بزنی به دهنش؟» صدیقه با چسـب به آشـپزخانه رفت و گفت: «آره چون ما که نمی خوایم به حرفای اصغر گوش کنیم... اگـه گفتی چی می خوایم؟» عباس که با ویلچر دنبال صدیقه آمده بود، گفت: «به دهنش چسـب می زنیم ولی گوشاشو باز میذاریم تا نتونه حرف بزنه و فقط ما حـرف بزنیم. اونم مجبوره گوش کنه.» صدیقه چند دور چسـب از دهان تا پشـت گردن اصغر پیچاند. مقداری هم پنبه روی خونهای سـر اصغر گذاشـت و گفـت: «اینـم آرزویی که داشـتی. یه جفت گوش شنوای نوجوون برات آوردم.»

عباس پرسید: «خوابه؟ کی بیدار میشه؟»

صدیقه گفت: «بیداره. خودشـو به خواب زده.» چشـمهای عباس درخشـید: «پس می تونم براش خاطره تعریف کنم؟ می شنوه؟»

صدیقه ظرف سالاد را روی میز گذاشت و هر دو مشـغول خوردن شدند. عباس آقا مدام و با دهان پر برای اصغر خاطره تعریف می کرد. از روزی گفت که برای اولین بار مدیر کارخانه شده بود و برای کارگرها کلی سـخنرانی کرد و از آنها خواست همکاری کنند تـا هـر دو طرف سـود ببرنـد. از روزی گفت که به خواسـتگاری صدیقه رفته بـود. و همه چیز را هم با جزئیات تعریف کرد. گاهی صدیقه وسـط حرف او می دوید و خاطره را اصلاح می کرد. آن شـب تا نیمه شـب در آشپزخانه ماندند و خاطره گفتند. به هر دو بسی خوش گذشت. و رفتند و خوابیدند.

خانه در سکوت بود. سوسکها بیرون آمده بودند و بـه قوطی تن ماهی حمله کرده بودند. آن شـب به سوسـکها هم خوش گذشـت و اصغر تنها کسی بود که خُلقش از اسـید و قلع هم جوشانتر و سوزانتر بود. سـرش درد داشت. طنابی که به دست و پایش بود، فشـار می آورد و رد طنابها تن او را درد آورده بود. او پولیپ داشت و عادت کرده بود از دهان نفس بکشد ولی حالا که دهانش را با چسب بسته بودند، برایش مشکل بود از دماغ نفس بکشد. احساس تنگی نفس و خفگی می کرد. قسـم خورد اگر دسـتش باز شود، دمار از روزگار آنها در بیاورد. تشنه بود. سردش هم بود. دستشـویی داشـت. به خودش می پیچید. چند بار سعی کرد روی زمین بخزد و از آشپزخانه بیرون بـرود ولی امکان نداشـت. صدیقه خانم او را طوری قنداق پیـچ کرده بود که نمی توانسـت از جایش جُم بخورد. به خـودش امید داد: «آخرش مجبورن ولم کنن. باید طاقت بیارم و دیوونه نشم.» و یبره گوشی او برای هزارمین بار لرزید. معلوم بود کسانی نگرانش هستند و دنبالش می گردند. اصغر امیدوارتر شد ولی افسوس هم خورد که چرا از این گوشی‌هایی نخریده که قابل ردگیری هستند.

×××

دو روز بـود کـه پلیـس و اقوام اصغـر دنبال او می گشتند. هیچکس هیچ ردی از او نداشت. صاحب سـوپر می گفت اصغر برای خانه عباس آقا تن ماهی برده ولی به آنجا نرسـیده و معلوم نیسـت کجا رفته یـا چه بلایی سـرش آمده. غـروب روز دوم پلیس تصمیـم گرفـت از خانه عبـاس و صدیقه هم پرس وجویی بکند. وقتی کـه یکی از مأمورهای کلانتری آیفون خانه را زد، عباس با پریسکوپش کوچه را نگاه کرد و به صدیقه گفت: «باز نکن باز نکن... پاسبونه!» صدیقه گفت: «چرا باز نکنم؟ مگه آدم کشتیم؟» بعد واکرش را گرفت و در را باز کرد و از لای در نگاه کرد. مثل همیشه خوشرو و خندان سلام و احوالپرسی کرد. مأمور کلانتری گفت: «مادر جان می بخشی... شاگرد سوپری یعنی اصغر گم شده. آخرین بار قرار بود واسه شما تن ماهی بیاره.» صدیقه بلند گفت: «چی گفتی؟ من گوشام سنگینه مادر جان. بیا جلوتر حرف بزن.» مأمور یک قدم داخل شد و دوباره همان حرفها را زد. عباس آقا هم آمد و بلند پرسـید چی شـده؟ صدیقه گفت: «نمی دونم. میگن اصغر گم شده.» عباس گفت: «اصغـر؟ کدوم اصغر؟ همون که تو کارخونه کارگر من بود؟ اون که گم نمیشـه. واسـه خودش مردی شده.» صدیقه گفت: «نه اون اصغر. یه اصغری هست که توی میوه‌فروشـیه. میگن اون گم شـده.» عباس گفت: «میوه‌فروشی که اصغر نداره. اصغر همونه که تو کارخونه کار می کرد. یادته چه جوون خوبی بود؟ خودم براش زن گرفتم. زنش پرستاره.» مأمور گفت: «ببخشـین مزاحمتون شدم. اصغر براتون تن ماهی آورد یا نیاورد؟»

صدیقه از همسرش پرسید: «آورد؟»

عباس گفت: «نیاورد. سـالاد خوردیم. به جناب سـروان تعارف کن بیاد با ما چایی بخوره.» و مشغول تعریف کردن خاطره‌ای شد از روزی که دزد گرفته بودنـد. مأمور آنها را به حال خودشـان گذاشـت و رفـت. صدیقـه و عباس مدتی جلـو در با هم بحث کردنـد. آخرش صدیقه گفت: «پاسـبونه رفته و ما هنوز اینجاییم.» در را بسـت و به آشـپزخانه رفت. اصغر داشـت می جنبید. صدیقه به او گفت: «نگران نباش. از کلانتری اومده بودن. دنبال تو می گشـتن. دعـا کردم هرچی زودتر پیدات کنـن... آه! بازم که زیـرت رو نجـس کردی. چند بار بهت بگم هر وقت جیش داری، منو صدا کن بگیرمت سر پا. مثل اینکه بد قنداقت کردم و جیشت زده بیرون. الانه درستش می کنـم.» مقداری طنـاب آورد و روی طناب قبلی بست و اصغر را تنگتر به بند کشید و گفت: «چه خوب قنداقـت کردم. دیگه نم پـس نمیده.» و بلند گفت: «عباس آقا؟ چایی می خوری؟ این بچه مشـتاقه یه خورده از تنهایی درش بیاریم.»

آن شـب هم همراه با مراسـم چای قبل از شـام و خودِ شـام و چای بعد از شـام بـرای اصغر خاطره تعریـف کردنـد. آخر شـب صدیقه بـا چاقو کمی از چسـب دهـان اصغر را سـوراخ کرد و بـا نی به او آب داد و بـه عبـاس گفت: «اگه آب و دونش ندیم، بچـه می میره. فردا براش سـوپ می پـزم تا بتونه با نـی بخوره.» بعد دو سـه دور چسـب روی دهان و گـردن او پیچانـد. عباس گفت: «نبایـد زیاد بخوره چـون هی زیر خودشـو نجس می کنـه. خوبه که ما پیریـم و بوها رو خوب نمی فهمیم و گرنه حالا از بوی گند بالا میاوردیم.» صدیقه گفت آره و طرف قوطی تن ماهی رفت که دهن خورده سوسـکها بود و رنگ عوض کرده بود. صدیقه کمی با انگشـت برداشت و گفـت: «این همون تـون ماهیه س‌ها! پاک یادمون رفته بود.» عباس گفت: «بنداز سطل آشغال. خراب شـده.» صدیقه یک انگشت دیگر هم خورد و گفت: «خراب که نشده. سطل آشغال هم نمیشه بندازیم.» عباس گفت: «چرا نمیشـه بندازیم؟» صدیقه گفت: «بـه مـن میگن خانم مارپل! اگه بندازیم دور، ممکنه پیـداش کنن و بفهمن اون شـب اصغر واسـه ما تن آورده. بایـد مدرک جرم رو بخوریم!» عباس گفت: «خراب شـده. چند روزه اونجاس؟» صدیقه گفت: «زمسـتونه. هوا سـرده. حتی از یخچال هم سردتره. بیا بخوریمش. خراب نشـده.» قوطی را برداشـت و سـمت اتاق خواب رفت. عباس را روی تخت نشاند، خودش هم روی صندلی نشسـت و تن را با دسـت خوردنـد. عباس آخرین لقمـه را خورد و آروغ زد و گفـت: «انگار تلخ بود.» صدیقه گفت: «دهنت تلخه. آب می خوای؟» عباس گفت: «دسـتت درد نکنه.» صدیقه به آشـپزخانه رفت. در قوطی تن را جدا کرد بعد قوطی و درش را خوب شست. در قوطی را خشک کرد و در جعبه ابزار انداخت. بعد قوطی را پر از آب کـرد و آن را بـرای عباس برد. عباس آب را خورد و

بقیه در صفحه ۶۰

هنر بزرگ آن که هر کسی از پیشامد به بهترین وجه استفاده کند، مانند انسان خوب و فرزانه‌ای عمل کرده.

• کمبرلند

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

محبّت او

دل سراپردهٔ محبّت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست
من که سر درنیاورم به دو کون
گردنم زیر بار منّت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس به قدر همت اوست
گر من آلوده دامنم، چه عجب؟
همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم
زان که این گوشه جای خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همّت اوست
من و دل گر فدا شویم، چه باک؟
غرض اندر میان سلامت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبّت اوست

حافظ

نمونه شعر نو

اکنون هبوط رنگ

سال میان دو پلک را
ثانیه‌هایی شبیه راز تولد
بدرقه کردند
کم کم در ارتفاع خیس ملاقات
صومعهٔ نور
ساخته می‌شد
حادثه از جنس ترس بود
ترس
وارد ترکیب سنگها می‌شد
حنجره‌ای در ضخامت خنک باد
غربت یک دوست را
زمزمه می‌کرد
از سر باران
تا ته پاییز
تجربه‌های کبوترانه روان بود
باران وقتی که ایستاد
منظره اوراق بود
وسعت مرطوب
از نفس افتاد
قوس قزح در دهان حوصلهٔ ما
آب شد

سهراب سپهری

زمستان

زمستان آمد و آیینه‌ها را ناگهان گم کرد
مرا در شور غمگین غزلهای روان گم کرد
زمستان اتفاق افتاد و تنهایی به جانم ریخت
دلم را در غروب کوچه‌های عاشقان گم کرد
زمستان ذره، ذره یادهایم را گرفت از من
مرا در هفت دریا ریخت، در هفت آسمان گم کرد
خیالی تازه دستم را گرفت، آرام در باران
دلم را برد، در تنهایی دور جهان گم کرد
جنونی تازه از شیدایی من می‌وزد، انگار
نشانی‌های چشمان مرا در بی‌نشان گم کرد

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
دی ۹۵

دو شعر کوتاه از دانیال رحمانیان ـ جهرم

۱) میراث

تنها میراث خانهٔ پدری‌ام
عطر چادرنمازی‌ست
که شانه به شانهٔ خرداد
با آن نفس می کشم

۲) قطار

در من قطاری به راه افتاده است
بی تو
دارم در خودم فرو می‌ریزم
باید در این نبودن‌های شلوغ
سکوت کنم
تا سوت قطار را بشنوم

راه تازه

به راه تازه بیندیش و چاره‌ای دیگر
بزن به نیت من استخاره‌ای دیگر
چه سرنوشت سیاهی! مرا امیدی نیست
که صبح سر برسد یا ستاره‌ای دیگر
تو آمدی برهانی مرا از این اندوه
که جان تازه دهی با اشاره‌ای دیگر
مگیر خرده به الفاظ کهنه در شعرم
بدوز بر غزل من قواره‌ای دیگر
تمام خوبی تو در غزل نمی گنجد
سزاست وصف تو در چارپاره‌ای دیگر
تو را گرفته زمانه، ولی غمت کافی‌ست
برای گفتنم از درد واره‌ای دیگر
اگرچه نیست امیدی به بخت تیرهٔ من
به راه تازه بیندیش و چاره‌ای دیگر

لیلا مهذّب ـ اصفهان
دی ۹۵

پرندهٔ کوچک!

بیا پرندهٔ کوچک! بیا به خانهٔ من!
قدم به چشم گذار و نشین به شانهٔ من
من از گلوی تو صد شعر تازه می گویم
تو نیز از غم من ساز کن ترانهٔ من
بخوان پرندهٔ کوچک که بغض آوازت
برای گریه شده بهترین بهانهٔ من
من آن جزیرهٔ متروکه‌ام که هیچ کسی
بجز تو راه نبرده‌ست بر کرانهٔ من
فقط بیا و کمی در کنار من بنشین
که دیدنِ رخ ماهت شد آب و دانهٔ من

محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت

دو شعر کوتاه از مینا آقازاده

۱) سپید

من این شعرها را
در انجمن "سپید" نکرده‌ام
اینها محصول آسیابِ تنهایی من است

۲) روسیاهی

زمستان این رابطه هم
می گذرد
و روسیاهی‌اش فقط
برای قلب سرد تو می‌ماند

باور کن

گاهی دگر او را نداری دوست، باور کن
شیری که قلبت را درید، آهوست باور کن
چیزی به غیر از سادگی در عشق پنهان نیست
من عاقلم، دیوانگی از اوست، باور کن
آن که نرفته راه را را در درّه می‌افتد
ای دل یقیناً آدمی ترسوست، باور کن
زجری که عاشق می کشد از زهر یک خنجر
شیرین‌ترین رویای یک چاقوست، باور کن
مثل درختی که بدون شاخه و برگ است
مرگ زنان کوتاهی گیسوست، باور کن

زهرا بختیاری نژاد ـ قم

دو شعر کوتاه از حسن فرازمند ـ ورامین

۱) یاد

روی آب افتاده
برگ خشکی آرام
می‌رود نم نم و کم کم، من هم
به همین سادگی از یاد شما خواهم رفت

۲) فراموش

هرچه می‌خواهم فراموشت کنم
یاس‌ها دست مرا رو می کنند
تو نمی آیی، ولی
من نمی‌دانم چرا
باد و باران کوچه‌ها را
آب و جارو می کنند

نام تو

نام تو نی لبکی بر لب باد
و خدا جز تو به من یاد نداد
تو که در مزرعهٔ چشمانت
رمهٔ وحشی آهو... آزاد
طعم تو شعر مرا شیرین کرد
و به دنبال من آمد فرهاد
که خدا نیز تو را عاشق بود
نقش زد حوروشی حوازاد
چشمهای تو اگر می‌خندید
قلم از دست خدا می‌افتاد

سعیده اصلاحی

نامه‌ها و آثار شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

دانیال رحمانیان ـ تهران، رضا پنبه کار ـ جویبار، امیر محمد حجتی ـ تهران، صدیقه قادری ـ کرمان، محمد کریم جوهری ـ کرمانشاه، فریبا امیر اسکندری، معین مهر علیان ـ اصفهان، محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت، عبدالرسول میر کیانی ـ اندیمشک، محمود شکیبایی لنگرودی ـ فردیس

جوانه های ادبی

*** آقای فرشاد احمدیان ـ تهران**

باز با کلماتی چون ساز، راز و غاز قافیه می‌شود. برای اینکه با قافیه آشنا شوید، دو راه وجود دارد: ۱ـ کتابهایی را که در زمینه قافیه و نقش آن نوشته شده، بخوانید. ۲ـ با دقت و تعمق و تامل در اشعار بزرگانی چون حافظ و سعدی و.. با قافیه آشنا شوید. به طور مثال در این غزل حافظ که سه بیت از آن را می خوانیم:

هرچند پیرو خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم، جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای همّت خود کامران شدم
آن روز بر دلم درِ معنی گشوده شد
کز ساکنان درگهِ پیر مغان شدم

کلمه "شدم" که عیناً در مصرع اول و مصرعهای زوج تکرار شده، ردیف نام دارد و کلمه قبل از آن یعنی ناتوان قافیه است که بر اساس آن با جوان، کامران، مغان و... هم قافیه است.

*** خانم نسرین گلپور ـ شیراز**

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی در قید حیات است و در تهران زندگی می کند.

*** آقای جواد حبیبی ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
هر آن خاطرِ مجموع و یار نازنین دارد
سعادت، همدم او گشت و دولت، همنشین دارد
وزن این بیت: "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن" است:

هر آن کو خا=مفاعیلن
طرِ مجمو= مفاعیلن
ع وَ یار نا= مفاعیلن
زنین دارد= مفاعیلن
سعادت هم= مفاعیلن
دم او گشـ= مفاعیلن
ت و دولت هم= مفاعیلن
نشین دارد= مفاعیلن



*** خانم مستانه شرفی ـ سیرجان**

سروده‌اید:
کجا بروم
وقتی جهان
از نگاه تو خالی‌ست؟
به تمرین و سرودن ادامه بدهید، چون استعداد شاعری را دارید.

شاید

شاید
از پشت آن کوه بلند
که سر به آسمان
می‌ساید
خورشید رویاهای من
آرام آرام بیاید
شاید
روزگار غم و غصه
برای این دلِ تنگ
سر آید

فاطمه امینی ـ تبریز



تو که ترجمان صبحی، به ترنم و ترانه
لب زخم دیده بگشا، صف انتظار بشکن
● شفیعی کد کنی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی

Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!
چون که مقصود تویی منت ساقی نکشم، شوق دیدار تو دارم غم باقی نکشم!
علی غلام نژاد- بهبهان

برگ پاییزی راهی ندارد جز سقوط، وقتی می‌داند درخت عشق، برگ تازه‌ای را در دل دارد
راضیه- م

شاید زنهانگویند دوستتدارم، اماوقتی از تو پرسیدند که دوستشان داری؟ بدان که در قلبشان جا داری؟
خدیجه

کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند از او مردم آسوده دل
مصطفی نیکخواه- یزد

ساقیاامشب صدایت باصدایم ساز نیست / یا که من بسیار مستم، یا که سازت ساز نیست / ساقیا امشب مخالف می‌نوازد تار تو / یا که من مست و خرابم، یا که تارت تار نیست
محمد سلمان سیفی

احساستان را همواره بیان کنید و افکارتان را اجرا، در آغوش می‌فشردمت، تا حافظ روح تو باشم، اگر می‌دانستم، امروز آخرین روزی است که تو را می‌بینم و اگر می‌دانستم، این آخرین دقایقی است که تو را می‌بینم، به نوعی می گفتم: دوستت دارم و هرگز نمی‌پنداشتم که تو خودت این را می‌دانی!
افسون یوسفی

پسر که باشی، نمی‌تونی دردت رو راحت بگی، چون همه انتظار دارن مرد باشی، مرد
حامد ساعد موچشی- تهران

تمام قصه‌ها با بود یکی و نبود دیگری آغاز می‌شود که یکی بود و یکی نبود، یکی رفته بود، یکی مانده بود، مانده بود و گریه کرده بود
اردلان- سراب

بزن بارون بزن رسمت همینه، سزای عاشقی بدتر از اینه، خدایا آدرس عشق اشتباه بود، بگو اینجا جهنم یا زمینه
مصطفی کاظمی

هر دستی را در دستهایت مگذار زیرا بعضی از دستهای این زمان رنگ آفتاب پرست گرفته‌اند و با گردش آفتاب دستت را رها خواهند کرد
رضا عزیزپور

باز فریب خورده‌ام در پی اشتباه دل / باز به کوچه می‌رود طفلک سر به راه دل / بس که کرشمه می کنی، دل هوس گنه کند / سوخت اگر نماز من نیست فقط گناه دل / عقل که طعنه زد بسی بر دل بی‌اراده‌ام / شکر که تا دیده لب خود شده روسیاه دل / دل ز غرور لج کند راه وصال سد کند / سد شکن است عقل من نیست که دلبخواه دل! / نیمه شبی به کوچه‌ها رسیده بود خنده‌ات / ای به فدای شادیت بغض و غم سیاه دل / حکم اگر به دل کنی، لایق این حکومتی / چون که پی‌ات فکنده‌ای لشکری از سپاه دل / از تو چه پنهان، شده‌ای دین عمیق مصطفا / نیست به دل دین دگر، هست خدا گواه دل / عقل من عقده‌ای شده، زود کنایه می‌زند / گرچه خوش آیدش بسی، از من و اشتباه دل
مصطفی گلیاری

دلبرا، روزگاریست که من طالب دیدار توام، باخبر باش در این شهر گرفتار توام / گفته بودی که، طبیب دل هر بیماری، پس طبیب دل من باش که بیمار توام
احمدعلی شیرانزایی

انتهای تمام جاده‌ها به چشم من ختم می‌شود، چون مسافت انتظار را بی‌پروا پیموده‌ام، زمین چقدر زیباست، وقتی که تو بر آن قدم می گذاری و آسمان آبی‌ترین نقطه دنیاست، وقتی تو به آن نگاه می کنی
الهه بیگدلی- بیجار

زمانی حرف بزن، که ارزش حرفت، بیشتر از سکوت باشد و زمانی دوست انتخاب کن که ارزش دوستت بیشتر از تنهایی باشد
محمدرضا

هر شکست لااقل این فایده را دارد که انسان یکی از راههایی را که به شکست منتهی می‌شود می‌شناسد
هاتف

تا روزی که بود، دستهایش بوی گل سرخ می‌داد، از روزی که رفت، گلهای سرخ بوی دستهای او را می‌دهند
الهام

هنوز کمی عشق در من مانده است، آن را به کسی می‌دهم که دوستم داشته باشد، هنوز کمی دلتنگی در من مانده است، آن را به کسی می‌دهم که دوستش داشته باشم، هنوز کمی اندوه در من مانده است، آن را اما برای خود نگه می‌دارم
سیدعلومت کش

نذر کردم تا بیایی هر چه دارم مال تو / چشمهای خسته پر انتظارم مال تو / یک دل دیوانه دارم با هزاران آرزو / آرزویم هیچ، قلب بیقرارم مال تو
حجت سهرابی- ساوه

جسارت اجرایی کردن ایده‌هایت را داشته باش وگرنه همیشه جهان پر بوده از ترسوهای خوش فکر
زهرا خدادوست

ناب‌هایی متفاوت

مجید کاظمی نوقابی: کفش کودکی را دریا برد، او روی ساحل نوشت: دریای دزد، آن طرفتر مردی که صید خوبی داشت روی ماسه‌ها نوشت: دریای سخاوتمند، موجی نوشته‌ها را شست، دریا آرام گفت: به قضاوت دیگران اعتنا نکن اگر می‌خواهی دریا باشی، زندگی اگر آسان بود با گریه آغاز نمی‌شد

اصغر شاهنظری: یادت باشد در هر شرایطی که باشی، مردم برای تو حرف درمی آورند، اگر خودت را بازیچه دست حرف مردم کنی، این می‌شود نقطه ضعف تو، می‌شود چکشی که با آن به سرت می کوبند، پس این رو بدون... بدون هیچ عکس العملی، چون می گذرد غمی نیست

مهرتابان: بی‌تو دلم برای خودم تنگ نیست!

زهرا برمکی: بعضی‌ها وقتی برایت می‌نویسند: خوبی؟ آدم لبخند مهربانی شان را بین حروف می‌بینند، قدر این آدمها را بدانید، آنها مهربانی را اعتباری دوباره می‌دهند

فاطیما رشت: آدمهای به اصطلاح زرنگ به احمقانه‌ترین شکل خودشونو لو میدن

سوسو عباسی: بد نبودیم، بد شدیم، روزگار بی‌مروت دلخوشی را از ما گرفت

حسین پنبه کار- جویبار: نه تیک تاک ساعت و تاریخ، نه جغرافی فصل‌ها، گاه گاهی در آیینه، به هندسی خطوط چهره و خمیدگی‌هایم نگاه می کنم، تارهای سفید را حساب می کنم، رعشه منطق، فلسفه هستی را به چالش کشیده است و این شد رسم زندگی

یدا... علافی- کازرون: این روزها اگر کسی بهت گفت؛ دوستت دارم، باید پرسید؛ دقیقاً تا ساعت چند؟!

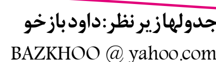
الهه احمدی: وانمود کردن اینکه "حالت خوبه" وقتایی که پر از دردی، نشون میده که هنوز چقدر قدرت داری

زهرا مظهری- تهران: دلم می‌خواد تو باشی، من و تو تا همیشه، دلم می‌خواد تموم بشه هرچی که دور بودیم، دلم می‌خواد نباشیم دیگه سر دوراهی، دلم می‌خواد نگی تو، نه نمیشه تموم شه

بدون نام: فقر همان گرد و خاکی است که بر کتاب‌های فروش نرفته می‌نشیند، فقر تنها شب را بی‌غذا سر کردن نیست، فقر اساسی یک ملت، روز را بی اندیشه سپری کردن است

میلادش: به سلامتی پدری که لباس خاکی و کثیف می‌پوشه میره کارگری برای سیر کردن شکم بچه‌ش، اما همون بچه خجالت می کشه به دوستاش بگه این پدر منه

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۲۱

۱ـ ثمینه سراوانی ـ تهران
۲ـ کیوان مهرداد ـ سردشت
۳ـ زهره صالحی ـ اسفراین
جایزه ویژه
۴ـ بدر کوهی ـ رشت
۵ـ الیکا مفاخری ـ بجنورد

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									■								
۲						■						■					
۳					■			■					■				
۴				■					■					■			
۵			■							■					■		
۶		■					■				■					■	
۷						■			■			■					
۸					■			■							■		
۹	■			■			■				■			■			■
۱۰			■							■			■				
۱۱						■			■			■					
۱۲		■					■				■					■	
۱۳			■					■							■		
۱۴				■					■					■			
۱۵					■					■			■				
۱۶						■						■					
۱۷									■								

افقی:

۱ـ دوات، ظرف مرکب ـ همه موجودی و دارایی ۲ـ پرنده ترازو ـ مرکز لبنان ـ ماده‌ای برای شستشوی سر و بدن ۳ـ اصطلاحی در شطرنج ـ اسب ـ میوه جالیزی ـ دوبینی ۴ـ دوست ـ گروه تبهکاران ـ ده هکتار ـ لطیف و هموار ۵ـ واحد سطح ـ سربازخانه ـ فرارکننده ـ دانه معطر ۶ـ محل نگهداری اشیا عتیقه ـ دریاچه حمام ـ گندم فروش ۷ـ از توابع تنکابن ـ زمین آذری ـ صمغ گیاه ـ ترکیب کردن دو یا چند فلز ۸ـ نمونه و پیشوا ـ بالابر خودرو ـ نام مادر حضرت یعقوب(ع) ـ ملک رازی ۹ـ تپه بلند ـ تصدیق اسپانیولی ـ جنس مذکر ـ سودای ناله ـ غذای رقیق ۱۰ـ نرخ بازاری ـ داربُر ـ خون ـ برتری ۱۱ـ کارگر ـ از چاشنی‌های غذا ـ درخت تاک ـ برابر ۱۲ـ میوه‌ای گرمسیری ـ صومعه ـ خدمتکار مرد ۱۳ـ منقار کوتاه ـ پاسگان ـ جدال ـ من و شما ۱۴ـ حیوان صد در صد مفید ـ بر انگشتری نشیند ـ فرهنگ لغتی معروف ـ گوشت ۱۵ـ جمع سفیر ـ کوکب مشتری ـ مادر ـ غرشمال ۱۶ـ کشور تزارها ـ اسب نر ـ ریاکار ۱۷ـ ایالتی در آمریکا ـ ذات الجنب

عمودی:

۱ـ فرزند داریوش هخامنشی و شاه معروف ایرانی ـ از مراکز فرهنگی هنری وابسته به شهرداری ۲ـ بازار ـ بخش دوگانه پیراهن ـ نام چشمه‌ای است در بهشت ۳ـ شغال ـ اندوهگین ـ مرغ می‌رود ـ پل معروف شمال ۴ـ لغزنده ـ غلاف فشنگ ـ احمق، کودن ـ از کلمات استفهام ۵ـ طول عمر ـ چوبدستی ـ شتربان ـ نفس خسته ۶ـ راه بزرگ ـ نوعی پوست دباغی شده نرم ـ اصلاً ۷ـ نوعی نقاشی ـ عدد اول ـ گروه هم آوازی ـ الهه شکار ۸ـ سازی ساده ـ قاضی ورزشی ـ روحانی زرتشتی ـ نورسیده، جوان ۹ـ مهره‌ای در شطرنج ـ بوی رطوبت ـ فلزی نرم و سنگین ـ دریا ـ چیز ۱۰ـ زردک ـ نسب، اصل ـ محل رجوع ـ اساس ۱۱ـ نجم ـ سرای مهر و کین ـ عدد ورزشی ـ گرو، رهن ۱۲ـ بادها ـ قرض ـ همنشین، همدم ۱۳ـ پسوند شباهت ـ مجموعه کارهایی که به هدف مشخصی ختم شود ـ تولیدکننده ـ عدد خراب ۱۴ـ همه دارند ـ رقص هنری ـ کره و چربی دوغ ـ جام تیم قهرمان ۱۵ـ سمت راست ـ پیمودن ـ اذیت ـ هرچیز استوانه‌ای دراز و میان تهی را گویند ۱۶ـ خاک اره ـ بایگانی ـ حل شده ۱۷ـ علم بررسی خواصی از فضاها که با کشیدن یا فشردن تغییر نمی‌کند ـ از دسرهای فرنگی

حل جدولهای شماره ۳۷۲۱

وقتی انسان دوست واقعی دارد که خودش هم دوست واقعی باشد
● امرسون

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ن، و) چه تعداد است؟

جانشینی – مرغ آتشین – مقدار – سرخ – هزار کیلو – تکرار حرف آخر – مسابقه چندجانبه – پارکینگ خودرو – منجلاب – ناهمگون – ضمیر فرانسوی – نژاد مردم انگلستان – عطر مایه

از توابع هرمزگان – قرن

از انبیاء الهی – بی صدا – معلم اول – گرفتنی از هوا – حیوان باوفا – نرخ بازاری

پیروز – همگانی – طالع – دانش

قومی ایرانی – دشنام – بسیار دانا – زخم آب کشیده – بهشت – مدل لباس

اثر رطوبت – فرهنگنامه معروف فرانسوی – عامل وراثت – نشان مفعول صریح – همراه – آش – از چاشنی‌ها – نوعی زغال سنگ

شجاع – طبقه بندی – بابرکت شدن – پاک نژادی – کشور معروف به هزار جزیره

جدایی – تسکین دهنده

از ماهی‌های مردابی – فلز چهره – لوزالمعده – مکان – شامه نواز – کتف – سودای ناله – پوز – برشته

از نزولات – قوچ – ابتدا – خانه خدا

شالوده – رود آرام – حیوان مکار – بیل برف‌روبی – پول نروژ – وقت

از اجزاء دوگانه بدن – ضدآب – زمینه آهنگ – کافی – لغتنامه معروف زبان فارسی – پسوندی عربی

ستارگان – برادر شمالی – آکروباسی – خودشیفتگی

بن دندان – خون – شادباش گفتن

مداد نوکی – فرزند مذکر – غذای رقیق – حاصل صابون

حیله – آقا – کُشنده

درس دادن – پشت – عایدی – گناه – وسیله دفاعی جنگی قدیم

حرف انتخاب – شهری مذهبی نزدیک تهران

متکبر – حرف اول

ماده آرایشی مژه‌ها

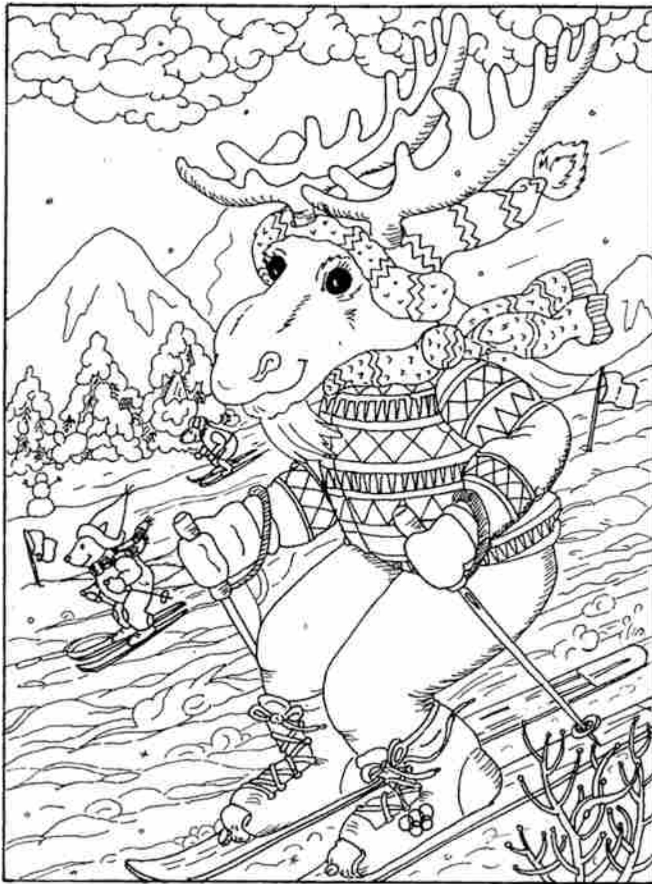
جدول سودوکو ۳۷۳۱

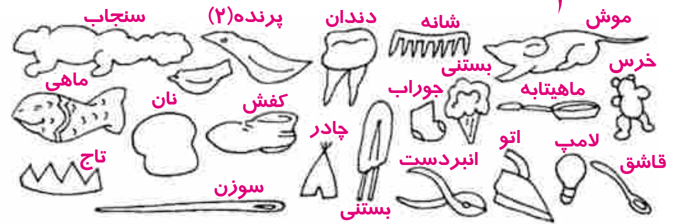
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۹			۲			۵		
۶				۵	۸			۲
		۸						۹
۱	۶		۵	۸		۹		
۸					۴		۶	۱
۴							۷	
۷			۴	۳	۵			
	۱	۳				۴	۲	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



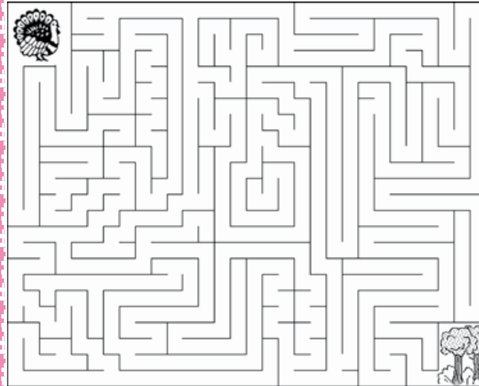


شکلهای پنهان در تصویر اسکی باز

این گوزن شمالی مشغول اسکی بازی است. اما در این تصویر شاد و نشاط آور ۲۱ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان نیز می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

مارپیچ

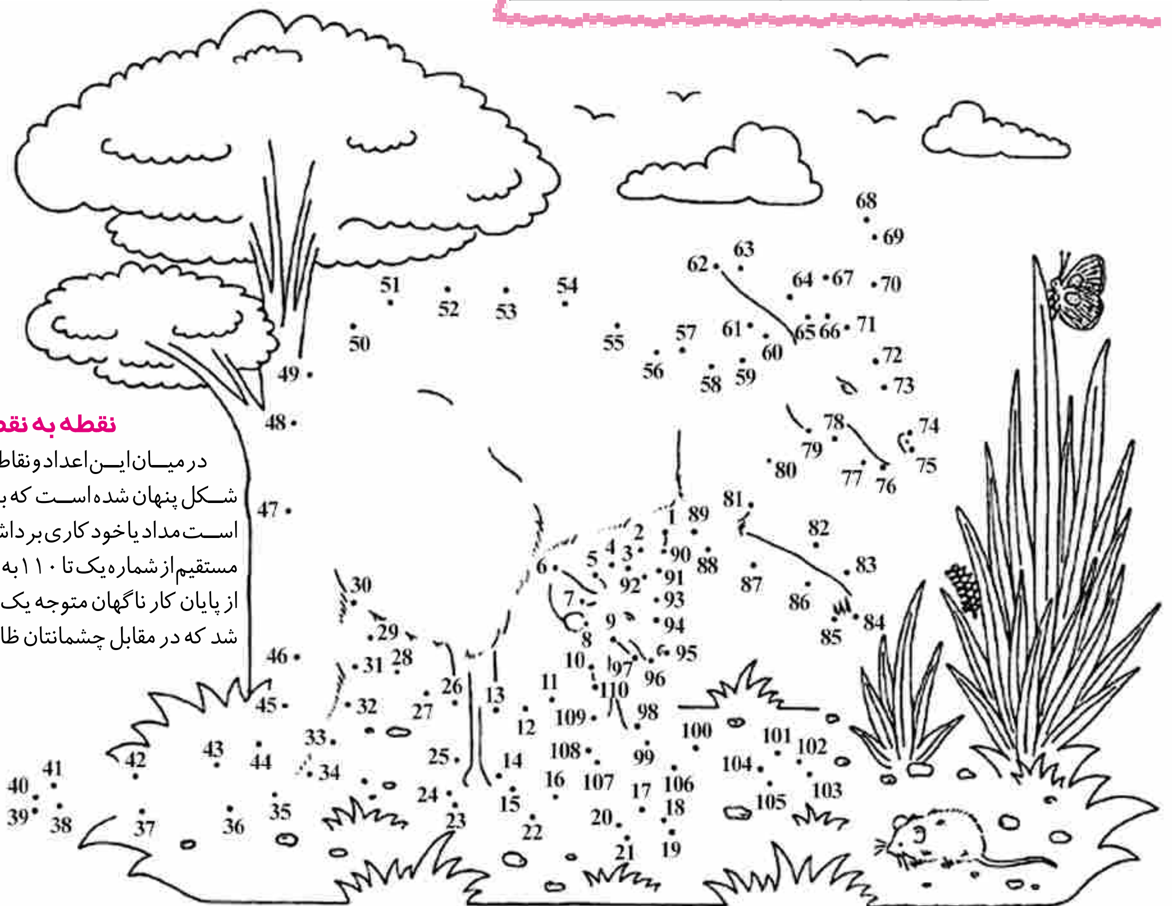
این طاووس زیبا برای رسیدن به محل زندگی خود می بایست از یک راه تو در تو و پر پیچ و خم عبور کند. آیا می توانید او را در پیدا کردن راهش کمک کنید؟



پاسخها در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک شکل پنهان شده است که برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بر داشته و نقاط را با خط مستقیم از شماره یک تا ۱۱۰ به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان متوجه یک نقاشی زیبا خواهید شد که در مقابل چشمانتان ظاهر می شود.



شور و هیجان داشته باش، اما هرگز عقل و منطق را کنار مگذار

• لخ والسا

آقـــای کارگردان

–تـو پاره تن مایی و قشـنگی خودت رو داری. اینقدر حرص نخور و خودت رو دست کم نگیر!

در خانواده‌ای شـش نفره به دنیا آمدم. دو برادر بودیم و دو خواهر. برادران و خواهرم از لحاظ قیافه و قد و هیکل یک سر و گردن از من بالاتر بودند.

هر وقـت خودم را در آینه نگاه می‌کردم اعصابم بهـم می‌ریخت و بـه زمین و زمان ناسـزا می‌گفتم. بارها از مادرم می‌پرسیدم: **"من چرا این قدر زشت و بی‌ریختم؟ چرا قد و قواره‌م کوچیک و فسقلیه؟ نکنه بچه شما نیستم؟ نکنه توی بیمارستان عوض شدم؟"** و مادر هر بار دلداری‌ام می‌داد.

بـرادران و خواهرانـم که همگـی از من بزرگتر بودنـد، ازدواج کردند و به خانه بخت رفتند اما انگار بخـت مرا بسـته بودنـد، چون حتی یـک نفر هم به خواستگاری‌ام نمی‌آمد. دیپلم که گرفتم، خانه نشین شـدم. دلم نمی‌خواسـت با کسی رفت و آمد داشته باشـم. احسـاس می‌کردم بعضی از روی دلسوزی می‌خواهنـد به من نزدیک شـوند. از ترحم دیگران متنفر بودم.

***

–آخه دختر جان، با گوشـه نشینی و زانوی غم بغل گرفتن که دردی دوا نمیشه. باید توی جامعه و مردم باشی و با این و اون بجوشی تا بلکه کسی تو رو برای خودش یا فک و فامیلش انتخاب کنه.

ایـن را مـادر و خواهرانم می‌گفتند. من هم هر بار در جوابشـان می‌گفتم: "می‌خوام صد سـال سـیاه انتخـاب نکنه. با قیافه‌ای که مـن دارم هیچکس به سراغم نمیاد. بذارید به درد خودم بسوزم و بسازم."

خواهر بزرگـم می‌گفت: "مگه همه مردا خوش تیپ و بلند بالا هسـتن؟ خب، بالاخره یه نفر مثل خودت پیدا میشه که انتخابت کنه."

و بعد که می‌دید از شوخی‌اش دلخور شده‌ام، مرا در آغوش می‌گرفت و می‌گفت:

"الهـی قربونت برم، غصه نخور. مطمئنم بهترین شوهر نصیب تو میشه. هر کسی قسمتی داره"!

من که از آدم و عالم ناامید بودم، بغضی می‌کردم و می‌گفتم: "نه، گلیم بخت من رو سیاه بافتن. حتم دارم که تا آخر عمر روی دست پدر و مادر می‌مونم"!

سـالها تندتنـد می‌آمد و می‌گذشـت و هر چه سـنّم بالاتر می‌رفت، نگرانتر و شکننده‌تر می‌شدم. اگر روزی به خیابان می‌رفتم به زن و شـوهرها نگاه می‌کـردم تا ببینم چقدر از لحاظ قیافه ظاهری به هم می‌آیند. بعضی وقتها اختلاف آنها به حدی زیاد بود که به خودم امیدوار می‌شدم و زمزمه می‌کردم:

"غصـه نخـور. دیـدی اون زن چقدر سـر تر از شـوهرش بود؟ یا اون مرد چقـدر خوش قیافه‌تر از زنش بود! حتماً همین روزا یکی پیدا می‌شه که تو رو از جون و دل دوست داشته باشه"!

آن روزها کسی نبود که نصیحتم کند و بگوید:

"دختر جـان، بـه جـای اینکه در بنـد ظاهر و مادیات باشی، درون و معنویت خودت رو تقویت کن. چون مردای زیادی هسـتن که به این بعد از شخصیت یه زن اهمیت بیشتری میدن."

بر عکس، افرادی که الان می‌فهمم دوستیشـان دوستی خاله خرسه بود، پیشنهاد می‌کردند:

"بایـد خودت برای خودت آسـتین بالا بزنی. تا می‌تونی آرایش کن و به خیابون برو! مطمئن باش که توجه خیلیا رو جلب می‌کنی و از میون اونا بالاخره یه نفر تو رو برای زندگی مشترک انتخاب می‌کنه"!

یکـی نبود به من بگوید آخر دختر کم عقل، وقتی بنای یک زندگی مشـترک این گونه گذاشـته شود، خیلی زود فرو می‌ریزد و من غافل به حرف آنها گوش کردم و هر روز با شکل و شمایلی اجق وجق‌تر از قبل به خیابان می‌رفتم. آن موقع بیست و هفت، هشت ساله بودم و جالب است که مثلاً پسری شانزده، هفده ساله سر راهم سبز می‌شد و با کمال پررویی به من پیشنهاد دوستی می‌داد. خوشبختانه بعد از مدتی فهمیدم که ایـن راه به بیراهه می‌رود و خسـته و ناامیدتر از قبل در خانه نشستم.

در فاصله سـی تا سی و دو سالگی، پدر و مادرم را از دسـت دادم و غصّه دارتر شـدم. البته برادران و خواهرانم هوای مرا داشتند و اعلام کردند تا موقعی که من ازدواج نکرده‌ام، خانه پدری را نمی‌فروشـند. من بهترین برادران و خواهران را داشتم اما افسوس که قدرشان را نمی‌دانستم و مدام آزارشان می‌دادم. کمتر به خانه آنها می‌رفتم و سـعی می‌کردم سرم به کار خودم که فقط غصه خوردن و اشـک ریختن بود، گرم باشد.

تازه می‌فهمیدم که داشـتن پدر و مادر بخصوص بـرای دختری که هنـوز به خانه شـوهر نرفته، چه نعمتی اسـت. تصـور اینکه بدون آنها لباس سـپید عروسـی بپوشـم و لبخندزنان به خانـه بخت بروم، آزارم می‌داد. روزها پشت سر هم می‌گذشتند و من به آستانه چهل سالگی رسیدم و هنوز مجرد بودم.

***

–بفرمایین خانم، مسـیرتون هرجا که باشـه می‌رسونمتون...

آن روز غـروب در ترافیک گرفتار شـدم. قرار بود بـه خانه خواهرم بروم. در میانه راه ترجیح دادم از تاکسـی پیاده شوم و در چهارراه بعدی از مسیری میانبر به خانه بروم. فاصله این چهارراه تا آن چهارراه را به حالت نیمه دو طی کردم و کلافه و بی‌حوصله به انتظار تاکسی ایستادم که مردی میانسال اتومبیلش را چنـد قـدم جلوتـر از من متوقف کرد و با اشـاره گفت سـوار شوم. به سمت او رفتم و مسیرم را گفتم. با خوشـرویی گفت: "**تا هر جا بخواین می‌برمتون.**" موهای جوگندمی و صورتی کشـیده داشت و چهل و هشت، نه ساله به نظر می‌رسید و مدام از آینه به من نگاه می‌کرد. چند کیلومتر را پشت سر گذاشته بودیم که پرسید: "**شاغلید؟**"... جواب دادم: "**نه**"... دقایقی بعد گفت: "دوسـت دارین یه شبه هم معروف بشین و هم به شـهرت برسـین؟"... کنجکاو شدم. خیلی با اعتماد به نفس حرف می‌زد. پرسـیدم: "چطور؟"... از توی آینه نگاهم کرد و گفت: "بازیگر میشـین؟"... اخمـی کردم و گفتـم: "من رو دسـت انداختین؟" خنده‌ای کرد و گفت: "نه، شـما همونی هسـتین که چند وقته دنبالشم. من کارگردانم."... خوب نگاهش کردم اما کارگردانی با این مشخصات را نمی‌شناختم. عینکم را روی صورتم جابجا کردم و گفتم: "پس چرا شـما رو نمی‌شناسـم؟" لبخندی زد و گفت: "چون اهل مصاحبه نیستم. من همون کارگردانی هستم که یکی از آثارش توی یکی از جشـنواره‌ها برنده شـد." و بعد خودش را معرفی کرد و نام فیلمهایش را گفت. اسـمش به گوشـم آشـنا بود. مکثی کردم و هیجان زده پرسـیدم: "چرا من رو انتخاب کردین؟" پس از چند لحظه پاسخ داد: "برای نقش منفی فیلم جدیدم شـما رو می‌خوام. چهره‌تون برای ایفای نقشای منفی حـرف نـداره. در ضمن نقش مقابل شـما رو یکی از هنرپیشه‌های معروف بازی می‌کنه."

نزدیک بود از خوشحالی سکته کنم چون او بازیگر مورد علاقه‌ام بود. در حالی که هیجان توی صدایم موج می‌زدم، گفتم: "من شنیده بودم بازیگر شدن خیلی سخته..." باز هم از توی آینه نگاهم کرد و گفت: "آره اما با شما کار می‌کنم تا قواعد و فنون این هنر رو یاد بگیرین. فردا صبح برای تست گریم به دفترم بیاین."... سپس آدرس دفترش را داد. سر کوچه‌مان پیاده شدم و قول دادم روز بعد راس ساعت مقرر در دفترش حاضر باشم.

تا صبح خوابم نبرد. با خودم گفتم: "دیدی بالاخره قیافه‌ات به درد کاری خورد؟" ساعت هشت و نیم صبح بود که زنگ دفتر آقای کارگردان را به صدا درآوردم. خودش در را باز و مرا به داخل دعوت کرد. چند پوستر از فیلمهای مختلف بر در و دیوار چسبانده شده بود. فرد دیگری جز او آنجا نبود.

چند عکس در حالتهای مختلف از من گرفت و صمیمانه گفت: "باید با تهیه کننده فیلم مشورت کنم. چند روز بعد برای جواب بیا." سپس شماره تلفن مرا گرفت و شماره خودش را به من داد. دل توی دلم نبود. خدا خدا می‌کردم تهیه کننده چهره مرا قبول کند. سه چهار روز گذشت و از آقای کارگردان خبری نشد. وسوسه شدم که خودم به او تلفن بزنم. همین که خودم را معرفی کردم، با خوشحالی گفت: "**خودم می‌خواستم چند دقیقه دیگه بهت تلفن بزنم. تهیه کننده چهره و فیزیک تو رو پسندیده. از فردا هر روز بیا دفترم تا روزی سه چهار ساعت باهات کار کنم**"!

روز بعد وقتی به دفترش رفتم کلّی منّت گذاشت که وقت ندارد و فقط به خاطر من این کار را می‌کند. خیلی از او تشکر کردم که به خاطر من ساعت هشت صبح در دفترش حاضر شده است.

به برادران و خواهرانم چیزی نگفتم. می‌ترسیدم مخالفت کنند. آخ، اگر بازیگر می‌شدم و مقابل بازیگران معروف و بزرگ بازی می‌کردم چی می‌شد؟! لابد صدتا خواستگار به سراغم می‌آمدند و آن وقت این من بودم که برایشان ناز می‌کردم.

آقای کارگردان روز به روز با من صمیمی‌تر و خودمانی‌تر می‌شد و من هم که او را خیرخواه خودم می‌دانستم، ماجرای زندگی‌ام را به او گفتم. او خیلی از من تعریف می‌کرد و می‌گفت: "چقدر خوب شد که تو رو پیدا کردم. تو خیلی استعداد داری. حیف بود که کنج خونه بشینی. تو یه روز بازیگر بزرگی میشی. قول میدم که پای ثابت همه فیلمهام باشی"!

حرفها و وعده‌های او دلگرمم می‌کرد. هر روز با شوق و ذوق فراوان پیش او می‌رفتم تا تمرین بازیگری کنم اما از ساخت فیلم خبری نبود. او علت کلید نزدن فیلم را خالی بودن دست تهیه کننده عنوان می‌کرد.

چند ماهی از رفت و آمد و آشنایی‌ام با آقای کارگردان می‌گذشت که احساس کردم خیلی به او علاقه‌مند شده‌ام. حرفهای او و تعریفهایی که از من می‌کرد، زندگی‌ام را تغییر داده بود. دیگر آن دختر افسرده و مضطرب دیروز نبودم و خودم را در آستانه موفقیت و خوشبختی بزرگی می‌دیدم تا اینکه یک روز سر راهم به دفتر آقای کارگردان جلوی یک دکه روزنامه فروشی ایستادم و به طور اتفاقی یک مجله سینمایی که نام آقای کارگردان روی جلد آن نوشته شده بود را دیدم. از تعجب نزدیک بود شاخ دربیاورم. به جای عکس آقای کارگردان عکس فرد دیگری چاپ شده بود.

ابتدا تصمیم گرفتم موضوع را با آقای کارگردان در میان بگذارم اما بعد پشیمان شدم و به دفتر آن مجله تلفن زدم و گفتم چرا عکس را اشتباه چاپ کرده‌اند؟! مسئول صفحه گفت عکس درست چاپ شده است. گفتم من آقای کارگردان را از نزدیک می‌شناسم. خندید و گفت: "مطمئن باشین خانم کسی خودش رو جای ایشون جا زده"!

به دفتر آقای کارگردان رفتم و مجله را پیش رویش گذاشتم و خواستم برایم توضیح دهد. من و منی کرد و گفت: "**راستش من بهت دروغ گفتم. فکر نمی‌کردم انقدر پیگیر باشی. یه مدت که رفتی و اومدی ازت خوشم اومد و بهت علاقه‌مند شدم...**" هر چه ناسزا بود نثارش کردم و با چشمانی اشک آلود از دفترش بیرون آمدم. چند روز بعد تماس گرفت و گفت: "برای اینکه علاقه‌م رو بهت ثابت کنم حاضرم تو رو به عقد خودم دربیارم." می‌دانستم زن و بچه دارد اما می‌گفت حاضر است به خاطر من همسرش را طلاق دهد. مخالفت کردم اما بعداً نرم شدم و با خودم فکر کردم حالا که بازیگر نشدم حداقل ازدواج کنم اما آقای کارگردان قلابی که در واقع مستخدم آن دفتر آموزش بازیگری بود و خودش را کارگردان جا زده بود و به همین خاطر صبح زود قبل از اینکه کسی به دفتر برود به بهانه آموزش بازیگری مرا به آنجا می‌کشاند، باز هم مرا معطل نگه داشت. هر وقت از او می‌پرسیدم چرا زنت را طلاق نمی‌دهی و به خواستگاری‌ام نمی‌آیی! جوابهای سربالا می‌داد. خیلی به او عادت کرده بودم و دوری از او برایم ممکن نبود اما بعد از مدتی دیگر نه تلفنهایم را جواب داد و نه سراغی از من گرفت...

***

اکنون که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم، سالها از آن ماجرا می‌گذرد. آن زمان فضای مجازی و استفاده از اینترنت به این شکل فراگیر نشده بود که بتوانم به قلابی بودن آقای کارگردان پی ببرم. از نظر روحی و اعتماد به نفس آنقدر ضعیف بودم که به گفته کارگردان قلابی دل سپردم. دل بستن به آدمی که به راحتی دروغ می‌گوید و انسان را بازی می‌دهد، کاری عبث و بیهوده است. من که تمام درها را به روی خودم بسته می‌دیدم، خیلی زود و بی‌هیچ تحقیقی فریب وعده‌های دروغین آقای کارگردان را خوردم و تبعات تلخ آن وابستگی، هنوز هم که هنوز است آزارم می‌دهد...

صدای سبز بسیج

بقیه از صفحه ۱۷

و بر روی گِل و لای افتاد و جز جز صدای آن آخرین چیزی بود که شنیدم و تنها می‌فهمیدم سوزش و درد شدیدی در ناحیه زخمها دارم و صورتم را روی زمین گذاشتم و لرزش زمین را احساس کردم، گویی زلزله‌ای ممتد از حرکت تانکها در جریان بود که با صدای قهقهه و شادی دو رزمنده پلک باز کردم و شنیدم که فریاد کنان می‌گفتند: آ شیخ! نگاه کن، عراقیها تانکها را ول کرده‌اند و فرار می‌کنند!!

باباعلی رضازاده که برادرش در عملیاتهای گذشته به شهادت رسیده بود هم می‌کوشید مرا از زمین بلند کند، اما از آنها خواستم مرا تنها بگذارند و اگر نارنجکی به همراه دارند به من بدهند و هر چه سریعتر به سوی نیروهای خودی برگردند.

اما رضازاده در حالیکه اشک می‌ریخت با صدایی لرزان گفت: ممکن نیست، یا با هم می‌رویم یا با هم می‌میریم! و نظرعلی رخشانی که آرپی‌جی را از روی زمین برداشته بود به کمکش آمد و مرا از روی زمین بلند کردند. آن دو رزمنده شجاع در زیر آتشباری سلاحهای سبک و سنگین دشمن با زحمت و سختی فراوان کشان کشان مرا به خط نیروهای خودی رساندند، اما دیگر از خاکریزی که در جلوی کانال قرار داشت، اثری نبود و دشمن با شلیک گلوله مستقیم تانک و گلوله‌های توپ و خمپاره آن را همسطح زمین کرده بود.

آقا جواد و بچه‌های دیگر هم به استقبالمان آمدند و در حالیکه "نژاد اکبر" اشک شوق می‌ریخت و مرا می‌بوسید، زخمهایم را خودش پانسمان کرد و باید اعتراف کنم که اگر مدیریت و راهنمایی‌ها و ارسال مهمات توسط آقاجواد نبود، دلاوریهای یاران و همرزمان شکارچی تانک عقیم می‌ماند چون با وجود آتشباری سنگین دشمن او نگذاشت ما بی‌مهمات بمانیم و اگر چه برای رساندن مهمات شهدا و مجروحان زیادی دادیم و از گروه شکارچیان تانک فقط دو نفر زنده ماندند، اما همین که دشمن نتوانست سرپل را تصرف کند و لشکرها و تیپ‌ها را به همراه فرماندهان به اسارت درآورد ارزشمندترین هدیه بود. حالا اما درد ناشی از جراحت باعث شد که نژاداکبر دستور اعزام هر چه سریعتر مرا به پشت جبهه بدهد اما وقتی به اسکله رسیدم، با بمباران شیمیایی دشمن دوباره مصدوم شدم و...

در پایان بگویم "سردار شهید جواد نژاد اکبر" در مرحله سوم عملیات "کربلای ۵" در تاریخ ۱۳۶۵/۱۲/۱۲ در حالیکه می‌کوشید با کمترین تلفات عملیات را در شلمچه مدیریت کند، با شلیک مستقیم گلوله تانک به شهادت رسید و اگر عمری باقی باشد در آینده خاطرات آن روزها را هم برای شما می‌گویم

حق یارتان

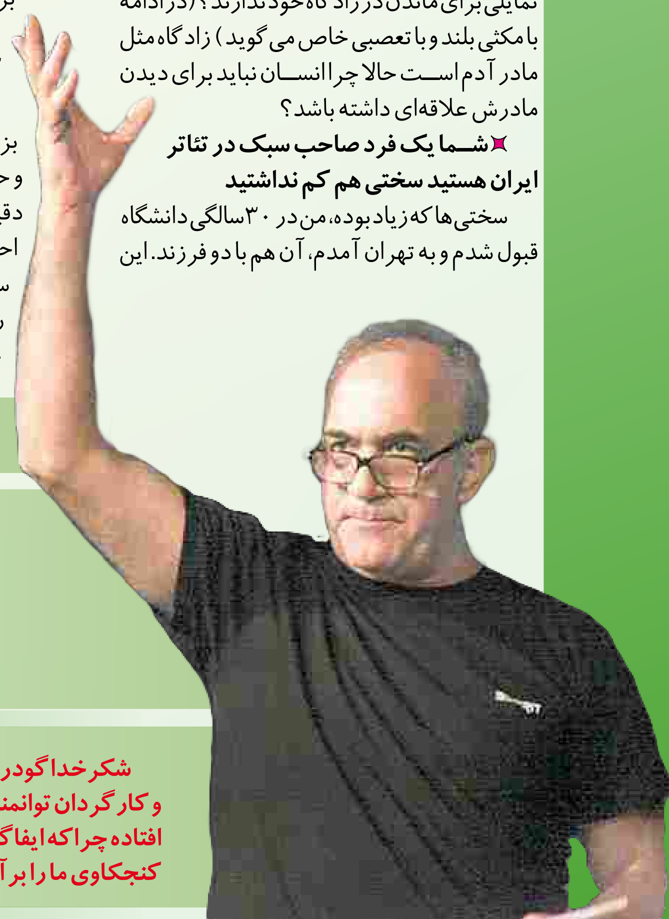
هر کجا که هستی، احساس سپاس و نیایش داشته باش

● دالایی لاما

بازیگر نقش امام در معمای شاه

بیست و شش جلسه برای اولین تست گریم سپری شد

شکر خدا گودرزی را تمام افرادی که تئاتر را حرفه‌ای دنبال می‌کنند، می‌شناسند. استاد دانشگاه، نویسنده و کارگردان توانمند تئاتر که البته سابقه حضور در تلویزیون را نیز دارد. این روزها دوباره نام وی بر سر زبانها افتاده چرا که ایفاگر نقش امام خمینی (ره) در مجموعه معمای شاه است و مردم درباره او بسیار کنجکاو! این کنجکاوی ما را بر آن داشت گپ و گفتی با وی داشته باشیم که از کجا آمده و قرار است به کجا برود.



داستان گلایه شما از همشهری هایتان چیست؟ گله‌ای از همشهریان داشتید که شما را نمی‌شناسند!

شهر ما شهر غریب نواز و خویش کُشی است و ظاهراً بروجرد، خویشان خودش را یا نمی‌بیند و یا خیلی دیر می‌بیند، شاید هم دلیلش تغییر فضای فرهنگی شهر است که مهاجرت بروجردی‌ها به شهرهای دیگر و مهاجرت به بروجرد از شهرهای اطراف در ایجاد این فضای جدید بی تاثیر نبوده است. بروجرد زادگاه من است و من خاطرات بسیار خوبی از شهرم دارم، اما چیزی که همواره باعث آزردگی خاطرم می‌شود، این است که هیچگاه از مسئولان روی خوش ندیده‌ام چه تا آن زمان و چه حالا. من در این سالها برای تدریس از تمام شهرهای کشور دعوت شده‌ام اما در شهر مادری‌ام به غیر از یکی دوبار شرایط مهیا نشده، شاید به قول معروف مرغ همسایه غاز است!

این مسائل حل شدنی است؟

ببینید وقتی بروجرد را صاحبنظران کشور، مهد فرزانگان خطاب می‌کنند شوخی نیست. شهری که چهره‌های نامی بسیاری را پرورش داده و زمانی در ایران زبانزد بوده چه بر سرش آمده که فرزندانش تمایلی برای ماندن در زادگاه خود ندارند؟ (در ادامه با مکثی بلند و با تعصبی خاص می‌گوید) زادگاه مثل مادر آدم است حالا چرا انسان نباید برای دیدن مادرش علاقه‌ای داشته باشد؟

شما یک فرد صاحب سبک در تئاتر ایران هستید سختی هم کم نداشتید

سختی‌ها که زیاد بوده، من در ۳۰ سالگی دانشگاه قبول شدم و به تهران آمدم، آن هم با دو فرزند. این را هم بگویم که من در بروجرد شرایط بدی نداشتم اما تهران آمدن مثل همین حالا سخت بود. پس به ناچار مغازه‌ام را فروختم و پس از پرداخت مقداری بدهی، پول پیش یک خانه در محله یاخچی آباد را فراهم کردم. با آن شرایط ضمن تحصیل، کار هم می‌کردم.

تحصیل کنار همکلاسی‌های جوانتر از خود سخت نبود؟

من تصمیم خودم را گرفته بودم می‌خواستم بهترین باشم برای همین تلاشم را دوچندان کردم و در دوره‌ای که بزرگانی همچون اصغر فرهادی، فرهاد مهندس‌پور، حسین مسافر، صادق صفایی، علی اوسیوند، علی دهکردی و رامبد جوان حضور داشتند، با رتبه اول از دانشکده هنرهای زیبا فارغ‌التحصیل شدم. بعضی شبها با همین بچه‌ها تا دیروقت تمرین می‌کردیم و آخر شب غذای ساده‌ای مثل نان و تخم مرغ می‌خوردیم.

هماهنگی زندگیتان چطور بود؟

با همه داستانهایش شیرین بود، یادش بخیر من برای اینکه به تمرینات برسم، باید ۵ صبح از خانه بیرون می‌زدم و با اتوبوس خود را به انقلاب می‌رساندم. از قبل هم با سرایدار دانشکده (آقا رشید) هماهنگ کرده بودم، کلید دپارتمان هنرهای زیبا را می‌گرفتم و قبل از ساعت ۸ و شروع کلاسها تمریناتم راانجام می‌دادم تا به کار بعدازظهر برسم.

چرا شما در سینما و تلویزیون کمتر دیده شده‌اید؟

اتفاقاً من در هر دو مورد با کارگردانهای بزرگی مثل محمد بزرگ‌نیا، محمد درمنش و حسن فتحی همکاری کرده‌ام. اما در پاسخ دقیق‌تر به سوال شما باید بگویم اول اینکه احساس می‌کنم که حرفم را در تئاتر با همه سختی‌هایش، راحت‌تر می‌زنم و دوم اینکه راستش را بخواهید آنقدر که چراغم در خانه تئاتر می‌سوزد در خانه رسانه‌های دیگر نمی‌سوزد یعنی همیشه برای من مقوله جدی‌تری است.

همین علاقه شما به تئاتر باعث نگارش کتاب سیمرغ و سهرورد شد؟

دقیقاً! این کتاب آخرین اثر بنده و نمایشنامه‌ای در مورد آثار شیخ شهاب‌الدین سهروردی است وانجمن حکمت و فلسفه ایران برای آن مراسم رونمایی گذاشت. اتفاقی نادر در تاریخ تئاتر ایران که با حضور دکتر غلامرضا اعوانی رییس انجمن و بزرگانی دیگر نظیر دکتر کریم مجتهدی و نجفقلی حبیبی در روز گرامیداشت سهروردی و با حضور مقامات محلی در سهرورد برگزار شد.

درباره چگونگی انتخاب خود برای ایفای نقش امام خمینی (ره) در سریال "معمای شاه" بگویید.

نمایشی را در سالن اصلی تئاتر شهر کار می‌کردیم. آقای محمدرضا ورزی از کار دیدن کردند و بعد از دیدن نمایش آقای دژاکام کارگردان نمایش، به من گفتند که آقای ورزی خوابهایی برایت دیده است. پس از تماسی که با من داشتند، در دفتر صحبت‌هایی با هم داشتیم. آقای ورزی به من گفتند اگر شما تمایل داشته باشید، تست گریم نقش امام خمینی (ره) را بر چهره شما امتحان کنیم.

نظر شما چه بود؟

من گفتم نقش بسیار سختی است و محمدرضا ورزی با تایید حرف من گفت: "من هم به خوبی می‌دانم سخت است اما به خاطر اینکه بازی شما را دیدم اعتقاد دارم، شما می‌توانید این نقش را ایفا کنید." نهایتاً طی قراری که داشتیم تست اولیه گریم انجام شد و گریم روی چهره من جواب داد."

اولین برخوردی که با گریم داشتید؟

جالب بود! اولین کسی که گریم را به روی چهره من دید پسرم بود. پسرم با آقای ورزی قراری گذاشته بودند و برای دیدن ایشان آمده بود. زمانی که من از اتاق گریم بیرون آمدم، از آنجا که در خانه درباره پذیرفتن نقش امام خمینی (ره) چیزی نگفته

بودم، پسرم من را نشناخت. حتی دوستان دیگر که آنجا بودند، بعد از گریم من را نشناختند. این اولین تست گریم نزدیک، بعد از حدود ۲۶ جلسه بود.

اوایل گریم من حدود ۶ ساعت طول می‌کشید اما این اواخر به ۳ ساعت و نیم رسید. شش ساعت نشستن برای گریم کار ساده‌ای نبود. اما بعد از ۲۶ جلسه بالاخره جواب داد.

شما در زمان انقلاب چند ساله بودید؟

حدود ۱۸ سالم بود. امام را از نزدیک ندیدم، اما آن روزها جوان پرشوری بودم و در مباحث انقلاب حضور داشتم.

اینکه این نقش چگونه به شما رسید و چه مراحلی طی شد تا جلوی دوربین ورزی رفتید؟

در طول عمر بازیگری یا فرآیند هنری یک آدم کمتر اتفاق می‌افتد که شخصیتی را بازی کند که آن شخصیت در دسته بندی‌ها، منحصر به فرد باشد. یعنی خیلی خیلی شانس است برای یک بازیگر که تو بتوانی یک شخصیت منحصر به فرد تاریخی را ایفا کنی.

و حق کوچکترین اشتباه هم نداشته باشی

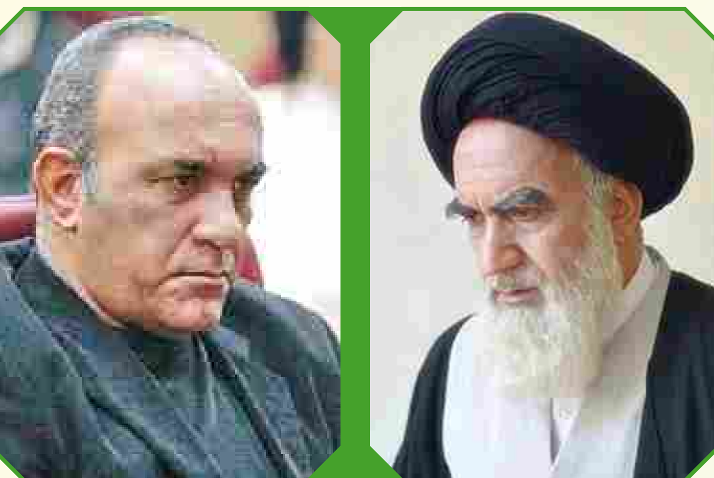
دقیقاً و از آنجا که همه با حرکات و سکنات ایشان آشنایی دارند و تصاویر ایشان را دیده و در خاطر دارند. بنابراین بازیگری این نقش خیلی فرق می‌کند با هر نقشی که به بازیگری پیشنهاد می‌شود.

به هر حال هر شخصیت تاریخی دیگر را تو می‌توانی از زاویه نگاه خودت مورد تحلیل قرار دهی و اگر دیده نشده باشند، اقدام به خلق آن شخصیت تاریخی بر مبنای تعاریف موجود کنی، اما...

بله، اما اینجا یک بازی خاص می‌طلبید، چرا که هم جنبه‌های درونی این شخصیت و هم اعمال بیرونی این انسان بزرگ باید مد نظر قرار می‌گرفت. رفتارهای درونی شخصیتهایی که اصولاً رفتار بیرونی چندانی ندارند و اصطلاحاً بدون حرکت هستند بسیار مهم است، در این شرایط هر چه هست از قدرت و شاخصه‌های دیگر شخصیت (ویژگی‌های کاریزماتیک) را شما در یک قاب ثابت دارید. چرا که در اکثر مواقع شما با این کاراکتر در حالی برخورد دارید که نشسته است. بیشتر حرکت برونی این آدم در جایی است که شاید شما ببینید بسیار ناراحت است و چند حرکت دست یا حرکتی از ابرو دارد... باور کنید برای بازیگر خیلی سخت است که بتواند طوری معماری یا مهندسی را برای چنین نقشی طراحی کند که تمام لحظات این شخصیت را که در حافظه جمعی یک ملت نشسته (به عنوان یک شخصیت جهانی) به خوبی منعکس کند. به هر حال ایشان تاثیر گذارترین شخصیت قرن بیستم بوده و تو باید توقعات آدمها و یک انقلاب را برآورده کنی. مردم ما به امام وابستگی و روی ایشان تعصب دارند و یک جورهایی ایشان را از آن خودشان می‌دانند. صحنه تئاتر به من لطف کرد و به من و دیگران نشان داد که اولا تنها یک بازیگر تئاتری است که می‌تواند از پس چنین نقشی برآید و دوم اینکه با توجه به جایگاه عرفانی امام (ره) من حس می‌کنم اجرای چنین شخصیتی نیازمند یک فیض و سعادت است که نصیب من شد.

بدون تعارف چقدر در قبول ابتدایی این نقش استرس و نگرانی داشتید؟

برای من بازیگر، هم ترسناک است و هم خوشایند. من که دوباره جوان نمی‌شوم بتوانم هملت بازی کنم، سن و سال من طوری است که شاید بتوانم مکبث بازی کنم. ریچارد بازی کنم. به هر



حال آرزوی هر بازیگر این است که بتواند یک نقش ماندگار و خاص را بازی کند. خب چه نقشی برای ما ایرانی‌ها می‌تواند مهمتر از نقش کسی باشد که هم رهبر معنوی است و هم رهبر انقلاب و هم رهبر مذهبی؟ خب این کار یک جور رفتن در دل آتش بود که من پذیرفتم و در این راه محمدرضا ورزی یک جور آرامش دهنده من بود.

درباره چگونگی رسیدن به لحن و بیان امام خمینی (ره) در سریال معمای شاه صحبت کنید.

سعی کردم به لحن امام خمینی (ره) خیلی نزدیک شوم. خیلی کار کردم. خوشبختانه کار من در فاز دوم تصویر برداری شد و زمان بیشتری برای مطالعه داشتم. یک بخش آن مطالعه اندیشه و افکار امام (ره) بود و بخش دیگر آن مربوط به اطلاعات تصویری که مشاهده کردم. این دو همزمان با هم انجام شد. همین موضوع باعث شد، زمان بیشتری را برای دیدن تصویر داشته باشم و حرکات بیرونی امام خمینی (ره) را در نظر بگیرم مثل تکان دادن دست، حرکات ابرو و....

خودتان بیشتر این کارها را بررسی می‌کردید یا اینکه کارگردان هم حضور داشتند؟

همه کارها را خودم انجام می‌دادم. این مسائل برای من یک سال و نیم طول کشید. این نبود که ابتدا همه انجام شده باشد و روی صحنه به وجود بیاید. من روی صحنه کاملاً متن را حفظ کرده می‌آمدم. گاه سخنرانی‌های دو صفحه‌ای را با یک بر داشت می‌رفتیم.

گریم و صدای امام (ره) نیز یکی از مهمترین فاکتورهای شکل گیری شخصیت در دل سریال معمای شاه است...

امیر دژاکام به من گفته بود که محمدرضا ورزی دو نقش برای تو در نظر گرفته حالا ببینیم کدامیک می‌شود؛ یکی مهدی عراقی و دومی پرویز ثابتی است که اجرای این دو نقش واقعاً با ایفای نقش حضرت امام قابل مقایسه نبود. اما یک روز امیر دژاکام گفت ورزی برای تو خوابی دیده، گفتم چه شده؟ گفت بماند تا خودش بگوید، رفتم دفتر آنجا هم تا خود ورزی نیامد کسی چیزی به من نگفت، آقای ورزی آمد خیلی با احترام خوش و بشی با هم داشتیم، آقای خلج گریمور را صدا زد و به او گفت ایشان قرار است نقش امام را در این سریال بازی کند، نظر تو چیست شهرام؟ من گفتم آقای ورزی کار سختی است! او گفت من هم می‌دانم سخت است اما دل من قرص است، تو چی؟! یک لحظه سکوت کردم و گفتم آره دلم قرص است ولی شرط و شروطی دارد، گفت ایرادی ندارد هر چه باشد حل می‌شود.

شروط شما چه بود؟

اولین شرط صدا بود! گفت حل است نگران نباش!

از اول قرار بود صدای امام (ره) دوبله شود؟

بله...

و در مورد گریم...

شهرام آمد گفت یک جورهایی نمی‌شود صورت امام را از صورت آقای گودرزی درآورد. ورزی گفت نمی‌شود نداریم، آنقدر تست بزنید تا بشود. ما چیزی حدود ۲۰ تا ۲۴ بار با شهرام خلج تست کردیم...

چند دوره سنی؟

سه دوره سنی و انصافاً من آنجا قدرت و هنر قلم آقای خلج و نوع نگاهش را دیدم و حس کردم. گاهی من ۸ ساعت زیر گریم می‌نشستم و آن نتیجه دلخواه حاصل نمی‌شد ولی یک بیس ابتدایی وجود داشت و آن از چشم به بالا در صورت من بود، چیزی که در چشم وجود دارد و نمی‌توان آن را به کسی اهدا کرد نه از طریق گریم و نه از راههای دیگر، آقای ورزی گفت من در چشم تو این آن را دیده‌ام.

آدمی به خاطر نیاز به مراقبت و کمک دیگران با آنها ارتباط برقرار می‌کند

● فردریش نیچه

گزارشی از سینماگردی

زردهایی که محبوب هستند

عطیه موذنی

فیلم که تمام می‌شود، چشمان گریان بسیاری از تماشاچی‌ها را می‌توان دید که فیلم روی آن‌ها اثر زیادی گذاشته است. البته اینکه دختر جوانی به واسطه اتفاقات فیلم گریه کند، به نظر منطقی تر می‌آید تا اینکه پسری را با چشم‌های گریان ببینیم، پسری که می‌گفت فیلم را دوست داشته و فقط ناراحت است چرا فیلم هندی پایان غم‌انگیزی داشته است. این‌ها بعضی از برخوردهای جماعتی است که در روز پنجشنبه از سالن سینما و بعد از تماشای "سلام بمبئی" بیرون آمده بودند. اینکه از فیلم اثر می‌گیرند، اینکه نگران شخصیت‌ها می‌شوند و حتی از پایان غم‌انگیز فیلم که برخلاف روال فیلمهای هندی رقم می‌خورد و شاد نیست، ابراز نارضایتی می‌کنند، از مواردی است که در میان مخاطبان مختلف شنیده می‌شود.

روزهای پنجشنبه و جمعه افراد بیشتری به سینما می‌روند و تفاوت آنها با کسانی که در روزهای دیگر هفته سر از سالن‌های سینما درمی‌آورند، حتی می‌توان از نحوه لباس پوشیدن‌شان متوجه شد هم آخر هفته‌ها سالن‌های سینما را بیشتر خانواده‌ها و دوستانی پر می‌کنند که سینما برایشان همان دورهمی است که با دوست باشند و خوش بگذرانند. اما طی هفته دانشجوها و حتی بچه‌های مدرسه‌ای را می‌توان در سینماها دید که البته در این زمان سالن هم به مراتب خالی‌تر از روزهای دیگر است.

این دسته‌بندی قرار نیست ارزش هیچ کدام را تغییر بدهد یا آن‌ها را سطح‌بندی کند؛ اما میزان علاقه‌مندی به فیلمی که لحظات آوازخوانی و عاشقانه وزد و خورد دم‌دستی دارد برای آن‌هایی که سینما را به صرف سرگرمی بودن می‌شناسند، بیشتر مورد توجه است تا فیلمی که حرف‌هایش را در لقمه‌های پیچیده بگذارد و بعد بگوید! حتی فیلمهای اشک‌دار هم چندان عزیز نخواهد بود. البته مثال نقض این موارد هم پیدا می‌شود، یک دختر ۲۰ ساله دانشجو بعد از دیدن "سلام بمبئی" می‌گفت کاش "نفس" را دیده بودم و "یک دل سیر گریه می‌کردم". اما اشک‌هایی که برای فیلم هندی ریخته شد، بسیار بیشتر بود و بعد از روشن شدن چراغ‌های سالن می‌شد دید که خیلی‌ها گریه کرده‌اند، اما گریه کردن حتما دلیلی بر خوب بودن نیست، و مریم که چشمانش خیس است و به همراه رضا همسرش فیلم را دیده، از فیلم بدشان نیامده و با اینکه دوباره آن را نمی‌بینند، می‌گویند "دو ساعت هم خندیدیم، هم غصه خوردیم و هم گریه کردیم، برای همین خوب بود و راضی هستیم."

فروش عجیب برای فیلم هندی

اما چه می‌شود که فیلمی با وجود همه هجمه‌های منفی که از سوی دیگر کارگردان‌ها، بازیگرها و حتی برخی رسانه‌ها برایش وجود دارد، می‌تواند در مدت زمان کمتر از یک ماه بیش از هفت میلیارد تومان فروش داشته باشد؟ چطور می‌تواند همه سالنهای سینماها را در اختیار بگیرد و با سانسهای فوق‌العاده حتی در روزهای میانی هفته رکوردهای سینمای ایران را جابه‌جا کند؟

بدون شک هر کسی که به تماشای فیلم می‌نشیند، حتی اگر خیلی اهل سینما و فیلم دیدن نباشد، نقطه‌های ضعف فیلم را که کم هم نیستند درک می‌کند. اما کارگردان فیلم در مصاحبه‌هایش با افتخار از عاشقانه‌ای که به سینمای ایران آورده، صحبت می‌کند و معتقد است توانسته چهره زیبا و متفاوتی از عشق و موسیقی و ترکیب دو فرهنگ را به نمایش بگذارد. کارگردان یک تله‌فیلم ساخته است. از قاب‌هایی که در فیلم می‌بینیم تا بازی‌های مصنوعی خواننده-بازیگر و البته فیلمنامه دم‌دستی و کلیشه‌ای و قابل پیش‌بینی، با این حال همین هم



برای مردمی که فیلمهایشان پُر از خیانت و مرگ و خودکشی و حتی تجاوز است، اتفاق نویی به حساب می‌آید و استقبال هم می‌کنند.

در این میان نباید از نقش سینمادارها هم گذشت، آنهایی که فیلم هندی را در سانس‌ها و سالنهای متعددی برای اکران گذاشته‌اند خیلی زیاد هستند و اعتراض دست‌اندرکاران دیگر فیلمها هم اتفاقی کاملاً طبیعی است.

ماجرا زمانی جالب می‌شود که همین‌هایی که امروز این فیلم را به فروش پنج میلیارد رسانده‌اند، همان‌هایی هستند که دو ماه قبل هم پای "فروشنده" اصغر فرهادی نشسته بودند و باعث فروش ۱۵ میلیاردی آن شده بودند، اما چطور می‌شود که کسانی هم "فروشنده" را دوست داشته باشند و هم از تماشای "سلام بمبئی" لذت ببرند؟ در مواردی می‌گفتند "مردم به تماشای فیلم خوب می‌نشینند" و با همین جمله از فروش بالای فیلمهایی مثل "فروشنده" و "ابد و یک روز" می‌گفتند، اما "۵۰ کیلو آلبالو" یا "من سالوادور نیستم" هم در این دسته قرار می‌گیرند؟

سینمای تجاری به هر قیمتی؟!

پُر واضح است که صنعت سینما در همه دنیا با فروش فیلمهای تجاری امکان تنفس پیدا می‌کند تا در سال فیلمهایی با دیگر مضامین و فضای هنری هم بسازد و در فستیوال‌های بزرگ و مهم همان چند نمونه را معرفی کند. اما اینجا انتظار داریم همه چیز مفهومی داشته باشد و وقتی ندارد، یعنی آن چیز بد است! قرار نیست در دفاع از "سلام بمبئی" حرف بزنیم، اما در همین سینما فیلمی مانند "آس و پاس" یا "۵۰ کیلو آلبالو" ساخته می‌شود که به جرأت می‌توان گفت برای تماشای آن باید سطح گروه سنی مشخص می‌کردند! حتی فیلم "دراکولا"ی رضا عطاران از این قاعده مستثنی نیست؛ شوخی‌های مبتذل و جنسی، نشان دادن اعتیاد، به تصویر کشیدن روابط اجتماعی نادرست و موارد دیگری از این دست، در سینمایی که اخلاق و ارزش‌های خانوادگی قرار است در آن حرف اول را بزند، به نمایش درمی‌آید.

با این همه فیلمهای دیگری هم در همین سینما به نمایش درمی‌آیند که اگر کمی مردم پسندتر بودند، ارتباط بهتری با مخاطب می‌گرفتند "یتیم‌خانه ایران" با یک سوژه بکر و ناب و با بهره‌گیری از طراحی صحنه عالی به همراه بازی‌ها و کارگردانی قابل قبول، تنها به دلیل نداشتن داستان و درامی جذاب خیلی مورد توجه قرار نگرفته و سالن‌هایش را به مرور از دست داده است. پسر جوانی که از سالن این فیلم بیرون می‌آمد می‌گفت "چه اتفاق عجیبی در تاریخ کشور افتاده و من اصلاً از آن خبر نداشتم، اما دوست ندارم فیلم را دوباره ببینم، ولی درباره موضوع قحطی در ایران حتماً تحقیق می‌کنم و همه وقایع را می‌خوانم، چون خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم." البته باید به این نکته توجه داشت که سینما هم به فیلمهای تجاری، هم به فیلمهای معناگرا و هم به فیلمهای ملی نیاز دارد، وجود هر سبک از این فیلمهاست که سلایق مختلف در جامعه را امتناع می‌کند و باعث رونق سالن‌ها می‌شود. اما نباید هر کدام بر دیگری برتری یابد تا یک جریان و مسیر قربانی دیگری شود. همچنین از تاثیر رسانه بر مردم و فضا هم نمی‌توان گذشت، چون به فیلمهای سرگرم کننده عادت نداریم و وقتی یکی از آن‌ها اکران می‌شود، سر و صدای زیادی به راه می‌افتد که همین حرکت باعث حضور هر چه بیشتر مردم در سینماها می‌شود.

مثبت
اما نیازمند مراقبت



جشنواره مردمی عمّار هفتمین دوره خود را پشت سر می گذارد. امسال هم در چند بخش، از جمله مستند، پویانمایی، موشن گرافیک و داستانی آثار متعدّدی به بخش مسابقه راه یافته‌اند. در بخش مستند فیلمها به تناسب موضوع دسته بندی شده‌اند. اقتصاد مقاومتی، سبک زندگی، بیداری اسلامی و وحدت، مدافعان حرم، تاریخ انقلاب، دفاع مقدس و فتنه، تاریخ فرهنگی اجتماعی انقلاب، جنگ نرم، ملّت قهرمان و نقد درون گفتمانی از جمله تقسیم‌بندیهای فیلمهای مستند است که در هر بخش و موضوع فیلمهایی تهیه و به نمایش درآمده و می آیند. حرکتی که جشنواره آن را چند سالی است کلید زده در ذات خود نوعی حرکت بسیجی در حوزه سینماست. استفاده از ظرفیت فراوان و گسترده مردم در سراسر کشور برای به تصویر کشیدن ایده‌های خود و فارغ از کلیشه‌های دست و پاگیر و دست اندازهای فیلمسازی معمولی که مناسبات و روابط خاص خود را هم دارد، فکر و ایده خوبی است بویژه آنکه از ظرفیت و شیوه‌های مختلفی هم برای نمایش آثار استفاده می‌شود و همین تنوع و ظرفیت سازی موجب رفع بسیاری از مشکلات اکران در سینما شده که خود مانع بزرگی محسوب می‌شود، اما این جشنواره در معرض آسیبهایی هم هست که اگر بدان توجه نشود گرفتاریهایش هر روز بیش از قبل خواهد شد که امید است بتواند خود را مصون نگه دارد.

۱ جشنواره عمّار می تواند رقیب سینما و فیلمسازی و حتی رقیب جشنواره فجر هم بشود و باشد اما فقط رقیب و نه چیز دیگری. آن هم رقیبی قابل احترام که قصد ندارد جای کسی را بگیرد و یا حریفی را از میدان به در کند و یا به جای آن بنشیند. در این صورت در رقابت منصفانه و محترمانه و عادلانه بی‌تردید موجب پویایی سینما و تاثیر گذاری مثبت فرهنگی هم خواهد بود **۲** همانطور که از نامش برمی آید، مردمی به مفهوم اتّم مسأله باقی بماند و همه مردم با هر سلیقه‌ای و با هر گرایشی بتوانند در آن حضور یابند و آثارشان را در چارچوبهای قانونی ارائه دهند. در این صورت استعدادهای فراوانی بروز خواهند کرد **۳** به شدت مراقبت کند که نماینده یک جریان و یا گروه تلقّی نشود و سخنگوی هنری یک جناح فکری نباشد و یا خود را چنین ننمایاند **۴** به دنبال بهره گیری از هیچ رانت غیرمرسوم و معمولی نباشد و تلاش کند تا همه هویت و حمایتش را از مردم به دست آورد و تصور نورچشمی بودن نداشته باشد که در این صورت اثر و تاثیر نفوذش را از دست خواهد داد **۵** از بازیهای سیاسی و سیاسی کاری و اصولاً سیاست ورزی بپرهیزد و این تفاوت دارد با اینکه سیاست نداشته باشد یا اهل سیاست نباشد **۶** بستر ورود موضوعات اجتماعی و مشکلات بدنه اجتماعی و دردهای اصلی و واقعی مردم را فراهم کند تا خلأ دوری سینما از دردها، مشکلات اجتماعی، اقتصادی، اخلاقی و فرهنگی و عدم استفاده از ظرفیت سینما برای حلّ این معضلات برطرف شود **۷**...و البته به این فهرست می‌توان چندین و چند توصیه و پیشنهاد را هم افزود اما آنچه که مهم است اینکه جشنواره عمّار یا هر جشنواره دیگری باید به شدّت از خود و هویت خود مراقبت کند تا در مسیر حرکت فرهنگی و هنری خود دچار آسیبها و چالشها و حاشیه‌هایی که ممکن است او را از کمک به فرهنگ جامعه و مسیر رشد و تعالی خود بازدارد، نشود. در این صورت برای جشنواره عمّار هر سال تاثیر نفوذ فرهنگی، هنری و اجتماعی بیشتری را می‌توان نسبت به سال قبل از آن شاهد بود.



دنیای متفاوت هنر

در پی تقاضای شما خوانندگان گرامی از این پس به جای آنکه فقط خبر را برای شما عزیزان منتشر کنیم، درباره آن بحث و نقد خواهیم داشت. پس از این به بعد این صفحه با تغییراتی روبرو خواهد بود و امید است از این تغییرات استقبال کنید

دنیای کلاه قرمزی رفت

ما مردمانی هستیم که گاهی در لحظه و با هیجان درباره هرچیزی تصمیم می گیریم و همین که حادثه‌ای فراگیر رخ می‌دهد، همه‌چیز را بهم ربط می‌دهیم و در نهایت باعث جهت گیری‌های اشتباه در ذهن مخاطبی می‌شویم که خارج از گود اخبار ایستاده است.



دنیا فنی‌زاده صبح روز هشت دی ماه بعد از سال‌ها دست و پنجه نرم کردن با بیماری سرطان در گذشت و هنرمندان بسیاری روز بعد برای مراسم تشییع او حضور پیدا کرده بودند، اما همان ساعت اولیه مراسم انتشار عکسی از کلاه‌قرمزی که به نظر مغموم می آمد و در آغوش حمید جبلی آرام گرفته بود، غم و اندوه فضای حاکم را بیشتر کرد و همه مخاطبین تصور کردند «کلاه قرمزی» هم در مراسم حضور داشته است.

این به همان دلیل است که شبکه‌های مجازی اخبار را بدون اینکه در نظر داشته باشند چقدر درست است، منتشر کرده بودند و در نهایت باعث منحرف شدن جریان اصلی اخبار شدند. عکسی که صبح روز مراسم دنیا فنی‌زاده منتشر شده بود، منطقی به نظر می‌رسید، حمید جبلی با لباس زمستانی و چهره‌ای ناراحت که کلاه‌قرمزی را در آغوش گرفته بود، به طوریکه که قطعا هر کسی را به اشتباه می‌انداخت.

اما همین شبکه‌های مجازی که بخش اعظمی از آن‌ها را کانال‌های تلگرامی تشکیل می‌دهند، اگر مدت کوتاهی دست نگه می‌داشتند، قطعا به تصاویری که عکاسان خبرگزاری‌ها در مراسم گرفته بودند، دست پیدا می کردند و دیگر می‌دانستند حمید جبلی لباس دیگری را بر تن داشته و اینکه اصلا «کلاه قرمزی» در مراسم حضور نداشته است. اما عکس این اتفاق رخ داد و در نهایت تصویر پشت صحنه فیلم «کلاه قرمزی و بچه‌ننه» به اشتباه و به سرعت در فضای مجازی و با عنوان «حمید جبلی به همراه کلاه‌قرمزی در مراسم بدرقه دنیا فنی‌زاده» دست به دست شد.

فضای مجازی مدتی است بلای جان رسانه‌های رسمی شده و با انتشار اخبار و عکس‌هایی که مربوط به واقعه مورد نظر نیستند یا اصلا وجود ندارند، روند اطلاع‌رسانی صحیح را با مشکل روبرو ساخته‌اند. باز هم باید یادآور شد که این شبکه‌ها همراه رسانه‌های رسمی کشور هستند و می‌توانند اخبار موثق آن‌ها را در سریع‌ترین زمان ممکن به مخاطب برسانند، اما در بسیاری موارد این شبکه‌ها که افراد نامطلع هم آن‌ها را اداره می‌کنند، برای بیشتر دیده شدن حاضرند هر خبری را بدون درنظر گرفتن صحیح بودن و یا در مواردی اخلاقی بودن بازنشر دهند.

هیچ چیز عوض نمی شود، تنها دیدتان را عوض کنید، رمز کار این است ● کارلوس کاستاندا



دو جسد در رودخانه

فرشته به نگاه عاشقانه شوهرش ابراهیم اخم کرد و گفت: "امروز روی دنده چپ هستم. شیرین زبونی هم نکن که از بس تلخم، هیچ شهدی فایده نداره." ابراهیم گفت: "عزیزم مگه طوری شده که اینقدر بداخلاق شدی؟ بگو عاشق جان‌نثارت هم باخبر شه." فرشته بیشتر اخم کرد و گفت: "به نظرت طوری نشده؟ مگه نشنیدی شوهر خواهرم چی گفت؟" ابراهیم گفت: "کدوم حرفشو میگی؟" فرشته به اتاقش رفت و در را محکم بست و قفل کرد.

آنها از مهمانی دوره‌ای خانه خواهرش برگشته بودند. آخرهای مهمانی شوهر خواهر فرشته که به دکتر سعیدی معروف بود، به ابراهیم گفت "**دوزار دادی آش و آش رو با جاش گرفتی.**" و همه فهمیدند که منظورش این است بی‌چک و چانه با فرشته ازدواج کرده و در خانه فرشته زندگی می‌کند. این کنایه به ابراهیم برخورنده نبود. او جوانی خونسرد و بی‌خیال بود و پوستش کلفت‌تر از این بود که از کنایه برنجد. هرچه بارش می‌کردند، خودش بیشتر از دیگران به خنده می‌افتاد. فرشته از این اخلاق ابراهیم خیلی شاکر بود و همیشه سرزنشش می‌کرد که چرا در جمع سنگین نیستی و لودگی می‌کنی. چرا مثل دکتر سعیدی لباس موقّر نمی‌پوشی و موهایت را کوتاه نگه نمی‌داری؟ چرا دنبال کارهای ملکی من نمی‌روی و زمینها را پول نمی‌کنی؟ چرا و چراهای دیگر.

فرشته مدام دکتر سعیدی را به رخ او می‌کشید و سرکوفتش می‌زد. حق هم داشت برای اینکه بعد از مرگ پدر زنش و انحصار ورثه، همه کارهای خودش را تعطیل کرد و به گیلان رفت تا سهم الارث همسرش را پول کند. با پول نقدی که به دستشان رسید، کاسبی راه انداختند و بالای شهر عطاری بزرگی زدند و چون مصرف داروهای گیاهی حسابی مد شده بود، دخل پر و پیمانی داشتند. اما ابراهیم برای فروش املاک فرشته از بس این دست آن دست کرد تا بازار خرید و فروش زمین کساد شد و دیگر خریداری نبود یا اگر بود می‌خواست زمینها را مفت بخرد. مدتی بود که برای گسترش کاری که فرشته داشت، به پول نیاز داشتند. ابراهیم چند بار برای سرکشی به املاک و فروش آنها به شهرستان رفت ولی هر بار روباه برگشت. او ابراهیمی تنبل و خوش‌گذران بود. معتاد نبود ولی ماهی یکی دو بار رفیقش شهباز بساط می‌گذاشت و دودی هم به دَم او می‌رساند. ابراهیم شکمو هم بود و هرگز دعوت دوستی را رد نمی‌کرد که او را به باغی دعوت می‌کرد تا کبابی بخورند و ترانه‌ای بشنوند. با اینکه خیلی خوب می‌خورد، چاق و نافرم نمی‌شد. فرشته با هیچیک از این کارها مشکلی نداشت حتی به اینکه بیکار است هم زیاد گیر نمی‌داد اما نمی‌توانست لودگی و اسپورت پوشیِ شوهرش را تاب بیاورد. همیشه او را سرزنش می‌کرد که چرا مثل بقیه فامیل کت شلوار نمی‌پوشی و مثل آنها سنگین نیستی. چرا در مهمانی‌ها نقش دلقک داری و مدام جوک تعریف می‌کنی؟ چرا شخصیت خودت را آنقدر پایین می‌آوری که دیگران به خودشان اجازه بدهند به تو توهین کنند. و چرا وقتی توهین می‌کنند، به جای اخم هرهر می‌خندی و غش و ریسه می‌روی. ابراهیم از این سرزنش‌ها ککش نمی‌گزید و جواب غرغرهای جدی و تلخ فرشته را با شوخی می‌داد.

آن شب هم که از مهمانی آمدند و فرشته با قهر به اتاقی رفت، اولین قهر جدی او بود ولی ابراهیم فکر می‌کرد این هم مثل قهرهای قبلی است که اگر کمی ناز فرشته را بکشد، آشتی خواهد کرد. چند بار به در تقّه زد و با کلماتی لطیف او را صدا کرد: "**ای فرشته آسمون دلم، منِ زمینی و گناهکار و به حریمت راه بده.**" فرشته محل نگذاشت ولی چون ابراهیم با سماجت اصرار می‌کرد، فریاد کشید: "تا یه جواب منطقی و دندون شکن به دکتر سعیدی ندی، باهات حرف نمی‌زنم. به روح بابام قسم می‌خورم که اگه آبروی خودت رو بازسازی نکنی، بین من و تو همه چی تموم میشه!" وقتی که فرشته به روح پدرش سوگند خورد، ابراهیم فهمید این توبمیری‌ از آن توبمیری‌ها نیست و باید صبر کند تا آتش خشم فرشته سرد شود.

آن شب بالش و پتویی و یک کاسه چیپس و پفک آورد و جلو تلویزیون لم داد و تا نزدیک سحر از این شبکه به آن شبکه رفت. فرشته از این بی‌خیالی حرص خورد ولی چیزی بروز نداد. صبح وقتی که داشت به شرکتش می‌رفت، ابراهیم در عمیق‌ترین لایه‌های خواب غلتیده بود. فرشته از این همه بی‌خیالی عصبی‌تر شد و مراسم آماده شدن برای رفتن به شرکت را با سر و صدا انجام داد ولی ابراهیم بیدار نشد و حرکتی نکرد. فرشته با خشمی دو آتشه به شرکت رفت و همین که رسید به خانه زنگ زد. و خیلی طول کشید تا ابراهیم از زنگ تلفن بیدار شد و خواب‌آلود و گیج پرسید: الو؟ فرشته داد کشید: "تا کی می‌خوای بخوابی؟" و گوشی را کوبید. ابراهیم اسمس زد: دستشویی بودم. فرشته نوشت: "دروغگوی بی‌اعتبار! یادته که دیشب چی گفتم؟ باید کسب اعتبار کنی. باید به دکتر سعیدی ثابت کنی که یه مرد کامل و لایقی." بعدش هم اضافه کرد: "به من نه پیام بده نه زنگ بزن چون جوابت رو نمیدم." ابراهیم کمی در تخت نشست. خوابش پریده بود. به آشپزخانه رفت. نگاهی به آنجا انداخت. چه وسایل شیک و گرانبهایی داشتند. زندگی ابراهیم فقط رفاه بود و خوشگذرانی. آیا عاقلانه بود که این زندگی را از دست بدهد؟ فنجانی چای خورد و سیگار کشید بعد شماره دکتر سعیدی را روی گوشی آورد و برایش پیامی توهین‌آمیز نوشت اما پشیمان شد و آن را پاک کرد. به خودش گفت: "راهش این نیست."

ابراهیم مدتی فکر کرد تا راهش را پیدا کند ولی چیزی به فکرش نرسید. به یکی از یاران باغش که شهباز بود، زنگ زد و بیدارش کرد و ماجرایش را تعریف کرد و از او کمک خواست. شهباز که مردی زن طلاق داده بود، گفت: "این زنهای پولدار چون غم و غصه‌ای ندارن، به این چیزای بیخود گیر میدن. این زن می‌خواد تو رو وادار کنه با باجناقت دعوا کنی اونم سر هیچ! خب بگو به تو چه که من و باجناقم با هم شوخی داریم." ابراهیم گفت: "منم حرف تو رو قبول دارم ولی فرشته مثل ما فکر نمی‌کنه. میگه بین فامیل آبروش رفته." شهباز با او کمی بحث کرد و آخرش گفت: "راهش اینه که توی یه مهمونی جلو همه ضایعش کنی." ابراهیم فکر او را پسندید و از او خواست

کمکش کند. بعد به فرشته پیام داد که برای اعاده حیثیت خودش طرحی ریخته و می‌خواهد در یک مهمانی دکتر سعیدی را ضایع کند ضمناً شهباز را هم به کمک می‌آورد. فرشته زود جواب داد: "خوشحالم که سر غیرت اومدی. من با یه مشاور درباره خودمون حرف زدم. گفته باید کاری کنم که تو غرور خودتو درک کنی و براش مبارزه کنی." ابراهیم توضیح داد که تاامروز مسائل خانوادگی را از دریچه دوستی و صمیمیت نگاه می‌کرده و حالا که فهمیده دکتر سعیدی قصدش بدجنسی است، می‌خواهد مقابله به‌مثل کند. فرشته از تغییری که در همسرش ایجاد شده بود، خوشحال شد و گفت خودش ترتیب مهمانی را می‌دهد.

قرار شد مهمانی در باغی برگزار شود که اطراف تهران بود. ابراهیم و شهباز با پول فرشته باغ را رزرو کردند و سفارشهای پذیرایی را دادند. روز موعود شهباز زودتر از بقیه به باغ رفت. بقیه مهمانها هم کم‌کم آمدند و روی تخت‌ها نشستند. پیشخدمتها طبق سفارشها و مدیریت شهباز مشغول پذیرایی شدند. پیش‌غذاها و ناهار در حد عالی بود و مهمانها از طعم و کیفیت خوراکی‌ها تعریف‌ها کردند. پس از ناهار، وقتی که دسر می‌خوردند، فرشته به ابراهیم یادآوری کرد که این مهمانی برای اعاده حیثیت است و او باید کارش را شروع کند. ابراهیم که تقریباً این موضوع از یادش رفته بود، به فرشته گفت: حواسم هست! بعد پیش شهباز رفت و کمی با او نجوا کرد. شهباز پیشنهاد کرد که به تخت دکتر سعیدی بروند و با او سرشاخ شوند.

دکتر سعیدی آدم حاضرجوابی بود و تیکه‌های شهباز و ابراهیم را بی‌جواب نمی‌گذاشت. در یکی از این سرشاخ‌های نامحسوس، ابراهیم از دکتر سعیدی پرسید: "تو واقعاً دکتری؟" دکتر سعیدی گفت: "آره ولی نمی‌تونم درد تو رو درمون کنم چون من دامپزشک نیستم." ابراهیم به خنده افتاد ولی وقتی که تیر نگاه فرشته را دید، خنده‌اش را خورد. شهباز به او اشاره کرد که معما رو بگو! ابراهیم یاد معمایی افتاد که شهباز یادش داده بود. به دکتر گفت: "یه معما... طنابی به گردن خری بسته شده. سر دیگه طناب به درخت بسته شده. خره علف‌ها رو می‌خوره و هی دور درخت می‌چرخه و طناب هم دور درخت می‌پیچه و گردن خره می‌چسبه به درخت. حالا شما بگو خره باید چکار کنه." سعیدی گفت: "نمی‌دونم. جوابشو بلد نیستم. خودت جوابشو داری؟" اکبر گفت: "معلومه که بلدم." سعیدی گفت: "باید هم بلد باشی چون می‌تونی مثل خره فکر کنی و مشکل رو حل کنی ولی من آدمم و بلد نیستم مثل خره فکر کنم. فهمیدی خره؟" این‌بار همه خندیدند. فرشته بلند شد که برود. دکتر سعیدی گفت: "فرشته خانم نرو! داشتیم شوخی می‌کردیم." فرشته گفت: "شوخی خوبی بود چون فهمیدیم ابراهیم دیگه برام ارزشی نداره." بعد کمی درنگ کرد و گفت: "دکتر؟ شما حاضرین مدیریت املاک منو به دست بگیرین؟"

در همان باغ تصویب شد که دکتر سعیدی وقت بگذارد و املاک موروثی فرشته را بفروشد و پورسانت خوبی هم بگیرد. آن مهمانی به کام ابراهیم زهر شد و تلخی آن وارد قلب و خونش شد. شهباز به او گفت چون فرشته به تو بی‌احترامی کرده، باید او را بگذاری و بروی. ابراهیم گفت: "کجا برم که بهتر از اینجا باشه؟" شهباز آموزش‌هایی داد و گفت وقتی که مرد به زنش زیادی محبت کند، آن محبت بی‌قدر می‌شود و کار به اینجا می‌کشد که زن جرأت کند به مردش توهین کند آنهم در جمع. اگر می‌خواهی زنت رام شود، با او اخم و قهر کن... ابراهیم قانع شد و پیش فرشته رفت و با اخم گفت: "تو از صبوری من پررو شدی. دیگه باهات حرف نمی‌زنم مگه جلو همه از من عذرخواهی کنی." فرشته بلند گفت: "خوشحالم که قهر کردی و داری میری چون دیگه طاقت ندارم شوهر بی‌عرضه‌ای مثل تو داشته باشم. فردا کلید ویلا رو بده تا به دکتر تحویلش بدم. سوییچ ماشین رو هم همین حالا بده!"

ابراهیم ناچار شد همراه شهباز با تاکسی به شهر برگردد و شب را در خانه شهباز بماند. آن شب مقداری تریاک کشیدند و به هپروت رفتند و ظهر بیدار شدند. دکتر سعیدی چند بار به گوشی ابراهیم زنگ زده بود. در یک اسمس هم گفته بود کلید ویلا را برایش ببرد و اگر برایش سخت است، آن را به پیک بدهد. اگر هم پول ندارد، خودش هزینه پیک را قبول می‌کند. ابراهیم پیام را به شهباز نشان داد. شهباز او را تشویق کرد که جوابی دندان‌شکن بدهد. ابراهیم برای دکتر نوشت: "با بد کسی طرف شدی. حالت رو می‌گیرم. اگرم کلید رو می‌خوای، خودت مرد باش و بیا بگیر تا اون دماغ گنده‌تو با مشت جراحی کنم." نیم ساعت بعد دکتر سعیدی جواب داد: "به کلید نیازی نیست. فرشته خانم یدکی شو پیدا کرد. من امشب میرم خونه‌تون و سندها رو از فرشته خانم می‌گیرم. فردا صبح میرم شمال. اگه دوست داشتی درباره جراحی حرف بزنیم، خودت و اون رفیق معتادت بیاین تا ببینیم چند چندیم." شهباز بساط تریاک‌کش را آورد و به رفیقش گفت: "دیگه جواب نده. اول و آخرش تو برنده میشی می‌دونی چرا؟ چون از فرشته وکالت داری. بیا همین حالا بریم شمال و به هر قیمتی که خریدن، بفروشیم. نباید بذاریم دست دکتر به این کار باز شه."

شهباز و ابراهیم قبل از ظهر به خانه فرشته رفتند و وکالت‌نامه و تمام سندها را برداشتند. در یکی از کشوها هم مقداری پول بود که شهباز همه را برداشت و گفت تا وقتی که املاک فروش برن، مقداری پول می‌خوایم. سوییچ ماشین رو هم بردار چون باید به جاهای زیادی سر بزنیم."

ساعتی بعد از اینکه از شهر بیرون رفتند، ابراهیم به فرشته اسمس زد و توضیح داد برای اینکه اعتبار خودش را به دست بیاورد، سندها را برداشته و دارد به شمال می‌رود و قول می‌دهد در کمتر از یک هفته همه را پول کند و برگردد." جواب فرشته استیکر خشم بود. شهباز آن را به فال نیک گرفت و گفت: "حالا خیالمون راحته که ازت شکایت نمی‌کنه."

شهباز و ابراهیم توانستند تمام املاک را یکجا و با قیمت پایین بفروشند. بعد به پیشنهاد شهباز پولها را از بانک کشیدند و نقد کردند و در چمدان گذاشتند. به نظر می‌رسید شهباز می‌خواست مقداری از پولهای چمدان را کش برود. وقتی که داشتند سمت تهران برمی‌گشتند، ابراهیم به شهباز پیشنهاد کرد در رستورانی که در سیاه‌بیشه هست و کبابهای معروفی دارد، توقف کنند و چیزی بخورند. شهباز گفت چه بهتر! بعد ابراهیم به فرشته پیام داد: "به یاد عشقی که بهت دارم، می‌خوام تو همون رستوران سیاه‌بیشه که خاطرات شیرینی باهات دارم، توقف کنم." فرشته جواب داد: "نگو به عشق تو بگو به عشق بوی کباب که مدهوشت کرده!" یک استیکر نوش جان هم فرستاد.

ابراهیم و شهباز روی تختی کنار جویباری نشستند و سفارش کباب دادند و درباره پول زیادی که با خود دارند شوخی‌هایی کردند. گارسنی که به آنها سرویس می‌داد، اسمش تقی بود و متوجه حرفهایشان شد و به همکارش رضا خبر داد که این دو نفر یک چمدان پول دارند. رضا گفت: "زاغشونو زدم. انگار یکی‌شون معتاده. خمار هم هست چون سیگارشو نصفه خاموش کرد. بریم روشون کار کنیم." و خودش پیش آنها آمد و پرسید کم و کسری ندارین؟ شهباز با خمیازه گفت "دستت درد نکنه همه چی هست." رضا گفت: "اسم من رضاجورکنه یعنی هر کی هر چی از عشق و حال بخواد براش جور می‌کنم. اگه دودی باشین، اتاقم در اختیاره." شهباز گفت: "اشکل پشکلی تو کارت نباشه؟" رضا گفت: "چه اشکلی؟ پولشو می‌گیرم. خودمم

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای مرگ پیش از مراسم آشتی‌کنان

هنوز برای دکتر مهربانی مشخص نشده بود که مرگ مادربزرگ قتل عمد است یا به دلیل بی‌احتیاطی مرده است اما هوشنگ گفت "زن خوبی بود و دشمنی نداشت" دشمنی نداشت را برای کسی می‌گویند که کشته شده باشد. سوتی دوم این بود که برای باز کردن در خانه از پلیس کمک گرفت درحالیکه وقتی به بام می‌رفتند، دسته کلید داشت و حتی گفت کاش دسته کلید را به بچه‌ها داده بود. سوتی سوم: روزنامه‌ها مال پارسال بودند! برنده این معما: مینا علی‌اکبری، با تلفن ۲۸۴۲(۰۰۰)۰۹۱۴ از ارومیه. یادگاری اطلاعات هفتگی که نشانه هوش اوست، مبارکش باشد.

آنچه والا بودن یک فرد را ثابت می‌کند هدف و آرمان است

● فردریش نیچه

گفت‌وگو: محمدعلی بهوند یوسفی ـ رامهرمز



سنگها را شکستم تا کمر زندگی‌ام خم نشود

حالا کنار مادر فداکار رامهرمزی ایستاده‌ام؛ زنی که به‌عنوان "مادر نمونه" کشور انتخاب‌شده و امروز با غروری مثال زدنی از پستی و بلندی زندگی‌اش می‌گوید. دستهایش هیچ شباهتی به دست خانمها ندارد هرچند شکی نیست که اگر با چشم دل نگاهشان کنی، زیباترین دستهای عالم‌اند و...دستهایی کارکرده با پینه‌های قدیمی، شیارهای عمیق و جای زخمهای التیام‌یافته... گوش مردم منطقه سرگچ سالهاست که با صدای پتک و دیلم این زن عشایری آشناست زنی که طی سالیان، هرروز خدا راهی معدنی در آن حوالی می‌شد تا نان زندگی خود و ۷ فرزندش را در دل سنگهای سخت جست‌وجو کند. صدای شیر زنی که یک مادر بود و می‌دانست که چشمان زیادی به دستهای او دوخته‌شده پس باقدرت تمام پتک را بر دل سنگهای کوه می‌کوبید و سنگهای سختی را که در برابر اراده این مادر تاب مقاومت نداشتند، به ناله وامی‌داشت.

مریم نصیری زاده سنگها را می‌شکست تا دل فرزندانش نشکند. در واقع وقتی مرد خانه به دلیل کهولت و از کارافتادگی زمینگیر شد، تصمیم گرفت هم مرد خانه باشد و هم زن.

و بعد از این ماجرا کوههای منطقه «**سرگچ**» در اطراف رامهرمز در خوزستان داغ تفتیده، از نزدیک شاهد ایثار و فداکاری‌های زنی بودند که چرخ زندگی را با ضربات سنگین پتک بر دل‌سنگها به گردش درمی‌آورد.

مریم نصیری زاده "**بانوی سنگ‌شکن**" که از سوی بنیاد فرهنگی بین‌المللی مادر به‌عنوان مادر نمونه کشور معرفی شد، در میان زنان و مردانی که ایستاده و او را تشویق می‌کردند، با چشمانی اشکبار لوح تقدیر را در دستان پینه‌بسته‌اش گرفت و با صدایی رسا گفت:

من یک مادر هستم و همه مادران ایرانی برای آسایش فرزندانشان از همه چیز می گذرند.

کودکی گمشده

مریم نصیری زاده این روزها به نمادی از یک مادر فداکار تبدیل‌شده است؛ زنی که با مهر مادری سخت‌ترین سنگها را از دل کوه جدا می‌کرد و با فروش سنگها،زمینه تحصیل فرزندانش را فراهم می‌کرد. او که ۴۴ بهار را پشت سر گذاشته است، از روزهایی گفت که تن به ازدواج با مردی داد که ۴۵ سال از او بزرگتر بود. با لهجه غلیظ اما دل‌نشین خود که به‌سختی می‌فهمیم، می‌گوید: دوران کودکی‌ام با یتیمی گذشت. وقتی ۵ سال داشتم، پدرم از دنیا رفت و پس از ازدواج مجدد مادرم، به پسر عمویم سپرده شدم. زندگی عشایری ما در ییلاق و قشلاق سپری می‌شد و هرروز همراه با فرزندان پسرعمویم گوسفندان را به دشت و کوه می‌بردیم. از آنجایی که پسرعمویم زن



مریم نصیری زاده در کنار همسرش

و بچه داشت و به‌سختی می‌توانست هزینه‌های زندگی را تأمین کند، به‌ناچار در ۱۳ سالگی تن به ازدواج دادم. یتیم بودم و آن روزها نمی‌توانستم مخالفت کنم. همسرم ۴۵ سال از من بزرگتر بود و وقتی به خواستگاری‌ام آمد، بلافاصله مرا به او دادند. کودکی نکرده بودم و چیزی هم از زندگی نمی‌دانستم. ما عشایر نشین کوههای زاگرس بودیم و همسرم دامداری می‌کرد. هرروز گوسفندان را آماده رفتن به دشت می‌کردم و بعد از انجام کارهای خانه شیر آنها را می‌دوشیدم.



مادر نمونه در کنار اعضای «خانواده» استثنایی خود

وقتی دخترم به دنیا آمد، حس مادری را درک کردم. حسی که خودم سالها از آن محروم بودم. در زندگی صاحب ۵ پسر و ۲ دختر شدم و همه آرزوی من این بود که آنها درس بخوانند. همسرم در کنار دامداری کشاورزی هم می‌کرد و من با کیسه‌های برنج برای بچه‌ها کیف می‌دوختم تا بتوانند کتاب و دفترهایشان را در آن بگذارند. در بهار و تابستان به ییلاق و پاییز و زمستان به قشلاق کوچ می‌کردیم و زندگی راه خودش را می‌رفت که با زمینگیر شدن شوهرم، روزهای تلخ رسید و کاممان را از زهر هلاهل کرد.

اولحظه‌ای مکث می‌کند، اشک‌هایش را پاک می‌کند و ادامه می‌دهد: بچه‌ها برای تحصیل باید به روستای "**رود زرد**" می‌رفتند که کرایه هر نفر ۲۰۰ تومان برای رفت‌وبرگشت می‌شد و تأمین این پول برایمان خیلی سخت بود.

اوسخت‌ترین لحظه زندگی‌اش را فروختن یکی دو کیلو برنجی را که در گوشه خانه داشته، برای تأمین کرایه ماشین فرزندش می‌داند و می‌گوید:

آن روز تصمیم گرفتم با دیلم و پتک به جنگ سنگهای سخت کوه بروم. ۲۰ سال قبل همسرم از کوه پرت شد و آسیب شدیدی دید. دیگر نمی‌توانست راه برود و زمینگیر شد. شرایط زندگی برای ما هرروز سخت‌تر می‌شد و تنها باور نمی‌کردم بتوانم پتک ۲۰ کیلویی را بلند کنم و سنگها را بشکنم، اما در آن لحظات چهره معصوم بچه‌هایم مقابل چشمانم بود و باقدرت بیشتری کوبیدم و آنگاه بود که با توکل به خدا توانستم روز اول نصف یک ماشین کامیون سنگ بشکنم و آنها را بار ماشین کنم. اولین پولی که گرفتم ۷ هزار تومان بود و با خوشحالی به چادر بازگشتم. از صبح فردا دوباره به کوه می‌رفتم و تا ظهر با پتک و دیلم سنگها را از دل

کوه می‌کندم و آنها را می‌شکستم وقتی آفتاب به بالای سرم می‌رسید، دوباره به چادر برمی‌گشتم و بساط ناهار را آماده می‌کردم. غذای بچه‌ها و همسرم را می‌دادم و دوباره به کوه برمی‌گشتم و تا غروب آفتاب سنگ می‌شکستم.

با غروب خورشید باید برای بچه‌ها مادری می‌کردم و شام می‌پختم و بعد هم موقع خواب می‌رسید، برای بچه‌ها لالایی می‌گفتم. بیشتر شبها از شدت درد دستهایم نمی‌توانستم بخوابم. اما سعی می‌کردم بچه‌ها متوجه این موضوع نشوند. دستانم زمخت شده بودند و نمی‌توانستم صورت بچه‌ها را نوازش کنم. بچه‌ها بزرگتر شدند و گاهی اوقات رسول و سلیمان برای کمک همراهم به کوه می‌آمدند و با کمک آنها سنگها را بار می‌زدیم. بارها بچه‌ها می‌خواستند در شکستن سنگها هم کمک کنند اما نمی‌گذاشتم. چون فقط یک‌چیز می‌خواستم و آن این بود که درس بخوانند و موفق شوند و جواب زحمات مرا بدهند. هرروز سنگهای بیشتری می‌شکستم تا جایی که بعضی روزها حتی ۲ تا ۳ کامیون پرمی کردم. گاهی اوقات سنگ از دل کوه جدا می‌شد و روی دستم می‌افتاد. دستم چند بار شکست اما نگذاشتم بچه‌ها متوجه شوند. برخی روزها کارگران معدن با تعجب کار کردن مرا نگاه می‌کردند و باور نداشتند یک زن بتواند این کار سخت را انجام بدهد.

این مادر نمونه کشور سه سالی است که سنگ‌شکنی را کنار گذاشته و تنها دلخوشی این روزهایش بازی با تنها نوه‌اش راحله است. او این روزها به تنها آرزویش که موفقیت فرزندانش است فکر می‌کند. **قاسم** در دانشگاه شهید چمران اهواز تحصیل می‌کند و **کاظم** نیز در دانشگاه افسری مشغول تحصیل است. دخترها کنار او هستند و **رسول** و **سلیمان** نیز ازدواج کرده‌اند.

مریم نصیری زاده با بیان اینکه سه سالی است فرزندانش به او اجازه کار نمی‌دهند، گفت:

آنها قدردان تلاش و زحمت من هستند و خوشحالم که با نان حلال آن‌ها را بزرگ کرده‌ام.

در تمام ۱۴ سالی که سنگ شکستم، هیچگاه از دستکش استفاده نکردم و بخشی از دیواره کوه را با همین دستانم شکستم. این روزها هم همسرم بینایی و شنوایی‌اش را ازدست‌داده و من در کنار مادری، از او هم پرستاری می‌کنم. راستی تا یادم نرفته بگویم، تنها سرپناه ما یک‌خانه گلی است که یک اتاق دارد و هرروز از پنجره آن به کوهستان خیره می‌شوم که سنگهایش زیردستان من خرد شدند و اجازه ندادم کمر زندگی‌ام خم شود.

او فکرش را هم نمی‌کرد که روزی سراغش بیایند و به‌عنوان مادر نمونه انتخابش کنند، او گرچه از این اتفاق خوشحال است، اما شادی حقیقی‌اش را تنها هنگامی می‌داند که بتواند آسایش و موفقیت بچه‌هایش را به چشم ببیند.

داستان های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

دو جسد در رودخانه

کنارتون می‌شینم و براتون وافور می‌گیرم."

وقتی که هرسه مشغول دود بودند، تقی داشت کوشش می‌کرد در ماشین را باز کند. موفق هم شد و چمدان را برداشت. ابراهیم که اضطراب چمدان را داشت، از پنجره نگاه کرد و داستان را فهمید و داد و قال کرد. رضا با وافور ضربه‌ای به سر شهباز زد، یکی هم به صورت ابراهیم زد و رفیقش را به کمک خواست. تقی آمد و خیلی زود آن دو را ناکار کردند. مدارک شناسایی آنها را از جیبشان بیرون آورند و جسدها را ملافه پیچ کردند و به رودخانه انداختند. ماشین را هم بردند و چند کیلومتر بالاتر نزدیک رستوران اکبر جوجه ول کردند.

قرار بود ابراهیم بعدازظهر به خانه برسد ولی از عصر هم گذشته بود و از آنها خبری نبود. فرشته بارها زنگ و اسمس زد. گوشی ابراهیم خاموش بود. دکتر سعیدی گفت: "شک ندارم که زمین‌ها رو مفت فروختن و پولا رو برداشتن و در رفتن." و فرشته را قانع کرد به پلیس خبر بدهد. پرس و جوی فرشته از پلیس به آنجا کشید که پلیس گفت دو جسد پیدا کرده‌اند که مشخصات لباسهای آنها همان است که فرشته گفته.

کاراگاه نوبخت قبل از اینکه تحقیقات خودش را آغاز کند، به دیدار فرشته رفت. فرشته تمام ماجرای مهمانی اول و مهمانی آخر را تعریف کرد و گفت شوهرش رفته بود تا املاک را بفروشد و حیثیت خودش را بخرد. نوبخت پرسید "در مدتی که برای فروش املاک رفته بود، با شما تماس داشت؟" فرشته گفت: "مدام تماس می‌گرفت و خبر می‌داد که فلان ملک رو فروخته و حالا داره برای فروش بقیه اقدام می‌کنه. روزی هم که کارش تموم شد با افتخار زنگ زد که کارش تموم شده و با یه چمدون پول داره میاد پیش من. آخرین تماسش هم این اسمس بود." و آن را به نوبخت نشان داد.

کاراگاه نوبخت به سیاه‌بیشه رفت و وارد آن رستوران شد. تقی برایش سرویس آورد و پرسید چی میل دارین؟ نوبخت گفت: "چند سیخ اطلاعات می‌خوام." تقی خندید و گفت: "چند سیخ اطلاعات؟" نوبخت کارتش را نشان داد و گفت: "دو تا جسد پیدا کردیم. آخرین بار اینجا بودن. به عکسهاشون نگاه کن ببین اینجا بودن؟" تقی گفت: "تا حالا اینا روندیدم. مگه جسدشون رو اینجا پیدا شون کردین که سراغ ما اومدین؟" نوبخت گفت: "به همکارت بگو بیاد شاید اون چیزی یادش بیاد." تقی رفت و کمی بار ضا حرف زد و دو تایی پیش کاراگاه آمدند. رضا عکسها را نگاه کرد و به نوبخت گفت: "اینارو یادمه. اومدن یه خورده نشستن بعد گفتن اکبر جوجه می‌خوان. منم گفتم ما فقط کباب داریم. بهشون آدرس دادم و گفتم یه خورده بالاتر اکبر جوجه هست. اونام رفتن. یه چیز دیگه هم یادم اومد. یکی‌شون معتاد بود و گفت این اطراف مکان واسه وافور زدن هست؟ منم گفتم آدرسو اشتباه اومدین ما فقط کباب بره داریم." نوبخت پرسید: "چند ساله اینجا هستین؟" رضا گفت: "ده ساله. ما به کباب بره هامون معروفیم. برم برات چند سیخ بذارم روزغال." نوبخت گفت: "می‌خوام رستوران شما رو بگردم. با این دو مقتول یه عالمه پول بوده." تقی گفت: "هر چی دلتون می‌خواد بگردین. اگه هر چمدونی پیدا کردین، چه مال اونا باشه چه مال ما، بازداشتمون کنین." و با خنده بلند گفت: "آخه ما اصلاً چمدون نداریم."

در بازرسی افراد نوبخت از آنجا هیچ چمدان و پولی پیدا نشد. یکی از افراد وافور و تریاک کشف کرد. نوبخت به رضا گفت: "شما که گفتین اهل دود نیستین؟" رضا گفت: "خب آدم که نباید اینجور رازهاشو به کسی بگه." کاراگاه به آنها دستبند زد و گفت: "بازداشتین." رضا گفت واسه یه وافور و یه خورده تریاک؟" نوبخت گفت: "واسه قتل، دکتر رعنایی خیلی راحت می‌تونه ثابت کنه ضربه‌ای که به سر شهباز خورده، با این وافور بوده. با طنابها و ملافه‌ها هم راحت میشه ثابت کرد که مال شما بودن. شما دو تا سوتی دادین که فعلاً بهتون نمیگم چی بوده تا خواننده باهوش اطلاعات هفتگی جواب بده."

هوش آزمایی

آن دو سوتی رضا و تقی چه بود؟ جواب خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ برای نوبخت اسمس کنید. نام و نام شهر و شماره خودتان را هم بنویسید لطفاً. و اگر قبلاً برنده شده‌اید، در اسمس خود یادآوری کنید که قبلاً هم باهوش بوده‌اید.

برای یاد گرفتن احتیاج به پیری داشتم، اکنون برای اجرای آنچه که می‌دانم، احتیاج به جوانی دارم • ژوبرت

گفتگو: علی کیانی موحد



احسان حدادی:
جان مربی‌ام را نجات دادم

یکی از امیدهای اصلی مدال ایران در المپیک ریو، از جمله ضعیفترین ورزشکاران کاروان بود. فردی که حتی به رکوردهای شخصی‌اش هم نزدیک نشد. حواشی فراوانی برایش به وجود آمد و حتی صحبت از پناهندگی‌اش بود. صحبت از احسان حدادی است که هیچ وقت به گفت‌وگو با نشریه اطلاعات هفتگی نه نگفته ... با وی روزهای سخت یکسال گذشته‌اش را بدون هیچ سانسوری مرور کردیم. از داستان تبعید شدن تا نجات جان مربی‌اش از هوای آلوده تهران.

گفتگو را با حاشیه شروع کنیم. عده‌ای پس از پایان المپیک ریو دلواپس شما بودند که به ایران بازمی گردید یا خیر؟

به چه دلیل نخواهم برگردم؟ البته بعد از ریو به آلمان رفتم تا عمل جراحی روی پایم انجام دهم و مدتی آنجا ساکن بودم، دلیل نگرانی دوستان همین بود؟

دوستان فکر می کردند برای فرار از مجازات پناهنده می‌شوید....

مجازات؟! چه مجازاتی؟! مگر کاری انجام داده‌ام که بخواهم مجازات شوم؟! فقط در المپیک نتیجه ضعیف گرفتم!

یعنی شما شایعات پشت سرتان درباره شلاق و تبعید و... را نشنیده اید؟!

هر وقت هر انسانی که موفق می‌شود، پشت سرش حاشیه درست می کنند. در کشور ما هم حاشیه زیاد است. برخی مواقع درباره یک بازیگر شایعه ساخته می‌شود و برخی مواقع یک ورزشکار! نمی گویم که خیلی خوب هستم اما همیشه خواستم طوری زندگی کنم که هم خدا و هم بنده خدا از من راضی باشند. از این دست شایعات هم قبلتر شنیده‌ام. سال ۲۰۱۱ به آلمان رفتم و خبری منتشر شده بود مبنی بر این که حدادی در آمریکا پناهنده شده است! آقای افشارزاده با من تماس گرفت و گفت چه اتفاقی افتاده؟! گفتم برای در آوردن لوزه‌ام که در لندن دردسرساز نشود به بیمارستان و دکتر آمدم. هیچ اتفاق دیگری هم نیفتاده بود. در جواب سوالت باید به صراحت بگویم اگر چیزی بود، در حال حاضر این جا نبودم و با شما گفت‌وگو نمی کردم و برای آینده‌ام برنامه ریزی نداشتم.

خود احسان حدادی فکر می کرد که در المپیک ریو نتیجه نگیرد؟!

تجربه آسیب دیدگی را از المپیک پکن داشتم. در لندن هم از ناحیه زانو احساس درد داشتم. قبل از ریو تمرینات خوبی در آفریقای جنوبی داشتم. پس از آن بود که کف پایم شدید درد گرفت و متوجه شدم کف پایم استخوان اضافه آورده است. همین استخوان اضافه راه رفتن را برایم سخت کرد و زمانی که در کیش می دویدم، با درد تمرین می کردم. در رقابتهای آغاز فصل رکورد من ۶۳ متر بود در حالی که برنامه‌ریزی‌ام برای آن زمان پرتاب ۶۶ متری بود. آن زمان متوجه شدم نمی‌توانم در المپیک نتیجه بگیرم. در آلمان دائما آمپول به کف پایم



تزریق می کردم و هفته‌ای ۶۰ بار آمپول می‌زدم تا بتوانم خودم را به ریو برسانم، هرچند عده‌ای می گفتند این امکان پذیر نیست! هر کاری کردم تا به آمادگی برسم، سختی کشیدم، گریه کردم و درد کشیدم ولی اگر یک اتفاق نخواهد رخ دهد، نمی‌توان کاری کرد!

یکی از دلایل موفق نشدن شما هم نبود مربی بود. مربی دیر به تمرینت اضافه شد و زود رفت...

کیم بوخونسوف مربی خوبی بود ولی به دلیل کهولت سن در تمرینات خسته می‌شد. هشتاد و پنج سال سن داشت و به عنوان مربی سه ورزشکار از سه کشور مختلف را در سه دوره المپیک به مقام قهرمانی رسانده بود. مشکل اساسی کیم این بود که انگیزه نداشت و امید به زندگی در وی بسیار کم شده بود! دائم به من می گفت اگر بخوابم دیگر بیدار نمی‌شوم و اگر این اتفاق رخ بدهد تو چه می کنی؟! شاید باور نکنید اما زمانی که در تمرینات در اتاق او را می‌زدم و دیر جواب می‌داد، با خود می گفتم دیگر تمام کرده است! با اینحال من به او روحیه می‌دادم که هیچ اتفاقی رخ نمی‌دهد و زنده می‌مانی و موفق خواهیم شد! بعد از اردوی آفریقا کیم مریضی سخت ریوی گرفت. یکروز ساعت هفت صبح موبایل من زنگ خورد و همسر او پشت خط بود. بعد سلام یکباره گفت کیم مرده است! سراسیمه به هتل ارم رفتم و دیدم روی تختش افتاده و زاخار، ماساژور من، گفت اصلا نگران نباش، به او ویتامین C دادم! به وی گفتم ویتامین به چه درد می خورد، سریع وی را به بیمارستان رساندم و تحت نظر یک تیم پزشکی قرار گرفت که حالش بهتر شود. از همان زمان دائما به من می گفت که من می‌میرم و در تمرینات نیز اعلام می کرد که اگر به هتل بروم حتما می‌میرم و از فردا باید به دنبال مربی باشیم. یعنی نصف روز من در این حال سپری می‌شد که به او امید زندگی دهم!

و اختلافی هم با ماساژورت داشت...

یکی دیگر از دلایل عدم موفقیت من در ریو همین اختلاف بود. سه ماه بعد از تمرینات متوجه شدم اخلاق زاخاروف و کیم به یکدیگر نمی‌خورد و آنها نمی‌توانند با هم کار کنند! به همین دلیل تصمیم گرفتیم ماساژور را عوض کنیم و همین موضوع ضربه زیادی به من زد. از سوی دیگر پس از مدتی هم کیم از ایران رفت و من بدون مربی شدم و تنها با هادی سپهرزاد تمرین می کردم.

اتفاقا سوال بعدی من همین بود. چند ماه پایانی به المپیک شما باز بدون مربی بودید و هادی همیشه کنار شما بود. چرا هادی سپهرزاد؟!

سپهرزاد، قهرمان دهگانه آسیا است. رشته‌ای

است که به نظر من سخت‌ترین رشته ورزشی است و همیشه دوست داشتم با او کار کنم. سال پیش هم آقای کیهانی، رییس فدراسیون، پیشنهاد داد او کنار ما در تمرینات حضور داشته باشد ولی پس از مدتی فدراسیون گفت هزینه‌ها بالا است و دیگر به حضور هادی نیازی نیست! متاسفانه مدیران گاه مرتکب اشتباهاتی می‌شوند که در آینده، نتیجه بدی دارد. مگر ما چند مربی با کیفیت نظیر کیم در جهان داریم که بتوانیم فردی مثل هادی را کنار وی قرار دهیم و از او کار یاد بگیریم؟! در تمام دوران تمرین من در ایران، هادی با هزینه خودش در کنار کیم حضور داشت و پس از رفتن کیم هم، سپهرزاد در کنارم بود و یک اردوی پانزده روزه خوب داشتیم. پس از اردو با هادی به تهران آمده و توانستم دیسک را ۶۵ متر پرتاب کنم. حضور سپهرزاد از نظر روحی برایم بسیار مهم است. در حال حاضر هم قرار است سه ماه آزمایشی با یکدیگر کار کنیم و اگر از هم راضی بودیم همکاری خود را ادامه می‌دهیم. پیدا کردن مربی واقعا سخت است. متاسفانه فدراسیون ما به خاطر روابط کم بین‌المللی‌اش برای ورزشکار سطح پایین هم نمی‌تواند مربی بیاورد، چه برسد به کسی که مدال المپیک هم دارد. دوومیدانی نماد المپیک است. افراد برای این که ۹ ثانیه مسابقه بولت را ببینند هشت هزار پوند هزینه می‌کنند. در جهان دوومیدانی همه چیز متفاوت‌تر از ایران است.

گفتی که از ریو به آلمان رفتی تا در آنجا عمل شوی. درباره این عمل و هزینه‌هایش کمی صحبت کنیم...

بهتر است بگویم روی چال مکانیکی رفتم و به دکتر گفتم هر چیزی که مشکل دارد را درست کن! داروهای بیهوشی روی ذهن تاثیر زیادی دارد و به همین دلیل تصمیم گرفتم تمام عملها در یک روز تمام شود. درباره هزینه هم بهتر است بگویم که خیلی زیاد شد و غیر از هتل و پرواز حدود ۱۰۰ میلیون تومان هزینه کردم. در مدتی که در ایران بودم روزهای سختی را سپری کردم. دو ماه روی ویلچر بودم و اصلا دوست نداشتم خانواده‌ام من را این گونه ببینند.

فدراسیون چقدر پیگیر بهبودی شما بود؟

فدراسیون پیگیر شرایط من بود و ماشین می‌فرستاد تا من به جاهایی که می‌خواهم بروم! البته توقع زیادی هم از فدراسیون نداریم و با بودجه کمی که دارد، همین ماشین هم موضوع مهمی بود برای من! با شرایط فدراسیون توقع ندارم هزینه عمل من را باز گردانند!

البته باید گفت شما در کل ورزشکار پرهزینه‌ای هستید...

همیشه می‌گویم و می‌خندم ولی همواره از درون داغون هستم چرا که همه می‌گویند که حدادی پرهزینه‌ترین ورزشکار ایران است اما هیچکس نمی‌گوید که او چه مدال مهمی را گرفته است. از سوی دیگر متاسفانه در ایران هر ورزشکاری مدال می‌گیرد، رهایش می‌کنند. من هم سه سال بعد از المپیک لندن رها شدم و تنها با ماساژور تمرین می‌کردم. هشت ماه قبل از المپیک ریو به من اعلام کردند که چه چیزی می‌خواهی! در هشت ماه حتی بهترین و قوی‌ترین ورزشکار دنیا هم نمی‌تواند کاری کند، چه برسد به من که با آن همه مصدومیت و مشکلات می‌خواستم برای المپیک آماده شوم. از سوی دیگر خود شما بهتر در جریان هستید که بسیاری از هزینه‌ها را خودم از جیب یا از پول جوایز مسابقات مختلف داده‌ام و سعی کرده‌ام فشار زیادی به فدراسیون و وزارت نیاورم.

و فدراسیون هم در اقدامی جالب حقوق شما را قطع کرد یعنی همان آب باریکه را...!

به نکته جالبی اشاره کردید. زمانی که قرار می‌شود به یک ورزشکار حقوقی ندهید، باید از لحاظ سخت‌افزاری و دیگر مسائل همه چیز برایش مهیا باشد تا او از جیب خود خرج نکند. وقتی که امکانات را در اختیارش قرار نمی‌دهید او با چه انگیزه‌ای می‌تواند تمرین کند. چه کسی با این وضعیت فرزند خود را به دوومیدانی می‌فرستد؟ فدراسیون ایده جالبی دارد. می‌گوید هر وقت فردی توانست در



آسیا مدال بگیرد، شاید ۵۰ میلیون به او پاداش بدهد! با این حال راضی هستم حقوقم قطع شود و به چهار نوجوان داده شود تا بتوانند کار کنند. البته من به فدراسیون هم حق می‌دهم چرا که دوستان در ایران بودند و فقط با ورزشکاران ایرانی سر و کار داشتند. مالاخوفسکی لهستانی که در ریو دوم شد، ماهی ۷۵ هزار دلار درآمد از اسپانسر داشته و پنج هزار یورو هم از فدراسیون کشورش می‌گیرد. او با این شرایط انگیزه لازم را هم پیدا می‌کند و دغدغه‌ای برای کار ندارد. ۵۰ میلیون تومان پاداش وعده داده شده توسط فدراسیون، حتی هزینه پروتئین ورزشکار هم نیست. به نظر من کار کارشناسی نشده است. با این روند دوومیدانی رو به نابودی می‌رود.

صحبت از پول و اسپانسر شد و یاد طلبت از باشگاه پرسپولیس افتادم...

من یک پرسپولیسی واقعی هستم. در زمان مدیریت آقای رویانیان من با باشگاه پرسپولیس قرارداد بستم و این باشگاه از لحاظ برد تبلیغاتی به نفعش شد و از من و بهداد که مدال آوران المپیک بودیم توسط باشگاه و آقای رویانیان استفاده خوبی شد اما پرسپولیس به هر حال پرسپولیس است و من عاشق این تیم. باید بگویم از ذوب آهن هم پول زیادی طلب دارم اما درباره طلب پرسپولیس بگویم طلبی ندارم و همینجا از طریق شما اعلام می‌کنم این طلب را به خاطر هواداران لوطی و خوب پرسپولیس به باشگاه بخشیدم.

چقدر امیدواری که به روزهای خوبت برگردی؟

اگر قرار بود مسابقه ندهم و هدف نداشتم ۲۰ روز بعد از المپیک عمل نمی‌کردم و این درد و سختی را به جان نمی‌خریدم. پس هدف بلند مدت دارم اما اولین هدف من، بازی‌های آسیایی است. من سه مدال طلای این بازی‌ها را در کارنامه خود دارم و می‌خواهم با کسب چهارمین مدال اولین ورزشکار آسیایی شوم که این چهار مدال را به دست آورده است. کار سختی است، چرا که ۱۶ سال باید در اوج باشی. رقابت‌های قهرمانی جهان سال ۲۰۱۹ و المپیک ۲۰۲۰ توکیو هدفهای بلند مدت من است. مسابقات بازیهای کشورهای اسلامی، قهرمانی آسیا و قهرمانی جهان لندن رقابتهایی است که می‌خواهم از آنها برای رسیدن به پیشرفتم استفاده کنم.

حس نمی‌کنید کمی از رقبای آسیایی خود عقب افتاده اید؟

با وجود این که من نتیجه ضعیفی کسب کردم ولی من همچنان در آسیا قوی هستم. نمی‌توانم بگویم که کارم در آسیا راحت است اما سخت هم نیست. من هدفم بازی‌های آسیایی است و نگاه ویژه‌ای هم به رقابت‌های قهرمانی آسیا دارم. هادی سپهرزاد تاکید زیادی دارد که ورودی جهانی را کسب کنم.

و به عنوان سوال آخر. به نظرت کیهانی در فدراسیون می‌تواند موفق باشد؟

هر کسی توانایی انجام کاری را دارد. اگر کشتی، وزنه‌برداری و تکواندو را جمع کنیم تازه به اندازه یک فدراسیون دوومیدانی می‌شود که هر کدام هم رییس جدا می‌خواهد. آقای کیهانی هنوز متوجه نشده که چه سمت سختی را بر عهده گرفته است. ورزشکاری که سختی زیادی می‌کشد اگر احترام هم نبیند کار برایش سخت می‌شود. من سال گذشته اردوی ۴۰ روزه در آفریقا داشتم ولی ویزایم ۲۰ روز بود و با هزار دردسر توانستیم به ایران برگردیم. نمی‌گویم که او لایق نیست. شاید در بانک و در مدیریت‌های دیگر لایق باشد اما کار در دوومیدانی سخت است. امیدوارم که موفق شود.

کار خودتان را انجام دهید، اما نه در حد وظیفه بلکه اندکی بیشتر • دین بریگز

آرزو دارم دوباره بتوانم ببینم

حدود یکسال پیش بود که خواننده‌ای جوان در روزهایی که خدمت مقدس سربازی را می گذراند قدم به دفتر مجله گذاشت و از خوانندگان خیّر کمک خواست، چون تمام دندانهایش را به اجبار کشیده بود و امکان مالی گذاشتن دندان را نداشت و... دیروز انتظامات موسسه تلفنی اعلام کرد همان شخص تقاضا دارد به دفتر مجله بیاید، اما با لحنی که او متوجه نشود نجواکنان گفت، کسی را بفرستید که این میهمان عزیز را کمک کند چون نابیناست!!... گیجی همراه با نگرانی تمام وجودم را فرا گرفت، تا او به سختی روی صندلی مقابلم نشست و تازه متوجه ماجرای تلخ زندگی این جوان ۲۸ ساله شدم! او گفت: در خلال سربازی برای درآوردن پول توجیبی‌ام و کسب درآمدی ناچیز در پمپ بنزین می‌ایستادم، ولی گویا حضورم برای مسئولان پمپ بنزینی قابل درک نبود و یکروز غروب متوجه افتادن یک قوطی آب معدنی پشت سرم شدم و من هم از روی کنجکاوی جلو رفتم تا ببینم این چه چیزی است که نزدیک من انداخته‌اند که **یک دفعه آن قوطی منفجر شد و من فقط یادم می آید که فریاد زدم کور شدم!**

بعد هم مردم محل مرا به بیمارستان فارابی رساندند و پزشک معالجم بعد از چهار عمل روی چشمم و ۱۹ روز بستری شدن مرخصم کرد و برادرم گفت: **فقط باید سه عمل ساده تر از پیوند قرنیه انجام دهم تا دوباره بتوانم ببینم.**

گفتنی است او در خلال صحبت‌هایش گفت که پدرش کار مستخدمی می کند و پیر است و برادرش هم درگیر زن و بچه‌هایش است و به دنبال یک لقمه نان کارگری می کند و حالا تنها مانده و کسی را ندارد تا دنبال کارش باشد و بعد از روزها زانوی غم بغل کردن حالا پناه آورده به شما انسانهای خیّر تا شاید کسی پیدا شود و پیگیر عملش باشد. او در حالیکه گریه می کرد می گفت، **بزرگترین آرزویش دوباره دیدن است و قبل از این حادثه به فکر ازدواج بوده و حتی اسم بچه‌اش را هم انتخاب کرده و...**

م - ورامین

تلگرامی‌ها

مریم پارسا ـ کوهبنان

کفش

ملانصرالدین برای خرید پاپوش نوراهی شهر شد. در راسته کفش فروشان انواع مختلفی از کفش‌ها وجود داشت که او می توانست هر کدام را که می‌خواهد انتخاب کند.

فروشنده حتی چند جفت هم از انبار آورد تا آزادی بیشتری برای تهیه کفش دلخواهش داشته باشد. او یکی یکی کفش‌ها را امتحان کرد، اما هیچ کدام را باب میلش نیافت. هر کدام را که می‌پوشید ایرادی بر آن وارد می کرد. بیش از ده جفت کفش، دور و برش چیده شده بود و فروشنده با صبر و حوصله به کار خود ادامه می‌داد. او دیگر داشت از خریدن کفش ناامید می‌شد که ناگهان متوجه یک جفت کفش زیبا شد. آنها را پوشید. دید کفش‌ها درست اندازه پایش هستند. چند قدمی در مغازه راه رفت و احساس رضایت کرد. بالاخره تصمیم خود را گرفت. می‌دانست که باید این کفش‌ها را بخرد. از فروشنده پرسید: قیمت این یک جفت کفش چقدر است؟



فروشنده جواب داد: این کفش‌ها، قیمتی ندارند.

ملانصرالدین گفت: چطور چنین چیزی ممکن است. مرا مسخره می کنی؟ فروشنده گفت: ابداً، این کفش‌ها واقعاً قیمتی ندارند، چون کفش‌های خودت است که هنگام وارد شدن به مغازه به پا داشتی...

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

بهتر است دیگر بخوابم!

گفت: «قوطی شو کردی لیوان؟» صدیقه گفت: «آره. چون اگه قوطی شو دور بندازیم، بازم مدرک جرمه و شاید پیداش کنن. فردا توش چایی می جوشونم تا کهنه به نظر بیاد و اگه اینجا پیداش کردن، فکر کنن مال قدیمه.» عباس او را تحسین کرد و هر دو داروی خوابشان را خوردند و خوابیدند.

آن شب اصغر که آب خورده بود و کمی جان گرفته بود، بهتر از شبهای قبل خوابش برد ولی سحر از سرما و دل درد و گرسنگی بیدار شد. پتویی که صدیقه رویش انداخته بود، نازک بود. نه توان حرکت داشت نه امکانش بود جنبشی کند. صدیقه طنابها را خیلی سفت بسته بود. اول‌هایش دست و پایش خواب می‌رفتند و گزگز می کردند ولی حالا اصلاً دست و پایش را حس نمی کرد. با خودش گفت: «راه رگام بسته شده و خون حرکت نمی کنه. انگار دستا و پاهام مرده‌ن. اگه امروز فردا آزاد نشم، بعدش باید دست و پامو قطع کنن. تا آخر عمرم باید فلج و معلول باشم.»

اصغر ساعتها فکرهای سیاه کرد. بارها وسط فکرهایش خوابش برد و کابوس دید. گرسنگی نای او را بریده بود. به خودش امید می‌داد که دیشب صدیقه خانم گفته امروز برایش سوپ می‌پزد. دلش می‌خواست کاش دهانش باز بود و به او می‌گفت توی سوپش هویج نیندازد. بعد فکر کرد که فعلاً اسیر است و در مقامی نیست که بگوید سوپش را چطور درست کنند. و آخرش دوباره قسم خورد که مگر دستش باز نشود، سرِ هردو را خواهد برید!

نزدیک ساعت ده صبح بود. از کوچه صدای بازی بچه‌ها می آمد. اصغر فهمید امروز مدرسه تعطیل است و فهمید امروز یا پنجشنبه است یا جمعه. صدای دو زن را هم شنید که درباره او حرف می‌زدند: «هنوز از اصغر بیچاره خبری نشده. میگن عاشق یه دختره بوده، باهاش فرار کرده.» اصغر هوای ریه‌اش را با فشار از دماغش بیرون فرستاد. او با دماغش فریاد می کشید و نامفهوم می گفت من فرار نکردم. من همینجا هستم. کمک کمک... ولی صدای فریاد دماغش ضعیف و نامفهوم بود. از فریادهای بی‌حاصل تودماغی خسته و ناامید شد و به گریه افتاد. و باز خوابش برد.

نیم ساعت بعد بیدار شد. شکمش از گرسنگی می‌سوخت. اصغر نگران بود: چرا هنوز صدیقه و عباس سراغش را نگرفته بودند؟ پس چرا نمی آیند و در آشپزخانه را باز نمی کنند و چای نمی‌خورند و خاطره نمی گویند؟ چرا صدیقه خانم برای پختن سوپ نمی آید؟ حالا دیگر زمان خیلی کندتر می گذشت. حالا آرزویش شده بود که عباس آقا بیاید و هی خاطره تعریف کند. از آن سکوت و تنهایی به وحشت افتاده بود و هراسش وقتی اوج گرفت که یادش افتاد صدیقه خانم دیشب بشقاب تن ماهی را برداشت و برد تا آن را با هم بخورند. قلب اصغر تند شد. اصغر با خودش گفت نکند مسموم شده و مرده باشند؟ اصغر تنها محبوسی بود که از ته دل دعا کرد زندانبانهایش نمیرند.

اصغر یادش نبود چند روز از اسارتش می گذرد. گاه فکر می کرد دارد خواب می بیند و اثر فیلمهای اکشنی است که قبلاً دیده بود. کوشش می کرد خودش را بیدار کند و از شر آن کابوس خلاص شود. گردن و صورت و دهان و زبانش را حس نمی کرد اما هنوز می توانست پلکهایش را باز و بسته کند. گوشهایش هم می‌شنیدند ولی مفهوم صداها را نمی‌فهمید. در آن مدت چند بار شنیده بود که کسی زنگ در را زده بود. شاید بچه‌های کوچه بودند که زنگ می‌زدند و فرار می کردند. شاید هم فامیلهای عباس آقا و صدیقه خانم بودند. یادش نمی آمد که آرزو کرده باشد کسی در را بشکند و داخل شود چون دیگر هیچ امیدی به نجات نداشت... اما انگار یکی داشت در را می‌شکست. قبل از اینکه دوباره بیهوش شود انگار صدای پاهایی را شنید که داشتند وارد خانه می شدند...

تنوع یکی از اصول اساسی زندگی است و به همین دلیل تنوعی نیز در صفحه خبر ورزشی مجله در نظر گرفته ایم و اخبار و رویدادهای مهم هفته را به گونه ای دیگر برای شما بازگو خواهیم کرد.

تکرار کرار



یکی از با استعدادترین فوتبالیستهای چند سال گذشته جهان عرب بی شک «کرار جاسم» است. بازیساز خوش تکنیک و باهوشی که پاسهای فوق العاده ای برای مهاجمانش آماده می کند و حضور درون زمین بسیار تاثیر گذار است. کرار چند سالی می شود که در تیمهای مختلف ایرانی بازی می کند و همیشه هم خبر های حاشیه ای فراوانی از وی به گوش می رسد. جدیدترین اتفاق نیز شنبه همین هفته افتاد. کرار جاسم بازیکن تراکتورسازی در جریان مسابقه ذوب آهن و تراکتورسازی از زمین اخراج شد. در دقیقه ۱۱۰ بود که این بازیکن برای بیرون رفتن از زمین وقت کشی کرد تا شاید با این کار به تیمش که با نتیجه دو بر یک جلو بود کمک کند. اما داور به دلیل اتلاف وقت به این بازیکن کارت زرد نشان داد. کرار که عصبانی شده بود با اعتراض شدید به بیرون از زمین رفت و از روی نیمکت هم به داور اعتراض می کرد و داد می زد که داور کارت زرد دوم را به او نشان داد و اخراجش کرد. اینکه کرار براعصاب خود مسلط نیست برای همه اثبات شده. وی در زمان حضور در تیم استقلال نیز از این دست حواشی کم نداشت و بارها کمیته انضباطی او را از همراهی تیمش محروم کرده بود. امسال نیز در تراکتور امیر قلعه نویی چند بازی وی را نیمکت نشین کرد اما گویا هیچ وقت این محرومیت ها و تنبیه های انضباطی برای او درس عبرت نخواهد شد. اینکه یک بازیکن در این سطح هنوز نمی تواند رفتار خود را کنترل کند بسیار تاسف برانگیز است و تاسف بیشتر برای تیمهای ایرانی است که هنوز اصرار دارند از چنین بازیکنی در ترکیب خود استفاده کنند. بازیکنی که نزدیک به یک و نیم میلیارد تومان به عنوان دستمزد از باشگاه تراکتور دریافت کرده اما هنوز عملکرد خیره کننده ای از وی دیده نشده است.

دوپینگ برای هیچ

شاید مهمترین و شوک آورترین خبر هفته گذشته محافل ورزشی، مثبت شدن تست دوپینگ «بشیر باباجان زاده» بود. ملی پوش سنگین وزن کشتی فرنگی ایران که نه در المپیک لندن توانست نتیجه مطلوب بگیرد و نه در المپیک ریو و حالا با مثبت شدن تست دوپینگش مجبور است چهار سال از میادین ورزشی دور باشد. این ورزشکار ۲۷ ساله پس از اعلام خبر محرومیتش عنوان کرد از دنیای قهرمانی خداحافظی خواهد کرد. اما چند نکته درباره این خبر وجود دارد. اول اینکه گفته شده این دوپینگ مربوط به مسابقات جام جهانی کشتی شیراز بود که اردیبهشت سال جاری برگزار شد، ولی سوال اینجاست که پس چرا نتیجه این تست اینقدر دیر اعلام شده و این همه تاخیر برای چه بوده است؟! نکته دوم هم اینکه گفته می شود تمام مکمل ها و تغذیه تیم کشتی زیر نظر پزشک تیم بوده و از سوی دیگر تمام ساختمان خانه کشتی مجهز به دوربین های مدار بسته می باشد، پس بشیر باباجان زاده چه زمانی و زیر نظر چه کسی از مواد ممنوعه استفاده کرده است؟! پاسخگویی به این دو پرسش توسط مسوولان محترم فدراسیون باعث می شود ابهامات این خبر برطرف شود. ابهاماتی که بسیاری از منتقدان را به این فکر انداخته که نکند خبرهای بدتری چه در رشته کشتی و چه در دیگر رشته های ورزشی درباره دوپینگ به گوش برسد.



مؤسسه اطلاعات؛ قهرمان مسابقات فوتسال جام شهدای بسیج رسانه

مسابقات فوتسال جام شهدای رسانه که با شعار «تهران مدرسه‌ای برای همه» با حضور ۴۰ تیم در ۸ گروه ۵ تیمی برگزار شده بود، با انجام بازی های مختلف طی چند هفته، سرانجام دو تیم اطلاعات و بسیج شهرری را به عنوان فینالیست معرفی کرد و روز پنجشنبه هفته گذشته هم در حضور جمعی از مقامات از جمله دکتر شاکری عضو شورای شهر تهران، فرماندار ویژه شهرری، نمایندگانی از بسیج، چهره های فرهنگی و ورزشی و نیز مسئولین محلی و... در فرهنگسرای رسانه(میدان قبا) تیم موسسه اطلاعات را به عنوان قهرمان شناخت. تیم فوتسال موسسه اطلاعات در مراحل مقدماتی با اقتدار و غلبه بر تیمهای خبرگزاری رسا، روزنامه شرق، سازمان فرهنگی هنری شهرداری و خبرگزاری مشرق توانست به دیدار نهایی مسابقات گام نهد.

البته تیم فوتسال اطلاعات در دیدار فینال هم با ارائه یک بازی زیبا و هجومی با نتیجه ۵ بر ۲ بر تیم مدعی بسیج رسانه غلبه کرد و توانست عنوان قهرمانی را با اقتدار از آن خود کند.



دربرگزاری این مسابقات علاوه بر مسئولین فرهنگسرای رسانه سرکار خانم کرانی و آقای انصاری نهایت همکاری را داشتند.

اسامی تیم فوتسال موسسه اطلاعات، قهرمان مسابقات:
سیدمحمود حائری ـ رضا مکرمی ـ حسین نجاتی ـ اسماعیل کریمی ـ قاسم عزتی ـ محمد مهدی جوادی علیرضا نجاتی ـ ناصر علی.
سرمربی و سرپرست تیم:
محمد واحدی

زمان، آدمی را پیر نمی سازد، بلکه تو که آرمانهایت را فرو نهی، پیر می کند

● دوگلاس مک آرتور

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

خواهر عزیزم، هوداجان، وقتی به دنیا آمدی خداوند با تمام بزرگی اش به زمین لبخند زد و زمستان را به یمن حضورت برایمان بهاری کرد. دوم دی سالروز تولدت مبارک

خواهرت شکوفه ترابی ـ ملایر

فاطمه عزیزم، به خاطر همه آرامشی که از تو دارم خدا را شکر می کنم، به پاس تمام خوبی هایت بهترین ها را برایت آرزو می کنم، تولدت مبارک

مادرشوهرت، شکوفه ترابی ـ ملایر

خواهرزاده عزیزم، طاهره جان، تمام گلهای روی زمین را تقدیم وجود نازنینت می کنم، تو تک شاخه گل باغ زندگی ما هستی، عزیز مهربان تولدت مبارک

خاله ات پری بابایی و یاسمن بابایی ـ آمل

همسر عزیزم، اعظم جان، تو نور چشم من و امید زندگی ام هستی، بی نهایت دوستت دارم، تولدت مبارک گلم

همسرت، مجتبی حسن محتشم ـ رامسر

عروسهای عزیزمان، سهیلا و فاطمه، تولد شما دو ستاره عزیز در سردترین ماه سال، گرمی بخش کانون خانواده ما شد، تولدتان مبارک

پدرشوهر و مادرشوهر، عیسی و زهرا لک زایی ـ مینودشت

خاله کبری عزیز، قدم نورسیده، نوه گلت، میلاد کوچولو را به شما و همسر گرامی ات، عروس گلت و پسر نازنینت مبارکباد می گویم

خواهرزاده ات، شهره محتشم ـ قائمشهر

همسر عزیزم، آقارحمان، نگاهت زیباتر از ماه چهارده، قلبت پاکتر از آسمان آبی، مهربانم ۱۴ دی، سی و هفتمین سالروز تولدت مبارک

همسرت، مرجان تیموری ـ کرج

مادر عزیزمان، نرگس خانم، دوستت داریم خیلی زیاد ۱۳ دی، سالروز تولدت را با تقدیم پنج سبد گل سرخ به شما تبریک می گوییم

فرزندانت، محمد، محمود و فروزان خانی ـ تهران

همسر عزیزم، محبوبه جان، تولد تو آغاز خوبیهاست، قسم به زادروز، سلامتی وجودت آرزوی همیشگی ماست، نازگل زندگی ام، تولدت مبارک

همسرت، نعمت بهرامی ـ سمنان

رامین جان، پسر عزیزم، قدم نورسیده تان، باران کوچولو را به شما و همسر گرامی ات مبارکباد می گویم و امیدوارم در سایه پروردگار و در کنار هم زندگی شادتر از همیشه داشته باشید

پدرت، سیدحسن میرجعفری ـ قزوین

فرنازم، دخترم، بهار همیشه بهار است، تو قشنگترین فصل زندگی منی، تو نور چشم منی، تو تمام زندگی ام هستی، ۱۶ دی هفدهمین سالروز میلادت مبارک

مادرت، مریم صادقی ـ قم

پدر و مادر عزیزم، ۱۱ دی، هجدهمین سالروز پیوندتان را با تقدیم ۱۸ شاخه گل به مناسبت ازدواجتان به شما زوج مهربان تبریک می گویم، دوستتان دارم

پسرتان، علی حنیف زاده ـ تنکابن

احد مهربان، برادر عزیزم، قبولی ات را در دانشگاه، در رشته مهندسی پزشکی ارشد، تبریک می گویم، امیدوارم این موفقیت تداوم داشته باشد، دوستت دارم

خواهرت، لیلا مهدی پور ـ ساری

امیر عباس عزیز، ۱۳ دی، اولین سالگرد تولدت را تبریک می گوییم و آرزومندیم در سایه پروردگار همیشه سالم و شاد باشی

باباحسین و مادر زهرا و برادرت امیرعلی ابویی ـ تهران

سرکار خانم درویش، معلم عزیزم، از لطف و زحمات زیادی که در ایام تحصیلات برای ما می کشی بی نهایت سپاسگزارم، دوستتان دارم خیلی زیاد

دانش آموزت، پرهام پسندیده فر

پریسا و پرنیای عزیزم، ۱۶ دی، چهارمین سالروز تولدتان را با تقدیم چهار سبد گل پامچال به شما تبریک می گوییم، بی نهایت دوستتان داریم

پدر و مادرتان علیرضا و مینو شکرانی ـ لوشان

از زحمات بی دریغ جناب **آقای دکتر دهقان** پزشک درمانگاه خاتم الانبیا و پرستار محترم **سرکار خانم مزرعه** که در جهت معالجه و درمان اینجانب متحمل شدید، بی نهایت سپاسگزارم

داود خامنه ـ علی آباد کتول

فرزندم علی اکبر جان و نوه گلم آتلینا، تولدتان در روزهای ۸ و ۱۳ دیماه مبارک. امیدواریم خداوند پشت و پناه شما و خانواده محترمتان باشد. دوستتان داریم خیلی زیاد

پدر و مادر، محمد ابراهیم و هدیه ابراهیم نژاد ـ بهشهر

هوبان عزیزم، امروز روز تولد توست و ما هر روز بیش از پیش به این حقیقت پی می بریم که تو خلق شده ای برای ما تا زیباترین لحظه ها را برایمان بسازی، تولدت مبارک

مامان ملیحه و باباجعفر ناطقی ـ مشهد

همسر عزیزم، ۱۵ دی روز تولدت را تبریک می گویم و امیدوارم به تمام آرزوهایت برسی، ممنونم بابت تمام بودنهایت در کنارم، عاشقانه دوستت دارم

همسرت، حسن ایناللو

مادر مهربانم، تو بهترین نغمه خوش زندگی و خوشبوترین گل زندگی ما هستی، عاشقانه دوستت داریم، تولدت مبارک

زهرا و فاطمه ایناللو و داماد مهدی محمد بیگی نیه

دوست عزیزم، جناب آقای مهدی فلاح، سالروز ازدواجتان بر شما، همسر گرامی ات و خانواده محترمتان مبارک باد. امیدوارم در زندگی همیشه شاد و سلامت باشید

دایی حسین شفیعی ـ تهران

مینا جان، خواهر عزیزم دوستت دارم. از کوچولویت **پرنیان** خانم گل که مثل دختر نداشته خودم است، مواظبت کن. عاشقت هستم

خواهرت، مریم راجی پور ـ شوشتر

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر اسکی باز

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



فکر تان به شدت در گیر موضوعی بود که به لطف حضرت حق حل شد، اما اینکه در گیر و دار شلوغی ها عزیزانتان را دلگیر کنید خوب نیست و بهتر است بیاندیشید از ابتدای سال تاکنون چقدر در رسیدن به اهدافتان یاری دیده اید و کارها و انتخاب هایتان را از عوامل تعیین کننده جدا کنید. در ضمن در مورد دغدغه کوچک ذهنی تان هم خیالتان راحت باشد.

اردیبهشت



یک کار ناممکن برایتان آسان شد و همه این الطاف به رحمت خدا و البته نوع نگرشی که دارید بازمی گردد، البته خودتان می گویید، باور اینکه زندگی بدون دغدغه داشته باشید برایتان دشوار است، ولی کافیست به قول هایی که به خودتان داده اید عمل کنید و بپذیرید حالا که وضعیت پیرامونی تان آرام تر شده باید شما هم آرامتر عمل کنید و بدانید افزایش دانسته ها همیشه مساوی با چیزی که می خواهید نیست.

خرداد



در فکر این هستید که چطور افکار تان را متمرکز و به اهدافتان دقیق تر بنگرید، اما امیدوارم در این مسیر آرامش زیبایی که خداوند برایتان فراهم کرده را گم نکنید، چون خوب می دانید که هیچ میانبری برای رسیدن به موفقیت وجود ندارد و همیشه رسیدن به خواسته های باارزش باتلاش مستمر امکان پذیر است، هر چند که شما در کنارتان افرادی دلسوز و مهربان دارید که یاری رسانند.

تیر



این روزها با مرور خاطرات گذشته در ذهنتان احساس گرفتگی و ناراحتی می کنید و به ویژه روابط پیرامونی ذهنتان را درگیر کرده، در حالیکه اگر توجه کنید، از ایده آل های زندگی خیلی دور نیستید، ولی اگر آرام نمی گیرید این مربوط به خواسته هایی است که خودتان هم خوب می دانید با اما و اگر هایی همراه است و به طبع هر بدست آوردنی با یک از دست دادنی پیوست قطعی دارد.

مرداد



از اینکه تصمیم گرفته اید اهمیت بیشتری به خواسته های آرامش بخش خود، بخصوص توجه به سلامتی بدهید خوشحالم، با این وجود پیداست که ایده های خوب دیگری را هم در سر دارید و امیدوارم به مرز واقعیت و آنچه غیر ممکن است، توجه ویژه کنید و بپذیرید که به جای تحولات کلی اما موقتی، با قدم های کوچک پیش بروید و برای رسیدن به هدف تحمل داشته باشید. در ضمن موضوعی که باعث جلب توجه بیهوده می شود را رها کنید و خودتان باشید.

شهریور



شما جز معدود اشخاصی هستید که در آماده کردن لیست کارهایی که باید انجام دهید و برنامه ریزی برای انجام آنها مهارت ویژه ای دارید و اکنون هم آماده هستید تا به صورت کاملاً هوشمندانه برای تغییری که در زندگیتان اتفاق افتاده نقشه بکشید، اما حواستان باشد که بعضی چیزها بازگشت پذیر نیستند، پس سعی کنید در خلال این همه شلوغی؛ وقتی هم برای لبخند زدن های همیشگی بگذارید!

مهر



فشاری که در چند هفته گذشته روی شانه هایتان بوده است از بین می رود و می توانید روی گزینه ای که باعث مشغول شدن ذهن شما و اطرافیان شده بود خوب فکر کنید. هر چند که می دانم تغییرات زیادی را در ذهن دارید، اما عاقلانه تر این است که قبل از هر کاری به این موضوع بیندیشید که مبارزه زندگی تمام نشده و مثل همیشه باید که آماده باشید و اجازه ندهید رخوت بر شما حاکم شود.

آبان



قبول دارم که سالی طولانی و پر فراز و نشیب راطی کردید، اما شما هم بپذیرید که اگر همین حالا به عقب نگاه کنید متعجب می شوید که زمان چطور به این سرعت گذشت و امیدوارم دچار این تردید نشوید که از فرصت ها به درستی استفاده نکرده اید، چون شما فردی منطقی هستید و بر اساس داشته ها پیش رفتید و اگر جز این بود تمام کارها به هم گره می خورد و احساس و عقل یکی می شد!

آذر



در این چند روز یک موضوع بسیار متفاوت در زندگی شما وارد شده به نحوی که فکر کردن به آن می تواند ساعت ها به آرامش شما بیفزاید، اما باید توجه داشته باشید که این مسأله هم اگر بر اساس تعهدهایی که به خودتان داده اید پیش نرود می تواند گره هایی با خود به همراه داشته باشد، هر چند که خودتان خوب می دانید رفتار منطقی شما منشا اصلی آرامش زندگیتان بوده و باید قدرش را بدانید.

دی



خوشحال باشید، چون حالا شلوغی و هیاهویی که دور و بر تان بود را فرو خوابانید و خیلی از عوامل ناراحت کننده گذشته را پیش رو ندارید، البته امیدوارم این موضوع باعث نشود تا سرعت عمل شما دچار نقصان گردد، چون خوب می دانید یک حرکت همه گیر و پرانرژی را تا پایان سال پیش رو دارید و این موضوع اراده و پشتکار خوب شما را طلب می کند.

بهمن



وقتی با خودتان خلوت می کنید، به این نتیجه می رسید که خیلی نتوانسته اید نقشه هایی که در سر داشتید را مو به مو اجرا کنید، اما این خبر بدی نیست، چون گاهی افکار و ایده هایی که ما در سر می پرورانیم، دقیقا همان چیزی نیست که آرامش زندگی مان را به همراه دارد و همین که به "او" توکل دارید و خوشحال کردنش برایتان اهمیت دارد بسیار ارزشمند است، هر چند که نتیجه کار خیلی باب میل نباشد.

اسفند



یاعلی(ع) گفتید و عشق آغاز شد و حالا بیش از هر زمانی مصمم هستید تا اهداف پیش رویتان را عملی کنید و خیالتان هم راحت باشد، چون پشتکار و خیر خواهی شما چیز کمی نیست و در غیر اینصورت مجبور بودید دائم به عقب بازگردید و ریزه کاری های نه چندان دلچسب را بررسی کنید. در ضمن اگر به کاری که انجام داده اید ایمان داشته باشید نگرانی از شما می گریزد.

بدبختی می تواند به ما بیاموزد که چطور خوشبخت باشیم
● ژول رومن

بگوسیب... اینجا تهران است

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

واقعیت گرانبها و تلخ



این عکس قصه غم‌انگیزی دارد. آن را در یکی از پاگردهای راه‌پله خانه‌ای کشف کردم. این عکس دارد می‌گوید صاحب این کارتن‌های موز و وسایلی که در آن چپانیده، دکانش تعطیل شده. این بنده‌خدا در یکی از میدانهای تره‌بار غرفه‌ای داشت. هر روز صبح وان یکادش را که جلودر آویزان کرده، می‌خواند، سر کوچه به صندوق صدقه چرک دستی واریز می‌کرد، چراغ دکانش را با الهی به امید تو روشن می‌کرد، برای اولین دشتش گل میوه‌هایش را به مشتری می‌داد و خدابرکت می‌گفت و تا شب موز و پرتقال و نارنگی و گوجه و سیب‌زمینی و پیاز و غیره و ذالکش را می‌فروخت و شب با یک دسته اسکناس سالم و پاره و گوشه‌دار و گوشه‌ندار به خانه می‌آمد و با خانمش پولها را سورت می‌کرد و الهی شکری می‌گفت و شامش را جلو سریال میل می‌فرمود. حتی مراقب بود که قبل از غذا نمک بچشد و پس از شام یک دانه شوکولات بخورد. او همه چیز را رعایت می‌کرد و یکهو یک روز صبح که رفت چراغ دکانش را بزند، با واقعیت گرانبها و تلخی روبرو شد: از اول زمستان کرایه دکانت می‌شود ماهی شش میلیون. میوه‌فروش گفت از کجا بیاورم؟ مالک گفت پس از تو به خیر از ما به سلامت. حالا آقای میوه‌فروش از صبح تا صبح در خانه است و یک جفت زانوی غم بغل کرده و روزها تکرارِ سریالهای شب قبل را می‌بیند. و این جوری می‌شود که یکهو نوعی از زندگیِ روتین سمت افسردگی و سردی می‌رود.

خواص را عوام کنیم!



این عکس را با تلگرام برای بگوسیب فرستاده‌اند. برایش هم شرح نوشته‌اند: وضعیت گریم در صداوسیما. راست هم گفته. هر هنرپیشه‌ای با همان قیافهٔ تمام فیلمهایش و همان صدای همیشگی‌اش نقشهای گوناگونی اجرا می‌کند. یک فیلمی بود که دختری تویش بود به اسم کیمیا که خرمشهر را آزاد کرد. یادتان هست؟ توی آن فیلم کیمیا خانم وقتی که بیست و چند سال از عمرش گذشت، گریمور فقط برایش یک عینک گذاشت و خلاص! یا در برخی از سریالها یک بچه امروز متولد می‌شود و بچه‌ای که نقشش را بازی می‌کند، هفت هشت ماهه است. در فیلم دیگری دیدم یک موش خاکستری فاضلاب آمد توی آشپزخانه. خانم هنرپیشه اولش ترسید و رفت روی اوپن ولی بعد با موش دوست شد و او را با مهربانی از خانه بیرون فرستاد. نکته‌اش این بود که آن موش فاضلاب یکهو شد یک موش سفید آزمایشگاهی. اینها اشکالات گریمور و منشی صحنه است. داستانها را که دیگر چه بگوییم که هیچ روال منطقی و فراز و فرودی ندارد. جالب هم هست که چنین سریالهایی تماشاچی دارد.

تحلیل بگوسیبی: رسانه‌ها بجای اینکه ذوق و سواد مردم را بالا ببرند، ذوق و سواد خودشان را پایین آورده‌اند و معتقدند باید با فهم عوام نوشت نه اینکه کاری کنیم که عوام به حد خواص برسند. گمان کنم باز هم سهراب به جای اینکه بگوید سیب می‌گوید دل خوش سیری چند.

برو در افق گم شو!



این عکس زیاد جدید نیست پارسال آن را به آرشیوم بردم تا امروز مناسبتی برای خرج کردنش نداشتم. امروز متوجه شدم یک بیماری شخصیتی کشف شده به اسم **ترسِ دوری از گوشی**. این بیماری از زمانی که گوشی همه‌فن‌حریف شده، بین مردم شایع شده. نمونه‌اش هم همین عکس است. طرف به همین مریضی دچار است طوری که زیر دوش هم با گوشی می‌رود تا از غافله علم و اخبار عقب نماند! قبلاً معتادها به توالت می‌رفتند و بساط موادشان را دست می‌گرفتند و نیم ساعت کام می‌ستاندند. اگر هم کسی می‌گفت چقد طولش دادی، می‌گفت گلاب به روتون یبوست مزاج دارم. حالا هم معتادهای موبایل با گوشی نازنین خود به توالت می‌روند و نیم‌ساعت مجازی پیمایی می‌کنند. وقتی هم بگویند چرا طولش دادی، می‌گوید "عوضش سه تا آهنگ دانلود کردم، به بیست نفر هم لایک زدم." از اولش قرار بر این بوده که تکنولوژی بیاید و مشکلات مردم را حل کند یا کارها را زودتر و بهتر انجام دهد ولی این‌بار تکنولوژی دیجیتالی به بیماری تبدیل شده و مردم را طوری معتاد کرده که خودم با چشمهای خودم دیده‌ام که طرف اینترنتش نیم ساعت قطع بوده و زار زار گریه می‌کرده. گدا دیده‌ام که "بده در راه خدا" را گذاشته بود توی لیست انتظار و اینستاگرامش را چک می‌کرد. حالا اگر می‌خواهی بروی خودت را افق گم کنی برو ولی قبلش بگوسیب.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شایَد در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

پابرهنه بودم

میم. الف، ۴۹ ساله، متأهل، خانه‌دار، یکی از شهرهای بزرگ

خواب دیدم یکی از فامیل‌های شوهرم پیراهن سفید چرک داشت. پسرش که شانزده هفده سال دارد، روی دوشش بود. به خودم گفتم با هم صمیمی هستند. گفت از تو کمد لباس تمیز بده. هر چه گشتم، نبود. بعد رفت. من پابرهنه بودم. فقط جوراب پایم بود. دیدم از پشت سرم نگاه می‌کند. جوراب را درآوردم و بیدار شدم. در بیداری شاید سالی یک بار هم او را نبینم. شهرشان از شهر ما خیلی دور است.

تعبیر: این خواب می‌گوید رابطه عاطفی شما و همسرتان خیلی سست است [**تأیید کرد**]. پابرهنه بودن و جوراب نماد همین موضوع است. درآوردن جوراب نماد این است که همان عاطفه سست را هم دارید از دست می‌دهید. صمیمی بودن او با پسرش نماد این است که همسر شما با فرزندش و با شما صمیمی نیست. شما در کمد برایش لباسی پیدا نکردید که به این معنی است او و شما ارتباطی با هم ندارید و او زندگی خودش را دارد، شما هم زندگی خودتان را. پیشنهاد می‌کنم با مشاور تماس بگیرید و با کمک او مشکلات عاطفی خودتان و شوهرتان را حل کنید.

زعفرانش کم بود

سارا بازرگان، ۴۷ ساله، متأهل، نیمه شاغل، طالقان

خواب دیدم خواهرم بود. دخترم هم بود. دخترم ساکن کیش است. برایم زعفران آورده بود. [**آنجا زعفران ندارد**] داشت وزن می‌کرد. فکر کردم کم است اما دیدم خیلی زیاد است. یک جوی آب بود. آبش به رنگ زعفران بود. به دخترم گفتم این همین جور داره رنگ زعفران رو می‌بره. دیدم دخترم بی‌خیال است. بیدار شدم.

توضیح می‌دهم که چند وقت پیش خواهرم که ساکن قائنات خراسان است، برایم زعفران آورده بود. کم بود. یهویی بین ما حرف شد و رفت مشهد. هنوز آشتی نکردیم.

تعبیر: این خواب همان است که در بیداری دیدید یعنی زعفرانی که کم بود و بحثی که شد و قهری که پیش آمد. دختر شما در این خواب غیر از اینکه دلجویی می‌کند، دارد پیامی هم می‌دهد. دلجویی را با زعفرانی که آورده می‌کند. شما مثل بیداری فکر می‌کنید مقدار سوغاتی کم است. گمان کنم شخصیتی کاسبکارانه دارید و به ظاهر و ارزش مادی هدیه بیشتر از ارزش معنوی آن توجه می‌کنید. او برای شما وزن می‌کند تا معلوم شود زیاد است در حالی دندان اسب پیشکشی را نمی‌شمارند. آب به زعفران می‌افتد و شما نگرانید که رنگ زعفران برود ولی دخترتان اهمیتی نمی‌دهد تا بگوید زعفران مهم نیست. محبت مهم است... پیشنهاد می‌کنم با خواهرتان آشتی کنید و به این نگاه نکنید که شما از او بزرگترید و اول او باید آشتی کند.

او را می‌کشاندم دنبالم

یلدا زاهدی، ۴۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

یکی از دوستانم که آقاست و هر وقت خوابی دیده برای هر کسی تعبیر شده، برای من خوابی دیده. من متأهل هستم. این آقا را از قبل از ازدواج می‌شناسم و امیدوارم اشتباه برداشت نشه. ایشون خواب دیدن من با این آقا در یک جایی مثل بیابان هستیم. و من یک ریسمان یا طناب به کمر ایشان بسته‌ام و ایشون رو با طناب دنبال خودم می‌کشم. البته ایشون با میل دنبال من می‌آمدن ولی مقداری هم درد می‌کشیدن. با این حال دنبالم می‌آمدن. به جایی رسیدیم که حالت تابوت داشته یا قبری که کنده شده بود و دستی از آن بیرون بوده که تقاضای کمک می‌کرده. و اون شخص یک شخص نورانی بوده. والسلام. من ۴۸ سال دارم. ایشون ۵۱ سال و حدوداً سه ساله که از همسرشون جدا شدن.

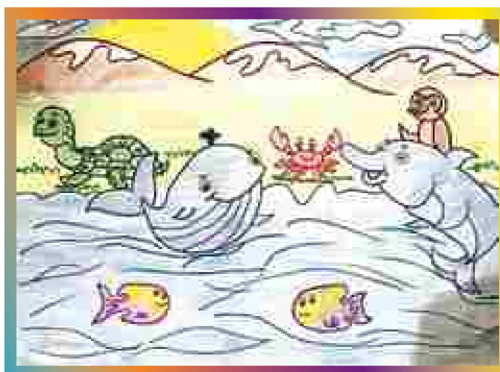
تعبیر: برای نمی‌دانم چندمین بار توضیح می‌دهم که خواب هر کس را فقط خودش باید تعریف کند تا تعبیرش درست بشود. این خواب را هم تعبیر می‌کنم ولی هیچ مطمئن نیستم که تعبیرش درست باشد. اگر شما معتقدید این آقا برای هر کس خوابی ببیند، تعبیر می‌شود، بنابراین باید منتظر باشید که آن آقا بدون اینکه اختیاری داشته باشد، دنبال شما راه بیفتد و آخرش هم به یک پیام مذهبی برسید. ظاهر خواب هم می‌گوید که آن آقا به دلایلی که در خواب مشخص نشده، دنبال شما راه افتاده ولی درد می‌کشیده. و این یعنی به شما وابسته است اما این وابستگی برایش دردناک است. طناب را به کمرش بسته‌اید و او را دنبال خود می‌کشید که این هم نماد کمربستگی است. آن تابوت یا قبر که دست آن آدم نورانی از آن بیرون آمده و تقاضای کمک می‌کرده، نماد این است که این آقا در این رابطه حس می‌کند دیانت دارد آسیب می‌بیند و آن دست نماد کمک‌خواهی دیانت است و تلویحاً می‌گوید او و آن طناب دارد به دیانتش آسیب می‌زند. دردی هم که می‌کشد به همین اشاره می‌کند. و کلاً این خواب می‌گوید آن آقا نگران این دوستی است.

نشان دوست نیکو آن است که خطای تو بپوشد و رازت را آشکار نکند

● پور سینا

نقاشی‌های شما





باران فتحی ۵ ساله از تبریز



امیر حسین مالک ۹ ساله



سپیده هاشمی ۶ ساله از تهران



ترانه علی محمدیان ۷ ساله از شهرضا



روژان شباهنگ



روژین داربین



مهسا قدری ۷ ساله



ضحا ذبیحی ۷ ساله از آمل



معصومه عابد ۱۰ ساله از رشت



مهراج فولادی ۷ ساله از بهشهر



محدثه یاوری ۷ ساله از قم